کتاب جمعه

۲۶

ویژه‌نامهٔ آمریکای لاتین (۲)

سال اول
۱۸ بهمن‌ماه ۱۳۵۸



هفته‌نامهٔ سیاست و هنر

سردبیر: احمد شاملو

با همکاری شورای نویسندگان

تزئین و تنظیم صفحات: ابراهیم حقیقی

مکاتبات با صندوق پستی ۱۱۳۲ـ۱۵ (تهران)

مرکز پخش: تلفن ۸۳۸۸۳۲ (تهران)

مطالب رسیده به‌هیچ عنوانی قابل استرداد نیست. شورای دبیران در حک و اصلاح مطالب آزاد است.

بهای اشتراک

برای ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

برای ۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در اروپا ۳۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در آمریکا ۴۰۰۰ ریال

که قبلاً دریافت می‌شود

خواستاران اشتراک می‌توانند مبلغ لازم را ازنزدیک‌ترین شعبهٔ هر یک از بانک‌ها به‌حساب شمارهٔ ۴۲۰ بانک سپه (شعبهٔ اتو بانک باشگاه) واریز کنند ورسید آن را به‌ضمیمهٔ نشانی خود و با قید این که مجله را از چه شماره‌ئی می‌خواهند به‌نشانی پستی «کتاب‌جمعه» بفرستند.

شماره‌های گذشتهٔ هفته‌نامه را می‌توانید از کتابفروشی‌های مقابل دانشگاه تهران تهیه کنید.

بها ۱۰۰ ریال

اشتراک ویژه

با ارائهٔ کارت تحصیلی ۵ شماره

۳۵۰ ریال

قابل توجه خوانندگان و همکاران

دست به‌کار تنظیم شماره‌هائی از **کتاب‌جمعه** هستیم، به‌ترتیب:

- ویژهٔ فلسطین
- ویژهٔ آفریقا

چنانچه مطالب و اسناد و بررسی‌ها و تصاویر جالبی در این زمینه‌ها در اختیار دارید، ما را به‌هرچه پُربارتر کردن این ویژه‌نامه‌ها یاری کنید! زمان دقیق انتشار هر یک از این ویژه‌نامه‌ها بعداً اعلام خواهد شد.

برای تکمیل بایگانی **کتاب‌جمعه**، در زمینهٔ تصاویر شخصیت‌ها و وقایع جهان سیاست، و علم و هنر به‌یاری شما نیازمندیم. چنانچه تصاویری در این زمینه‌ها دارید برای ما بفرستید.

کتاب جمعه ۲۶

سال اوّل

۱۸ بهمن‌ماه ۱۳۵۸

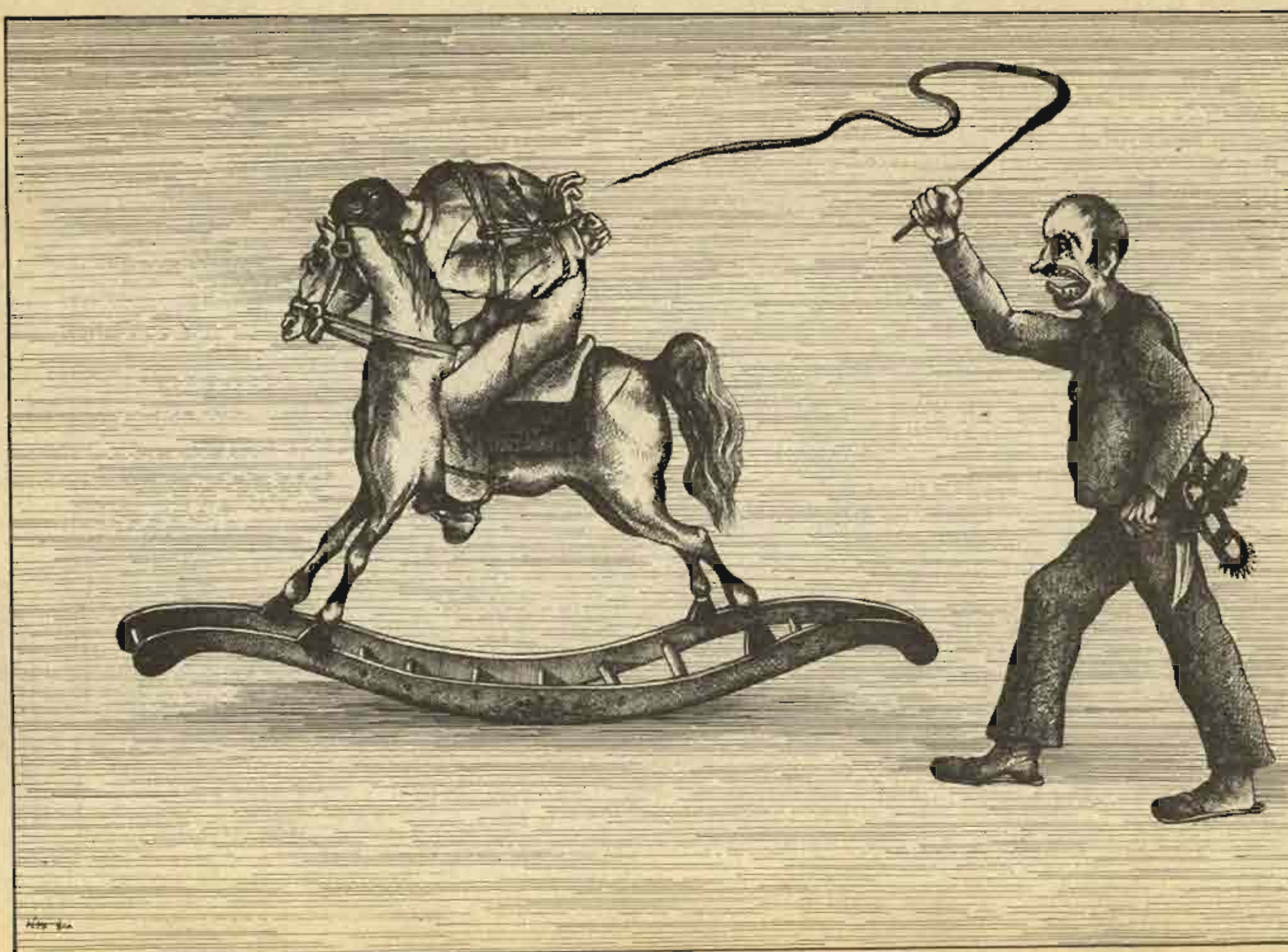
طرح و عکس

مقالات و مقولات

قصه

شعر

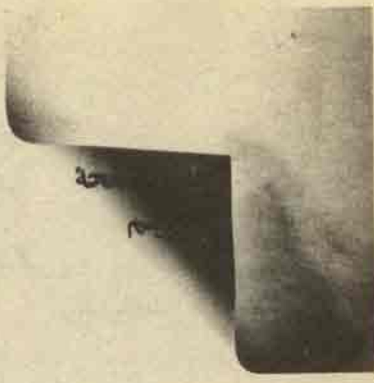
پرسه در متون



در آخرین ساعاتی که آخرین صفحهٔ تقویم این شماره کتاب‌جمعه صفحه‌بندی می‌شد به‌سبب تصمیمات ناگهانی و نیم‌شبی مسؤولان ادارهٔ کشور پیرامون انتخابات مجلس شورای ملی و ادای سوگند رئیس جمهوری، بخشی از بحث این هفتهٔ ما مناسبت خود را از دست داد و از آنجا که فرصتی برای تغییرات اساسی در مقاله نبود به‌ناچار آن را کنار گذاشتیم.

اشعاری که جانشین سرمقالهٔ این شماره کرده‌ایم در آخرین لحظه انتخاب شده است. در حالی که آخرین مطلب مجله باید دست‌کم پنج روز پیش از انتشار آماده چاپ بشود یقین داریم که خوانندگان با توجه به‌مشکلات کار عذر ما را می‌پذیرند.

ک.ج



احمد شاملو

۵ هجرانی

از مجموعهٔ
ترانه‌های کوچك غربت

۱

چه‌هنگام می‌زیسته‌ام؟
کدام مجموعهٔ پیوستهٔ روزهاوشبان را
من؟ —

اگر این آفتاب
هم آن مشعلِ کال است
بی‌شبنم و بی‌شفق
که نخستین سحرگاهِ جهان را آزموده است.

•

چه‌هنگام می‌زیسته‌ام؟
کدام بالیدن و کاستن را
من
که آسمانِ خودم
چترِ سرم نیست؟ ـ
آسمانی از فیروزهٔ نیشابور
با رَگه‌های سبزِ شاخساران،
همچون فریادِ واژگونِ جنگلی
در دریاچه‌ئی،
آزاد و رَها
همچون آینه‌ئی
که تکثیرت می‌کند.

•

بگذار
آفتابِ من
پیرهنم باشد
و آسمانِ من
آن کهنه‌کرباسِ بی‌رنگ.
بگذار
بر زمینِ خود بایستم
برخاکی از برادهٔ الماس و رعشهٔ درد.

بگذار سرزمینم را
زیر پای خود احساس کنم
و صدای رویشِ خود را بشنوم:
رَپ‌رَپهٔ طبل‌های خون را
در چیتگر[1]

۱ـ میدان چیتگر، نزدیک تهران، که مخالفان رژیم شاه در آنجا به‌جوخهٔ آتش سپرده می‌شدند.

و نعرهٔ ببرهای عاشق را
در دِیْلَمان.[۲]
وگرنه چه هنگام می‌زیسته‌ام؟
کدام مجموعهٔ پیوستهٔ روزها و شبان را من؟

۱۵ اسفند ۵۶

۲

تلخ
چون قرابهٔ زَهری
خورشید از خراشِ خونینِ گلو می‌گذرد.

سپیدار
دلقکِ دیلاقی است
بی‌مایه
با شلوارِ ابلق و شولایِ سبزش،
که سپیدیِ خسته‌خانه را
مضمونی دریده کوک می‌کند.

•

مرمرِ خشکِ آبدانِ بی‌ثمر
آئینهٔ عریانیِ شیرین نمی‌شود،
و تیشهٔ کوهکن
بی‌امان‌تَرَک اکنون
پایان جهان را
در نبضی بی‌رؤیا
می‌کوبد.

۲ـ دیلمان، منطقه‌ئی است در شمال کشور که بخشِ معروفِ سیاهکل جزو آن است و سیاهکل نقطهٔ آغاز مبارزهٔ مسلحانه در سالیان اخیر است.

•
کُنُدْ
همچون دشنه‌ئی زنگار بسته
فرصت
از بریدگی‌های خونبارِ عصب می‌گذرد.

۱۳ تیر ۵۸

۳

که‌ایم و کجائیم
چه می‌گوئیم و در چه کاریم؟

پاسخی کو؟

به‌انتظار پاسخی
عصب می‌کشیم
و به‌لطمهٔ پژواکی
کوه‌وار
درهم می‌شکنیم.

آذر ۵۷

۴

غم
اینجانه
که آنجاست
دل
امّا
در سرمای این سیاهخانه می‌تپد.

در این غربتِ ناشاد
یأسی‌ست اشتیاق
که در فراسوی طاقت می‌گذرد.

بادامِ بی‌مغزی می‌شکنیم
یادِ دیاران را
و تلخایِ دوزخ
در هر رگ‌مان می‌گذرد.

دی ۵۷

۵

سینِ هفتم
سیبِ سرخی‌ست،
حسرتا
که مرا
نصیب
از این سُفرهٔ سُنَّت
سُروری نیست.

شرابی مردافکن در جامِ هواست،
شگفتا
که مرا
بدین مستی
شوری نیست.

•

سبوِیِ سبزه‌پوش
در قابِ پنجره ـ
آه
چنان دورم
که گوئی جز نقشِ بی‌جانی نیست.

و کلامی مهربان
در نخستین دیدارِ بامدادی ـ
فغان
که در پسِ پاسخ و لبخند
دلِ خندانی نیست.

•

بهاری دیگر آمده است
آری
اما برای آن زمستان‌ها که گذشت
نامی نیست
نامی نیست.

اسفند ۵۷

حزب توده و کانون نویسندگان ایران(۲)

۲. تأسیس کانون نویسندگان ایران

کانون نویسندگان ایران، چنان‌که نشان خواهیم داد، در طول حیات خود دو مرحلهٔ مشخص را طی کرده است: مرحلهٔ اول از اواخر سال ۱۳۴۶ تا اواخر سال ۱۳۴۸؛ و مرحلهٔ دوم از اواخر بهار ۱۳۵۶ تا امروز. بنابراین بهتر است تاریخچهٔ تأسیس و گسترش فعالیت‌های کانون را، بر همین اساس، در دو مرحلهٔ جداگانه بررسی کنیم.

پیش از ورود به‌اصل مطلب لازم به‌یادآوری است که بنیادگذاران کانون فعالیت خود را از اواخر سال ۱۳۴۶ آغاز کردند. بنابراین باید به‌شرائط سیاسی آن دورهٔ ایران اشاره‌ئی، هر چند گذرا، بشود. دیگر این که اسناد و مدارکی که مبنای بررسی چگونگی تأسیس و گسترش فعالیت‌های کانون در دورهٔ اول قرار می‌گیرد به‌دو دسته تقسیم می‌شوند: یك دسته مدارك مکتوب، شامل بیانیهٔ نخست و منشور بعدی کانون، اعلامیه‌ها و صورت مذاکرات جلسات مجمع عمومی یا جلسات هیأت دبیران. متأسفانه تمامی این گونه مدارك مربوط به‌دورهٔ اول فعالیت کانون در اختیار ما نیست. بخشی از آن‌ها در اختیار آن دسته از اعضائی است که از کانون استعفاء کرده‌اند. اما آنچه در اختیار ماست به‌قدر کافی اهمیت دارد و می‌تواند مسائل اساسی مربوط به‌تأسیس کانون را روشن کند. به‌ویژه که ما کوشیده‌ایم نقص اطلاعات مکتوب را با مصاحبه و گفت‌وگو با برخی از بنیادگذاران کانون که هنوز عضو کانونند تکمیل کنیم. این مصاحبه‌ها در حقیقت دستهٔ دوم مدارك ما را دربارهٔ نخستین دورهٔ فعالیت کانون تشکیل می‌دهد. از خوانندگان خود می‌خواهیم هر جا، در طی این مقالات، به‌مطلبی برخوردند که براساس مدارکی که خود در اختیار دارند می‌تواند اصلاح یا تکمیل شود اطلاعات مستند خود را به‌نشانی **کانون نویسندگان ایران، خیابان مشتاق، شماره ۱۷۵** و یا از طریق دفتر **کتاب‌جمعه** برای نگارنده بفرستند.

۲ـ۱. زمینه‌های سیاسی تأسیس کانون نویسندگان ایران در سال ۱۳۴۶

از دیدگاه سیاسی ـ اجتماعی، حکومت ننگین خاندان پهلوی را می‌توان نمونه‌ئی بارز از کوششی منظم و برنامه‌ریزی شده برای استقرار يك نظام توتالیتر (فراگیر) در جامعهٔ ما دانست. تردیدی نیست که این نظام توتالیتر در رابطهٔ تنگاتنگ با سلطهٔ خارجی، یعنی امپریالیزم، عمل می‌کرد. رضاشاه با حمایت مستقیم امپریالیسم انگلستان

بر سر کار آمد. با مداخلهٔ ارتش‌های متفقین در ایران و سقوط رضاشاه دوره‌ئی از تزلزل و ضعف نفوذ انگلیس در ایران آغاز شد که با جنبش ملی شدن نفت به‌رهبری دکتر محمد مصدق به‌اوج خود رسید. با کودتای ۲۸ مرداد و سقوط حکومت ملی دکتر مصدق هر چند انگلیسیان به‌بخشی از منافع سیاسی و اقتصادی خود در ایران دوباره دست یافتند اما آشکار بود که نقش‌ها عوض شده و این سرکردهٔ امپریالیسم جهانی، یعنی آمریکاست، که می‌رود تا ایران را تبدیل به‌تیول نفوذ مسلط خودکند. چنین چیزی حدوداً در حوالی سال‌های چهل، یعنی شروع برنامهٔ اصلاحات ارضی، به‌میدان آمدن امینی و سپس خروج‌او از صحنه، و سرانجام سرکوب قیام ۱۵ خرداد توسط رژیم به‌شکل قاطع خود تثبیت شد. شاه، به‌عنوان مهرهٔ اصلی سازمان‌دهندهٔ نفوذ امپریالیسم در ایران، با مأموریت‌هائی منطقه‌ئی، مرحلهٔ نهائی پروسهٔ استقرار نظام توتالیتر پهلوی را آغاز کرد. تا آن تاریخ مبانی مادی استقرار این مرحله از نظام توتالیتر در ایران فراهم شده بود. ارتش و نیروهای انتظامی و پلیسی به‌حد کافی سازمان یافته بودند. احزاب، انجمن‌ها و اتحادیه‌های صنفی مردمی همگی سرکوب و از صحنه سیاسی ـ اجتماعی کشور خارج شده جای خود را به‌نهادها و سازمان‌های فرمایشی که سرنخ آن‌ها در دست رژیم بود سپرده بودند. برنامه‌ریزی‌های اقتصادی رژیم روالی کم و بیش منظم به‌خود گرفته بود و رژیم دست‌اندر کار اتمام برنامهٔ سوم و آغاز چهارمین برنامهٔ پنجسالهٔ خود بود. دورنمای افزایش استخراج و صدور نفت به‌عنوان منبع اصلی درآمد و اقتصادی کشور به‌بلندپروازی‌های مستبدانه و ضد مردمی شاه چشمك می‌زد. اجرای اصلاحات ارضی شاه‌پسندانه و دیگر برنامه‌های جنبی آن، یعنی تأسیس و گسترش انواع «سپاه»ها (سپاه دانش، سپاه بهداشت، سپاه ترویج و آبادانی و غیره) به‌نحو مطلوب رژیم پیش می‌رفت. در واقع مأموران پهلوی در قالب این سازمان‌ها شروع کرده بودند به‌متلاشی کردن پایه‌های سنتی نظام اقتصادی ـ اجتماعی کشور، به‌ویژه در روستاها و مناطق عشایری، که قاعدتاً می‌بایست به‌استقرار نظام سیاسی توتالیتری که همزاد و روبنای سیاسی آن اقدامات بود در اقصی نقاط کشور بینجامد. حمایت سیاسی خارجی از نظام شاهنشاهی بی‌سابقه بود. قدرت‌های خارجی از آمریکا و اقمارش گرفته تا دیگران، در برقراری روابط حسنه با رژیم ایران از یکدیگر سبقت می‌گرفتند و تا آنجا که می‌توانستند به‌آرایش چهرهٔ کریه او کمك می‌کردند.

تنها در یك زمینه بود که رژیم موفقیت کامل نداشت: حوزه‌های فرهنگی و روشنفکری، مقصودم، هم روشنفکران و فرهنگ سنتی [مراجع دینی و حوزه‌های علمیه] است، هم روشنفکران و فرهنگ متجدد [دانشگاه‌ها و مدارس آموزش عالی و اهل قلم و نویسندگی]. تسخیر این حوزهٔ اجتماعی و تثبیت قدرت توتالیتر رژیم بر آن، در آن برهه از زمان، از جمله برنامه‌های شاه بود که می‌بایست وسائل و ابزار لازم برای آن را فراهم کند.

در عالم مطبوعات خبری نبود، یا چندان خبری نبود. روزنامه‌های موجود یا در خط رژیم افتاده بودند و یا در زیر تیغ بی‌رحم سانسور جرأت ابراز وجود نداشتند. و

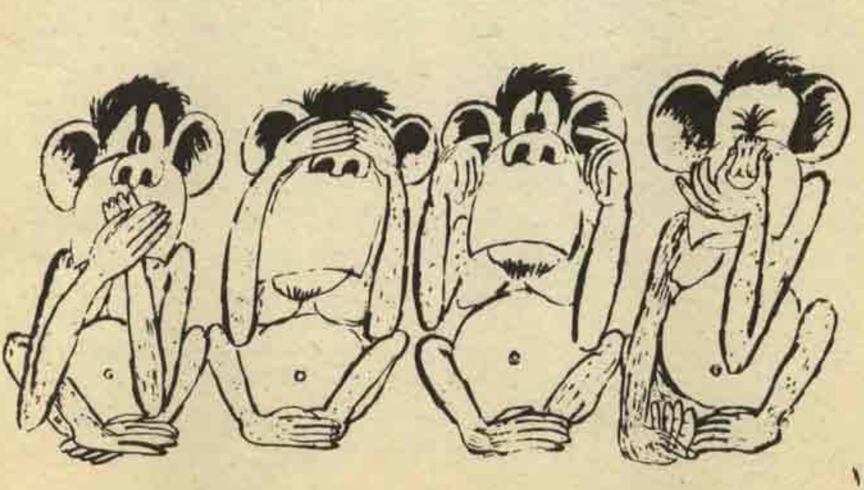
رژیم برای تحکیم هرچه بیش‌تر سلطهٔ خود در این زمینه دست به‌کار ایجاد مطبوعات خودساخته نیز زد. رادیو، و تلویزیون جدیداً تأسیس شده که کاملاً در دست دولت بود در خطی افتاد که به‌عنوان یکی از محمل‌های فرهنگی تثبیت نظام توتالیتر عملکردی نسبتاً مؤثر پیدا کرد. بسیاری از به‌اصطلاح روشنفکران به‌خدمت سازمان رادیو ـ تلویزیون در آمدند، که بعدها چهره‌هائی از یهوداهای سرشناس نیز به‌جمع آنان پیوستند. قطبی به‌عنوان چهرهٔ مدیرِ «لیبرال» و دست و دل باز این دستگاه نقش مؤثری در شکار این گروه از به‌اصطلاح روشنفکران داشت، و اسباب بازی‌های لازم برای تاخت‌وتاز آنان را [مجله، نشریه، کانون‌ها و کلوب‌های فرهنگی وابسته و غیره] به‌خوبی فراهم می‌کرد. رژیم حتی پا را از این حد نیز فراتر گذاشت و با دستیاری وزارت فرهنگ و هنر پهلبدی، برنامه‌هائی را تدارك دید که هدف آن‌ها گسترش نفوذ فرهنگی توتالیتر خویش و ادغام هرچه بیش‌تر حوزه‌های روشنفکری در چارچوب نظام سیاسی پهلـوی بود. چهره‌ئی که در رأس همه این گونه اقدامات قرار داشت و می‌بایست تمامی این روش‌ها را به‌سوی تثبیت نظم فرهنگی دلخواه پهلوی رهبری کند همسر شاه بود که جمعی از عوامل فرهنگی دست‌آموز دربار دوروبر او را فرا گرفته بودند و به‌عنوان عوامل اجرائی به‌پیشبرد هدف‌های رژیم کمك می‌کردند. از جمله سرشناس‌ترین و مستقیماً شناخته شده‌ترین‌شان شجاع‌الدین شفا بود که امور فرهنگی دربار پهلوی را سامان می‌داد. اینان برنامه‌هائی را طرح‌ریزی کردند که شکل گسترش یافتهٔ آن‌ها بعدها در جشن‌های هنر شیراز و دیگر جشنواره‌ها و سمینارهای ملی، منطقه‌ئی و جهانی متبلور شد. از جمله نخستین این گونه برنامه‌ها، برنامهٔ «کنگرهٔ شاعـران و نویسنـدگان ایـران» بود که می‌بایست به‌سردمداری شجاع‌الدین شفا راه را برای به‌خدمت گرفتن هر چه بیش‌تر اهل قلم ایران در دستگاه فرهنگی نظام توتالیتر پهلوی هموار کند. صحبت تشکیل این کنگره در اواخر سال ۱۳۴۶ مطرح شد.

اما در جبهه دیگر، یعنی در جبهه مردم، روشنفکران متعهد و بیدار، بیکار ننشسته بودند. از یك سو توفان، در دل دریای آرام، در حوزه‌های دینی و مدارس مذهبی در حال شکل گرفتن بود، و از سوی دیگر، مبارزه در دانشگاه‌ها و مدارس عالی، و مقاومت در حوزه‌های روشنفکری، هر چند محدود و به‌صورت منفی، ادامه داشت. شکل مؤثر و عملی مقاومتِ برخاسته از حوزه‌های روشنفکری، که به‌تأسیس هسته‌های انقلابی و رزمنده انجامید، نیز البته راه خود را می‌پیمود و به‌نتایجی که همه می‌دانیم منتهی شد[۱]. تأسیس کانون نویسندگان ایران را باید در رابطه با همین اوضاع و وجود محافل و هسته‌های معدود ولی مقاوم روشنفکری جدید، که می‌کوشیدند در برابر هجوم همه جانبهٔ نظام توتالیتر پهلوی بایستند و جذب جریان مسلط روز نشوند جست‌وجو کرد. البته

۱. هدف ما از این اشارات گذرا بررسی اوضاع کلّی ایران و طیف وسیع جنبش‌های اجتماعی و سیاسی در شرائط ده سال قبل ایران نیست. مسألهٔ ما محـدود به‌چگونـگی تأسـیس کانـون نویسندگان ایران و شرائط و اوضاعی است که به‌این قضیه کمك کرد.

پیش از آن که این مسأله، یعنی «کنگرهٔ شاعران و نویسندگان ایران»، مطرح شود شدت اختناق و سانسور عرصه را بر اهل قلم ایران تنگ کرده بود و آن دسته از روشنفکران متعهد که می‌کوشیدند قلم خود را در راه خدمت به‌مردم به‌کار گیرند پیوسته در جست‌وجوی یافتن راهی بودند که مسألهٔ سانسور را افشاکنند، برضد آن به‌مبارزه برخیزند و راهی مؤثر و عملی برای مقابله با آن بیابند. به‌ویژه که رژیم به‌موازات گسترش اقدامات فراگیرندهٔ فرهنگی خویش، دست اندر کار آن بود که با تهیه و تصویب قوانین، مسأله حقوق مؤلف و امور مربوط به‌خلاقیت فرهنگی و هنری و چاپ نشر آثار فرهنگی را نیز در حیطهٔ قدرت خویش و به‌نحوی دلخواه خود سامان دهد. این گرایش‌های نهادی رژیم از یك سو، و مشاهدهٔ اختناق و سانسور شدید و کوشش دستگاه برای جذب و ادغام هر چه بیش‌تر فکر و اندیشه در نظام توتالیتر از طریق سازمان‌ها و برنامه‌های فرمایشی از سوی دیگر، مجموعاً شرائط و اوضاع و احوالی بود که هسته‌های متعهد و مقاوم روشنفکری ایران را به‌فکر واداشت و اندك‌اندك به‌سمتی سوق داد که برای مقابله با این اوضاع و حفظ هویت مستقل خود چاره‌ئی بیندیشند. گام اول در این چاره‌اندیشی‌ها اعتراض به‌سانسور و اختناق و دفاع از آزادی اندیشه و بیان و ضرورت تشکیل اتحادیه واقعی اهل قلم ایران بود. این گام نخست توسط جمع محدودی از روشنفکران برداشته شد و به‌تهیه و امضای بیانیه‌ئی تحت عنوان «بیانیه دربارهٔ کنگرهٔ نویسندگان» انجامید که تدوین‌کنندگان آن در اسفندماه ۱۳۴۶ کوشیدند آن بیانیه را به‌امضای دیگر نویسندگان و شاعران ایران برسانند و به‌دنبال آن مقدمات لازم برای تأسیس کانون نویسندگان ایران را فراهم کنند.

(ادامه دارد)



گزارشی ویژه به‌یك دوست

اسماعیل خوئی:



در آستانهٔ برگزاری جلسهٔ فوق‌العادهٔ مجمع عمومی کانون نویسندگان ایران

از من می‌پرسی، با مایه‌ئی آشکار از رنجش و پرخاش در پرسشت، که:

- «خووووب!»

و من می‌مانم حیران و پرسان که:

-«خوب!»

می‌فرمائی:

-«آقای یکی از اعضای محترم هیأت دبیرآن کانون نویسندگان ایران!»

موش می‌شوم و گوش می‌شوم، که:

- «بله، قربان؟»

گربهٔ ناقلائی که تو باشی دنبالهٔ کار را خوب می‌دانی:

-«پنج تن از نوبالان‌امسالی - هاه هاه - می‌خواهند به‌پنج تن از تیزپروازان پیرارین راه و رسم پریدن بیاموزند؟!»

و من می‌مانم، حیران و پرسان، که با تو دیگر چه می‌توانم گفت. تو که، نازنین، بهتر از من می‌بایست بدانی. تو که، می‌دانم، بهتر از من می‌دانی.

-« نه، دوست من، چنین نیست. تو خود بهتر از من می‌دانی که چنین نیست.»

-«یعنی؟»

خود را به‌کوچهٔ علی چپ زده‌نی، می‌دانم. و باشد. خود دانی. داستان «نوبالان» و «تیزپروازان» امّا به‌هیچ روی چنان نیست که تو می‌گوئی یا می‌پنداری.

بگذریم از این حقیقت که در میان پنج تنی که تو «نوبالان امسالی» شان می‌خوانی و می‌دانی بلند پروازانی همچون احمد شاملو و غلامحسین ساعدی را داریم که ایّ، چندان هم «امسالی» نیستند. هستند؟ و بگذریم از این حقیقت، از سوی دیگر، که در میان پنج تنی که در این ماجرا رویاروی ما ایستاده‌اند نیز «ماکیان کردارانی» را داریم که تو خود نیز ایشان را نمی‌توانی از «تیزپروازان پیرارین» بشماری. می‌توانی؟

بگذار امّا در میان این دعوا هیچ نرخی تعیین نکنیم. حقیقت این است که برما اعضای هیأت دبیران کنونی کانون از روز نیز روشن‌تر شده است که آقایان «پنج تن قال و ادا» - نام و مقام ادبی و هنریِ تك تك و همه‌شان به‌جای خود امّا، تك تك و همه‌شان به‌آرمان‌ها و اصول بیان شده در مرامنامهٔ کانون نویسندگان ایران پشت کرده‌اند.

- چرا؟

- چرا چی؟ چرا ایشان بر آرمان‌ها و اصول بیان شده در مرامنامه کانون نویسندگان ایران پشت کرده‌اند؟

- نه! البته که نه! می‌پرسم: چرا شما «پنج تن اهل ماجرا»...

- بله؟

- بع له! شیرین زبانی کارِ دشواری نیست.

- اوهوم. می‌فرمودید.

- اوهوم. می‌فرمودم: چرا شما، اعضاء هیأت دبیران کنونی کانون، برآن شده‌اید که ایشان، یعنی گروه پنج نفری، به‌آرمان‌ها و اصول بیان شده در مرامنامهٔ کانون پشت کرده‌اند؟

-«خبرنامهٔ شمارهٔ ۳ کانون» همین فردا منتشر خواهد شد. ازاین گذشته، هیأت دبیران «گزارشی» برای«جلسهٔ فوق‌العادهٔ مجمع عمومی کانون آماده کرده است. «خبرنامه» که بخوانی و «گزارش» را که بشنوی آنچه را که می‌باید در این زمینه بدانی خواهی دانست.

-«خبرنامه» را خواهم خواند و «گزارش» را خواهم شنید. امّا تو آیا به‌راستی می‌خواهی، و می‌توانی، به‌همین آسانی از زیرِ بارِ گفت و گو کردن با من در این زمینه شانه خالی کنی؟

- گفتنی‌ها همان‌هاست که در «خبرنامه» خواهی خواند و در «گزارش» خواهی شنید.

- هی، ببینم: نکند می‌خواهی بگوئی شما اعضای هیأت دبیران کنونی کانون چنان به‌یکدیگر نزدیکید و چندان با یکدیگر هماندیشه و همسخن در پرداختنِ به‌کارهای کانون، که از هیچکدامتان نمی‌توان به‌امید دست یافتن به‌برداشتی ویژه، پرسشی «خصوصی» کرد؟

- آری و نه! اعضای هیأت دبیران کنونیِ کانون در نگاهبانی از هویتِ آزاد و آزادهٔ کانون همدل و همرایند. هر یك از ایشان، با این همه، مردی‌ست، فردی‌ست، برای خود: با همه ویژگی‌هائی که برخوردار بودن از آن‌ها مرد را فرد می‌کند یا فرد را مرد. نه قربان من از همه چیز می‌توانم برداشت‌های ویژهٔ خود را - نیز؟ نیز- داشته باشم. و دارم.

- از آنچه درکانون می‌گذرد نیز؟

- از آنچه در کانون می‌گذرد نیز. البته.

- خوووب؟

- خوب؟

- تو شخصاً ماجرای گروه پنج نفری را چه گونه می‌یابی؟ چگونه در می‌یابی؟

- جانم بگوید برای دوست خوب خودم که...

- بی‌مقدمه چینی لطفاً!

- اتفاقاً با اجازهٔ سرکار نخست باید مقدمه‌ئی بچینم.

- بچین ببینم!

- جدّی می‌گویم.

- پس من هم دیگر شوخی نمی‌کنم.

**

کانون نویسندگان ایران، این (بزرگ‌ترین؟) همایشگاهِ آفرینندگیِ اندیشگی و هنریِ ایران، پیش از قیام انقلابیِ مردم این مرز و بوم، کار و کارکردِ روشن و برجسته‌ئی داشت: همگان می‌دانستند که کانون نویسندگان ایران همانا سنگری‌ست برای پاسداری و پشتیبانی از آزادیِ بیان و نشر در سراسر این سرزمین. و همگان می‌دانستند که در پاسداری و پشتیبانی از آزادی بیان و نشر، کانونِ نویسندگانِ ایران، در گفتار و در کردار، به‌ناچار در برابر همهٔ یاله‌های فرمانروائیِ وابسته و واپسگرایِ آن زمان، یعنی در برابر همهٔ بازوهای دستگاه امریکا زده و خودکامهٔ آریامهری، می‌بایست بایستد. و همگان می‌دانستند که کانونِ نویسندگان ایران در پاسداری و پشتیبانی از آزادیِ بیان و نشر، در گفتار و کردار، در برابر همهٔ یاله‌ها و بازوهای دستگاه امریکا زده و خودکامهٔ آریامهری ایستاده است - یا ایستاده بود.

- فرق نمی‌کند.

- باری، پروندهٔ فعالیت‌های آزادیخواهانهٔ کانون، در دورهٔ پیش از انقلاب، به‌راستی درخشان است. به‌تصدیق دشمن و دوست، کانون در دورهٔ پیش از انقلاب خوب کار می‌کرد. پیش آمد، البته، که کانون چندسالی در برابر فشارِ دستگاه کشتار و شکنجه و زنجیر و تحقیر، به‌ناگزیر خاموشی گزیند. خاموشیِ کانون را امّا هیچکس هرگز نشانه‌ئی از «پذیرش» نمی‌دانست.

برای کسانی که کانون نویسندگان ایران را ازنزدیك و به‌راستی می‌شناسند آشکار است که این کانون در ماهیت تاریخی و

درخواست‌ها و آرمان‌های مردمی خویش هنوز نیز همان است و همچنان است که بوده است. برهیچکس پوشیده نیست، با این همه، که پس از قیام خونین و انقلابیِ مردم ما که نخستین برآیندِ شکوهمندِ آن همانا گریختن پسر رضاخان پالانی از ایران و فروریختن نظام ننگین ستمشاهی در این سرزمین بود؛ نهادها و نمودهای حاکم بر جامعهٔ ما، زیر و زبر نیز اگر نشد، باری جابه‌جائی‌های شگرفی یافت؛ و در نتیجه، ساخت و بافت «حاکمیت»، در ایران انقلابی، سخت پیچیده‌تر شد؛ بالایه‌ها و سوهای بسیار و ناهمسار. در گذشتهٔ آریامهری «نیک» و «بد» را در همان نخستین نگاه می‌توانستی از یکدیگر بازبشناسی: «نیک» آن بود که دستگاه ستمشاهی را «بد» بداند و «بد» آن بود که این دستگاه دوزخی را به‌گونه‌ئی مستقیم یا نامستقیم «نیك» بشمارد. هرآنچه و هرآنکه که با «دستگاه » می‌بود بی‌گمان دوست مردم نمی‌بود؛ و هر آن که و هرآنچه با مردم بود «دستگاه» را به‌ناگزیر دشمن می‌داشت. کارها آسان بود و جبهه‌ها مشخص. این سوئی بودی یا آن سوئی؟ در این سو «مردم» را داشتیم و تهیدستی و دربدری و زندان و رنج و شکنجه و مرگ را، و در آن سو «دستگاه» را داشتیم و توانگری و آرامش و خواب و خور و لمیدن و پوچی را؛ و

ـ«انتخاب کن، مرد!»

و انتخاب کردن، با این همه، دشوار نبود:

ـ«خوب، روشن است دیگر: من در این سویم، در سوی مردم».

و برهیچکس پوشیده نیست که کانون نویسندگان ایران، هم از آغاز فعالیت فرهنگیِ خویش، همیشه در این سو بوده است، در سوی مردم.

پس ازقیام پرومند و پرشکوه مردم ایران در بهمن ماه سال گذشته، امّا، جامعهٔ انقلابی ما کم‌کم میدانی شد برای تاخت و تاز نیروهای ناهمساز و ناهمسوئی که هر یك در بافت و ساختِ حاکمیتِ آیندهٔ این مرز و بوم برای خودسهمی هرچه بیش‌تر می‌خواستند. کشاکش این نیروها، که هنوز نیز با یکدیگر درگیرند، طبیعی‌ست که روزبه‌روز از «گوناگونی» نیروها بیش‌تر بکاهد و، به‌ویژه آن‌هائی را که آمادگی بیش‌تری برای سازش کردن و سرسپردن دارند در بستری از همسازی و همسوئی یگانه کند. این روند امّابا همه آسانی و سادگی خود دشواری‌ها و پیچیدگی‌های بسیاری را نیز به‌همراه می‌آورد. نهادها و نمودهائی که جامعهٔ انقلابی ما را راه می‌برند، اکنون همه همرای و همسوی نیستند. برآیندِ قیام دشوار و خونبار مردم این سرزمین در برابر نظام خون‌آشام ستمشاهی، به‌هیچ روی موقعیتی نیست که آن را با چند یا چندین واژهٔ برگزیده از واژگان انقلاب بتوان به‌آسانی و به‌روشنی تصویر کرد. موقعیتی داریم اکنون در این مرز و بوم، که فراتر از خاستگاه و لایه‌های مردمیِ خویش بافت و ساختی چند رویه و چند سویه دارد. به‌دست دادن تحلیلی روشنگر از این «موقعیت» البته از گسترهٔ امکانات و اختیارات هیأت دبیران کانون نویسندگان ایران فراتر است. چرا که دست یازیدن به‌چنین تحلیلی، بی‌گمان امکان‌پذیر نیست مگر با پذیرفتن پیشداوری‌های جهان نگرانهٔ ویژه‌ئی. بر عهدهٔ هیأت دبیران کانون است امّا، که در مقام خود، چون هیأت دبیران کانون، به‌هیچ پیشامدی اجتماعی و به‌هیچ مجموعه‌ئی از این گونه پیشامدها از دیدگاه و درچارچوب جهان نگریِ ویژه‌ئی ننگرند؛ و هیچ پیشامدی اجتماعی و هیچ مجموعه‌ئی از این گونه پیشامدها را به‌داوری نگیرند مگر از دیدگاه و در چارچوب اصول بیان شده در «موضع کانون».

ـ پرسشی برایم پیش آمده است.

ـ بپرس.

ـ تو می‌گوئی «موقعیت کنونی ما چند سویه و چند رویه است.» آیا این خود نوعی «داوریِ» جهان‌نگرانه دربارهٔ «موقعیتِ ما»

نیست؟

ـ هست.

ـ امّا تو می‌گوئی هیأت دبیران کانون باید از این گونه «داوری»ها بپرهیزد.

ـ آقای باهوش! این گفتهٔ من است نه نظر رسمیِ هیأت دبیران کانون. مگر «برداشت‌های شخصی» مرا نمی‌خواستی؟

ـ چرا.

ـ خوب، پس اینگونه تناقص بابی‌ها را بگذار برای «اَبَرزیرکان».

ـ یعنی چه کسانی؟

ـ خواهم گفت و خواهی دانست. باری به‌کجا رسیده بودیم؟

ـ به‌دیدگاه یا چارچوبی که هیأت دبیران کانون از آن یا درآن می‌باید هر پیشامدی را به‌داوری بگیرد.

ـ آری. یعنی اصول بیان شده در «موضع کانون». و، باری، در گذشته آریامهری، کانون نویسندگان ایران با دستگاه دژ آئینی سر و کار داشت که هراس انگیزترین نوع خفقان فرهنگی و اندیشگی را بر مردم ما تحمیل کرده بود، و کانون با همهٔ توش و توان خویش رویاروی آن دستگاهِ فرهنگ کش و اندیشه سوز ایستاده بود. «شب‌های شعرِ» کانون در انستیتوگوته، بی‌گمان یکی از نخستین و بلندترین گام‌هائی بود که در راستای فراهم آوردن زمینه برای نابود شدن دستگاه ستمشاهی برداشته شد. هزاران تن از مردم ایران، و نه تنها تهران، در زیر باران پائیزی و در جوار خطرِ هر دمهٔ شبیخون زدنِ دژخیمان آریامهری، نه یك شب که ده شب با گوش سپردن به‌فریاد شاعران و نویسندگان خویش پُر شدند ـ پُر که بودند، باید گفت، پُرتر شدند ـ از آن نیروی درونی و خونی که بعدها می‌توانست و می‌بایست مشت‌ها را به‌خشم گره کند و دهان‌ها را به‌نعره بردارند که: «بگو مرگ بر شاه!».

اکنون خداوندگار تاریخ را سپاس که، دستگاه ستمشاهی به‌درك واصل شده است. مرگِ دستگاهِ ستمشاهی امّا آغاز کار است، پایان کار نیست. امروز ما با «موقعیتی» رویاروئیم، به‌ویژه بانظر داشتن به‌بافت و ساخت دستگاه حاکمیت نوبنیاد، که در آن پیشامدها بسیارند و بیش‌تر آن‌ها ناهمسوی و ناهمساز. درموقعیتی این‌چنین،چندسویگی و چند رویگی و چند لایگی از ویژگی‌های ناگزیر بسیاری از پیشامدهای این بُرش از تاریخ تکامل جامعهٔ ما شده است؛ و همینْ چگونگی‌ست که کار ارزیابی و سنجش پیشامدها را برای کانون نویسندگان ایران، در پیوند با آرمان‌ها و اصول مرامنامهٔ این کانون، سخت دشوارتر کرده است.

از یك سو آرمان‌ها و اصول مرامنامهٔ کانون نویسندگان ایران را داریم و از سوی دیگر انقلاب شکوهمند و جانانهٔ مردم این سرزمین را. و کانون نویسندگان ایران می‌باید که هم به‌آرمان‌ها و اصول مرامنامهٔ خویش بیندیشد و هم پیوسته در راستای انقلابْ ایران فعالیت کند. کانون می‌باید هم به‌خود وفادار باشد و هم به‌مردم. کانون می‌باید هم آزادیخواه باشد هم انقلابی: هم «آزادی» را بخواهد هم «انقلاب» را. و خوب، دشواریِ کار در کجاست؟ مگر کانون نمی‌تواند «آزادی» و «انقلاب» را باهم بخواهد؟ مگر ـ شگفتا ـ میان «آزادی» و «انقلاب» تضادی در کار است؟

نه که نیست البته که نیست.

دشمنان «آزادی» امّا، چنین وانمود می‌کنند که: آری، هست.

دشمنان «انقلاب» امّا، چنین وانمود می‌کنند که: آری، هست.

دشمنان کانون نویسندگان ایران باری، چنین وانمود می‌کنند که: آری، هست.

امّا نیست. البته که نیست.

«آزادی» همانا نخستین و برترین خواست انقلاب ایران [بوده] است. کرترینِ کوردلان نیز بی‌گمان بارها و بسیارها بار در موجاموجِ توده‌های خیابان نورد، بر تارك بسیارها شعار دل‌انگیز دیگر، واژه‌های شکوهمند «آزادی» و «استقلال» را شنیده‌اند ـ باید شنیده باشند.

و همین جا وهم اکنون بگذار بگویم و بگذرم که‌آزادی، هم یك «آرمان انسانی» است

و هم یك «واقعیت تاریخی». آزادی، چون یك «آرمان انسانی»، مفهومی «مطلق» است: یعنی بی «چـون و چرا»سـت، یعنـی بی «اگر» و «مـگر» اسـت. آزادی، چون یك «واقعیـت تاریخی»، امّا، دست‌آوردی «نسبـی» ست: یعنی در هر برش از تاریخ تکامل هر جامعه زمینه‌ئی از «شرایط زمانی ـ مکانی» آن را از همه سو مرزبندی می‌کنـد. آزادی، به‌بیانـی دیگر، هم یك «خواستهٔ انسانی»ست و هم یك «داشتهٔ انسانی». آزادی، چون یك خواستهٔ انسانی، آرمانی مطلق است. آزادی، چون یك داشتهٔ انسانی، امّا، همیشه و همه جا، یعنی در هر زمـان ـ مکان اجتماعـی، واقعیتـی نسبی‌ست. نکته این است باری، که آزادی را همیشه می‌توان «بیش‌تر» خواست و «بیش‌تر» داشت، و تنها با بیش‌تر خواستنِ آزادی‌ست که بیش‌تر داشتنِ آزادی امکان‌پذیر اسـت. بیش‌تـر خواستـنِ آزادی یعنـی بس نکردن خرسند نبودن به‌دستاوردهای و به‌داشته‌هـایِ خویش از آزادی. بدینسان، بیش‌تر خواستنِ آزادی، در رونـدِ فزایندهٔ آن، یعنـی هرچـه بیش‌تر خواستـنِ آزادی. و هرچـه بیش‌تـر خواستنِ آزادی، در چشم‌انـدازی از آینـدهٔ آرمانی، یعنی خواستن آزادی ودر بی‌مـرزیِ مطلقِ آن.

آزادی چیست؟

آزادی همانـا توانائـی برگزیـدن اسـت به‌دلخواه. «این کنم یا آن کنم؟» باید بتوانی چنان کنی که می‌خواهی، که دلخواه توست.

در جامعه امّا، آزادی برای من یعنی آزادی برای تو، آزادی من یعنی آزادی تو. آزادی خود را خواستن، در جامعهٔ بیش و پیش از هرچیز دیگر، همانا آزادی دیگران را خواستن است.

و «استقـلال» نیـز بی‌گمـان از جنسِ آزادی‌ست. استقلال، برای مردم هرسرزمین، یعنی‌آزادی ایشان از دست یازی‌ها و دست درازی‌های بیرونیان بابیگانگان درکار و بارِ آنان.

بازگردیم به‌پیوند درونی آزادی با انقلاب ایـران، با نظـر داشتـن به‌ایـن حقیقـت که «استقـلال» همانـا شکلـی ویـژه از «آزادی»سـت. می‌توان گفت و پذیرفت که نخستین و برترین آرمانِ انقلاب ایران همانا «آزادی» [بوده] است.

و اگر چنین باشد، و از آنجا که چنیـن است، تنها کسانـی می‌تواننـد میـان مفهـوم «آزادی» و معنای «انقـلاب ایـران» تضـادی ببینند یا بیابند که یا «آزادی» را نمی‌شناسند یا «انقـلاب ایـران» را. یا، در حقیقـت، هیچکدام را. از این نیز می‌توان فراتر رفت. با نظـر داشتـن به‌گفتـار و کردار برخـی «اَبَرانقلابی انقلابیانِ»این‌روزگار، از این نیز می‌توان فراتـر رفـت. می‌تـوان گفـت: تنهـا کسانی میان مفهوم «آزادی» و معنای «انقلاب ایـران» تضـادی می‌بیننـد یا می‌یابنـد که یا دشمنِ «آزادی»اند یا دشمن «انقلاب ایران». یا، با احتمال بیش‌تر، دشمنِ این هر دو.

پس نگران نباشیم.

این حقیقت که کانون نویسندگان ایـران آرمـان «آزادی» را در چشـم انـداز همـهٔ فعالیت‌های خویش دارد، به‌هیـچ روی ایـن کانون را رویاروی انقلاب شکوهمنـد مردم ایـران قرار نمی‌دهـد. برعـکس، کانـون ما، به‌دلیل آزادیخواه بودن، همانا کانونی انقلابی اسـت. کانـونِ آزادیخـواهِ ما کانونـی انقلابی‌ست درهمان معنا که‌انقلاب مردم ما انقلابی آزادیخواه است.

**

ـ و امّا داستان گروه پنج نفری؟

ـ نه. هنوز نه.

ـ بازهم زمینه پردازی؟

ـ تنها چند جملهٔ دیگر. باشد؟

ـ باشد. تنها چند جملهٔ دیگر.

ـ تو خود خوب می‌دانـی که کانـون نویسندگان ایران نام و مقامی مردمی و، حتی، جهانی دارد. روشن است که کانون تنها تا هنگامی شایستهٔ نام ومقام مردمی و جهانـی خویش خواهد بود که به‌آرمان‌هـا و اصـول مرامنامهٔ خود پشت پانزند. کانون در سراسرِ دورانِ فعالیت درخشانِ فرهنگی ـ اجتماعی خویش همواره با دشمنانِ آزادی در نبرد بوده

است. و چنین بوده است نه تنها در هنگامه‌های رسای فریاد زدن، که به‌هنگام‌های ناگزیر دم فرو بستن نیز: هرگاه، و هرچه‌ئی را، که می‌توانسته است بگوید بی‌پروا گفته است؛ و هرچه‌ئی را که نمی‌توانسته است بپذیرد، و هرگاه تنها می‌توانسته است؛ نپذیرد، در خاموشی، نپذیرفته است. کار ویژه و بنیادیِ کانون، البته و همانا، ایستادن در برابر دشمنان آزادی اندیشه و بیان و نشر است.

دشمنان آزادی اندیشه و بیان و نشر امّا، چون نیك بنگریم، دشمنانِ آزادی انسان به‌طور کلّی نیز هستند. از این رو کانون نویسندگان ایران، تاهنگامی که باشد، به‌ناگزیر با دشمنان آزادی درنبرد خواهد بود. امّا، پیش ازقیام انقلابی مردم ایران، انگار کانون آسان‌تر می‌توانست به‌کارخود بپردازد. دشمنان آزادی، همه بیرون از کانون بودند، و کانون در درون خویش ازنوعی یکپارچگی برخوردار بود. درست است برخوردار بود. درست است: یاران، در دیگر زمینه‌ها ناهمسخنی‌ها و ناهمرائی‌های خود را داشتند. طیف جهان نگرانهٔ کانون، بی‌گمان کم‌تر از امروز رنگارنگ نبود. و طبیعی و گزیرناپذیر بود و طبیعی و گزیرناپذیر است که چنین باشد. در خواستنِ آزادی امّا، یاران همه همرای و همسخن بودند. آرمان «آزادی بیان و نشر» از کانون نویسندگان ایران کلیّتی یکپارچه، دهان یا دستی یگانه ساخته بود. همهٔ اعضاء کانون، و نه تنها برخی یا بسیاری از آنان، اصل «آزادی بیان و نشر برای همهٔ گروه‌های عقیدتی و قومی بدون هیچ حصر و استثناء» را باور می‌داشتند. و تو می‌باید خوب به‌یاد داشته باشی که آقای به‌آذین، خود یکی از نخستینِ کسانی بود که بر لزوم و اهمیّت افزوده شدنِ عبارتِ «بی‌هیچ حصر و استثناء» به‌اصلِ «اصلِ آزادی بیان و نشر» تأکید می‌ورزیدند. پس از انقلاب امّا یعنی این روزها، بدبختانه کار کانون سخت دشوارتر شده است. دشمنان آزادی، ناگهان از درونِ کانون نیز سربرآورده‌اند.

- داری‌می‌رسی به‌داستان گروه پنج نفری؟

- دارم می‌رسم به‌واقعیت هراس‌انگیز و شگفت‌انگیز که دریافتن آن هنوز هم برای من آسان نیست. آنان که تا همین دیروز «آزادی» را یك «کلّ بخش ناپذیر» می‌دانستند، انگار همین دیشب خوابنما شده‌اند که آزادی را تنها باید برای خود و دوستان خویش خواست؛ و انگار همین دیشب سروش عالمِ غیب ناگهان در گوششان به‌زمزمه خوانده است که:

- «اعضاء کانون نویسندگان ایران، به‌جز همان چند تنی که خودتان می‌دانید، از دوستان شما نیستند، و کسانی که از دوستان شما نیستند ـ معلوم است دیگر ـ از دشمنان آزادی و از دشمنان انقلاب ایرانند».

باید چنین شده باشد. اگر چنین نشده پس چه شده است که بزرگوارانی که تا همین دیروز اعضاء کانون را «دوستان عزیز» خویش می‌دانستند، امروز در دشمنی با کانون به‌ترفندها و نیرنگ‌هائی دست می‌یازند که بی‌وجدان‌ترین شاگردانِ **ماکیاول** نیز از دست یازیدن به‌آن‌ها شرم خواهند داشت؟

امّا، بگذار از آغاز آغاز کنم:

هم از لحظه‌ئی که هیأت دبیرانِ کنونی کانون کار خود را آغاز کرد آقایان به‌آذین، کسرائی، سایه، تنکابنی و برومند - یعنی گروه پنج نفری - آشکارا از همکاری کردن با کانون دریغ ورزیدند. هرگز پیش نیامده است که تنی ازگروه پنج نفری، در هیچ زمینه‌ئی، هیأت دبیران کنونی کانون را نیکخواهانه و دلسوزانه یاری کرده باشند. برای نمونه، آقای به‌آذین. آقای به‌آذین البته گاهگاه به‌سراغ ما می‌آمد. کم‌تر پیش‌می‌آمد امّا که این بزرگوار «نامه‌ئی سرگشاده به‌هیأت دبیران» بر سر دست نداشته باشد که: «سخنم را می‌پذیرید یا این نامه را چاپ کنم؟»ـ و اگر دادگاه محترم انقلاب اسلامی باور نکند که «نام آورترین مترجم ایران» دروغ نیز می‌تواند بگوید، از هم اکنون می‌باید نگران سرنوشت اعضاء هیأت دبیرانِ کنونی و بیش‌تر

اعضاء کانون بود. چرا که مجموعهٔ نامه‌های ایشان و نوشته‌های ایشان دربارهٔ هیأت دبیران کنونی و بیش‌تر اعضاء کانون، به‌تنهائی، می‌تواند پرونده‌ئی محکوم کننده شمرده شود. «ضدانقلاب» شاخ و دم که ندارد. «ضدانقلاب» یعنی هر کسی که با آقای به‌آذین و همباوران ایشان همباور نباشد.

یا، باز هم برای نمونه، آقای سیاوش کسرائی. آقای کسرائی با آن‌که یکی از اعضاء علی‌البدل هیأت دبیران کنونی کانون است، به‌رغم‌خواهش‌های‌مکرر ماتاکنون‌حتی یك بار نیز در جلسه‌های هیأت دبیران شرکت نکرده است. برابر بگذار این رفتار را با رفتار آقای هوشنگ گلشیری، عضو علی‌البدل دیگر هیأت دبیران، که گرچه در اصفهان زندگانی می‌کند بسیار پیش می‌آید که در جلسه‌های ما حاضر شود.

امّا اگر آقای کسرائی تنها بلد است که «روابط عاطفی» خود را با ما قطع کند، دیگر افراد گروه پنج نفری هنر مردمی‌تری نیز دارند. اینان می‌توانند هرچند ماه یك بار در یکی از جلسه‌های هفتگی کانون حاضر شوند و در برابر نویسنده یا شاعر جوانی که تازه‌تر از ایشان می‌اندیشد شکم خود ـ و نه سینهٔ خویش ـ را سپر کنند که: من چنین و چنان بوده‌ام و تو جوانی، یعنی که خفه!

با چنین زمینهٔ درخشانی از همکاری گروه پنج نفری با کانون، می‌رسیم به‌داستان «شبهای کانون» داستان را بگذار تنها بدین سان بازگو کنم که: کارها داشت به‌خوبی و خوشی پیش می‌رفت که، آن روز عصر، ناگهان آقای به‌آذین ـ سرکردهٔ گروه پنج نفری ـ از در درآمدند که:«شب‌های کانون نباید برگزار شود».

می‌پرسیم: «چرا؟»

می‌فرمایند: «زیرا دولت امنیت این شب‌ها را تضمین نمی‌کند.»

می‌گوئیم: آقای به‌آذین! ما چند روز پیش برای چندمین بار اعلام کردیم که اگر دولت امنیت شب‌های کانون را رسماً تضمین نکند این شب‌ها برگزار نخواهد شد. ما که داریم به‌راه خودمان می‌رویم. دیگر چرا هُل‌مان می‌دهید؟»

می‌فرمایند: «همین که گفتم. اعلام کنید که شب‌های کانون برگزار نخواهدشد. وگرنه من این نامه را در روزنامه‌ها چاپ خواهم کرد!»

و مثل همیشه نامه‌ئی در دست دارند که ما، اعضاء هیأت دبیران کنونی کانون، با دیدن آن به‌خود می‌گوئیم: اینك برگی دیگر که به‌پروندهٔ کانون افزوده می‌شود!

روز بعد، جلسهٔ عمومی هفتگی کانون را داریم. دوستان، آقای به‌آذین را به‌پرسش می‌گیرند که: «شب‌های کانون چرا نباید برگزار شود؟»

آقای به‌آذین دلایلی می‌آورند. گفت و گو داغ می‌شود. امّا سرانجام به‌جائی نمی‌رسد. نکته‌ئی هست با این همه، که می‌باید در اینجا یادآوری شود: آقای به‌آذین در پایان سخنان خود می‌فرمایند:

ـ«با این همه من در کنار شما خواهم بود. من سخنرانی خواهم کرد.»

و ما نوآموزان دبستان سیاست در یکدیگر می‌نگریم حیران، که این دیگر چه شگفت‌انگیز گونه‌ئی از «اَبَر زیرکی» است!

ـ اَبَرزیرکی؟!

ـ آری، اَبَرزیرکی!

ـ یعنی؟

ـ یعنی، چنان که می‌گویند، هم خدا و هم خرما را خواستن. یا شاید چیزی بیش از این؛ چیزی زیرکانه‌تر از این. اَبَرزیرکی یعنی قمار را به‌گونه‌ئی ترتیب دادن که امکان باخت در آن نباشد. برای نمونه همین «شب‌های کانون» را درنظر آور. از یك سو می‌فرمائیم که «این شب‌ها را برگزار نکنید» و از سوی دیگر محبت می‌نمائیم که: «ما در کنار شما خواهیم بود». و، خوب، بیش‌تر از دو امکان در کار نیست: یا شما به‌هر دلیلی «شب‌های کانون» را برگزار نخواهید کرد، که در آن صورت روشن خواهد شد که حق با ما بوده است؛ یا نه، شما سرانجام خواهید توانست این شب‌ها را برگزار کنید که در آن

صورت بازهم ما در کنار شما خواهیم بود. در هر دو صورت، ما برنده‌ایم. کار ما باخت ندارد. می‌بینید که؟

خاستگاه این خصلت بیمارگونه را در کجا باید جست؟ از کجاست و چراست که گروهی از سرسخت‌ترین پیشاهنگانِ دیروزین آزادی و انقلاب، امروز چونین و چندین فرصت‌طلبانه رفتار می‌کنند؟ بگذریم.

باری،

اخلال در فعالیت‌های کانون.

پرونده‌سازی بر ضد کانون.

کشاندن هیأت دبیران کانون به‌درگیر شدن با حزبی که هیأت دبیران کانون، به‌عنوان هیأت دبیران کانون، هیچگونه نظری نمی‌تواند دربارهٔ آن داشته باشد ـ

شاید بتوان از این همه نیز گذشت.

حقیقتی هست با این همه، که نمی‌توان و نمی‌باید آن را نابوده گرفت: و آن این است که گروه پنج نفری آشکارا به‌آرمان‌ها و اصول بیان شده در مرامنامهٔ کانون نویسندگان ایران پشت کرده‌اند. کانون نویسندگان ایران از «آزادی اندیشه و بیان و نشر بی‌هیچ حصر و استثناء» پشتیبانی می‌کند، آری. این اصل امّا، جز در نظر آنان که بدخواهانه و مزوّرانه بدان می‌نگرند، «دشمنان آزادی» را نیز در گسترهٔ شمول خویش نمی‌پذیرد. اگر قرار بود که پشتیبانان آزادی و مبارزان راه آزادی دشمنان آزادی را نیز در کار خود «آزاد» بدانند، در آن صورت «پشتیبانی» از آزادی و «مبارزه» در راه آزادی دیگر چه معنائی می‌توانست داشته باشد؟ «پشتیبانی از آزادی» در برابر چه کسانی؟ مبارزه در راه آزادی برضد چه کسانی؟

چنین نیست، به‌هیچ روی چنین نیست پس، که آقایان ـ گروه پنج نفری ـ ادعا می‌کنند. سخن گفتن که «آزادی بیان و نشر بدون هیچ حصر و استثناء» به‌هیچ روی همردیف دانستن «دوست و دشمن» نیست.

گرفتاری در این است که آقایان تنها خود همباوران خویش را دوستداران آزادی و یاوران انقلاب می‌دانند. دیگران همه از دیدگاه ایشان دشمنان آزادی و دشمنان انقلابند.

امّا کانون‌نویسندگان ایران نه تنها حق دارد که با این گروه همرای و همسخن نباشد، بل وظیفهٔ کانون است که با تمام توش و توان فرهنگی ـ اجتماعی خویش در برابر این گونه گرایش‌های فرصت‌طلبانه و انحصارگرایانه و خودبینانه بایستد. از بیرون هیچ خطری کانون را تهدید نمی‌کند. تنها یك خطر هست، آن هم از درون، که کانون می‌باید در برابر آن هشیارانه رفتار کند. این خطر همانا خطرِ مسلط شدن گرایش‌های فرصت‌طلبانه و انحصارگرایانه و خودبینانه بر فضای درونی کانون است. حق نداریم بگذاریم و وظیفه داریم که نگذاریم چنین گرایش‌هائی با زیرپا نهادن آرمان‌ها و اصول بیان‌شده درمرامنامهٔ کانون، این مرکزآفرینندگی فرهنگی ایران‌زمین را از گوهر و حقیقت تاریخی خویش تهی کند. کانون، در بیرون، هرگز از قدرت قدرتمندان نهراسیده است. در درون خویش نیز کانون می‌باید که از نامِ نام‌آوران هرگز نیندیشد و «اصول» را هیچگاه فدای «افراد» نکند ـ نیز اگر این افراد از بزرگ‌ترین و ارجمندترین نویسندگان و شاعران ایران و خود از بنیادگذاران کانون باشند هیچ کس، هر اندازه ارجمند و بزرگ نیز که باشد، برتر از آرمان‌ها و اصول انسانی نیست.

کانون نویسندگان ایران می‌تواند و می‌باید شایستهٔ نام‌ومقام مردمی و جهانی خویش باشد، و چنین خواهد بود تنها تا هنگامی که به‌اصول و آرمان‌های بیان شده در مرامنامهٔ خویش پشت نکند و پشت پا نزند.

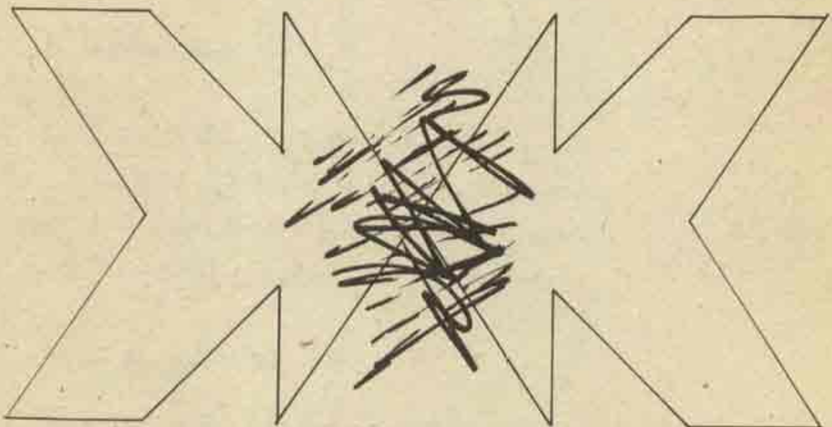
البته می‌توانی بگوئی: مرامنامهٔ کانون از آسمان که نیامده است؛ می‌توان آن را دگرگون کرد.

می‌گویم: آری، می‌توانی. امّا هنوز که در این مرامنامه کمبودی نیافته‌ایم. هنوز که در آن دست نبرده‌ایم. پس بگذار پاینده آن باشیم. مرد و مردانه. ـ

دوم دی ماه ۵۸ ـ تهران

«تضاد اساسی»

و «تضاد عمده»



و «مسئلهٔ وابستگی»

نوشته: سلیم سلمان

بحث دربارهٔ تضاد اساسی (یا اصلی) [Banic Contradiction] و تضاد عمده [Main Contradiction] از مسائلی است که از چند سال پیش تا کنون ذهن بسیاری از انقلابیون میهن ما را اشغال کرده و علیرغم وقت‌گیری زیاد و بحث‌های طولانی هنوز به‌نظر نمی‌رسد که به‌نتیجه‌ئی درست، منطقی و فاقد تناقض درونی رسیده باشد.

ماجرا، بی‌شباهت به‌اسطورهٔ سزیف و سنگ غلطانش نیست، هربار که با تلاش و کوشش بسیار این سنگ طلسم شده به‌یك قدمی هدف رسیده(و هربار هم چنین به‌نظر می‌رسید که دیگر این مرتبه موفقیت حاصل شده است)

پیدا شدن ناگهانی تناقضی غیرمنتظره، مهار از دست کوشندگان ربوده و این سنگ طلسم شده دیگربار به‌اعماق دره در غلتیده است.

واقعیت این است که تناقض دقیقاً در تعاریفی نهفته است که کوشندگان با تکیه بر آن‌ها می‌خواستند «تضاد اساسی» و «تضاد عمدهٔ» جوامع وابسته را مشخص کنند. تا کنون «تضاد اساسی» و «تضاد عمده» چنین تعریف شده است:

۱. تعریف «تضاد اساسی»:

الف ـ «تضاد اساسی» بیان کنندهٔ ماهیت پدیده است.
ب ـ «تضاد اساسی» از ابتدا تا انتهای پدیده وجود دارد.
ج ـ با حل «تضاد اساسی» پدیده دچار تغییر ماهَوی شده و به‌پدیده دیگری با ماهیتی متفاوت تبدیل می‌شود.

۲. تعریف «تضاد عمده»:

الف ـ «تضاد عمده» در مرحله خاصی از گسترش پدیده به‌وجود می‌آید.
ب ـ «تضاد عمده» بیشترین تأثیر را بر تضادهای دیگر در مرحلهٔ مورد نظر به‌جای می‌گذارد.
ج ـ حل «تضاد اساسی» بدون حل «تضاد عمده» غیرممکن است.

برخی از انقلابیون کشور ما با اعتقاد به‌تعاریف عام فوق و نیز با تکیه بر جمله معروف مائو در جزوهٔ فلسفی «دربارهٔ تضاد» که می‌گوید : «... از جنگ تریاك تا کنون، یعنی از قریب یکصد و پنجاه سال پیش، تضاد اصلی[۱] جامعهٔ چین تضاد بین خلق چین از یك طرف و امپریالیسم و فئودالیسم از طرف دیگر است.» می‌گفتند:«از آن هنگام که پای امپریالیسم به‌میهن ما باز شد و در زیر سرپوش استقلال ظاهری تبدیل به‌کشوری نیمه مستعمره (به‌قول لنین) شدیم تضاد اساسی جامعهٔ ما عبارت از تضاد بین خلق از یك طرف و امپریالیسم و پایگاه داخلی آن از طرف دیگر بوده است». اینان در تحلیل‌های خود پایگاه داخلی امپریالیسم را تا سال **۱۳۴۱** عمدتاً فئودال‌ها و پس از آن عمدتاً بورژوازی کمپرادور معرفی می‌کردند. لیکن این تحلیل

۱. اینان تضاد اصلی را به‌مفهوم تضاد اساسی می‌گرفتند.

تناقضی را درخود نهفته داشت. بگذارید برای یادآوری، بخشی از بحث‌های گذشته را بازسازی کنیم:

سؤال: **در یك کشور نیمه فئودال وزیر سلطهٔ امپریالیسم، تضاد اساسی چیست؟**

جواب: تضاد بین خلق (که در آن عمدهٔ قوای خلق را دهقانان تشکیل می‌دهند) از یك طرف و امپریالیسم و فئودال‌ها از طرف دیگر.

سؤال: **تضاد بین دهقانان وفئودال‌ها تضاداساسی‌است یاتضاد بین خلق و امپریالیسم؟**

جواب: این دو را نمی‌توان از هم تفکیك کرد. چرا که بدون حل یکی، حل آن دیگری ممکن نیست (اشاره به‌نوشته‌های مائو درباره چین: امپریالیسم را نمی‌توان بیرون راند مگر با نابودی فئودالیسم و فئودالیسم را نمی‌توان نابود کرد مگر با اخراج امپریالیسم.)

سؤال: **ولی در ایران از سال ۴۱ به‌بعد فئودالیسم عمدتاً نابود شد بدون این که امپریالیسم اخراج شود.**

جواب: تضاد اساسی جامعهٔ ما تضاد بین خلق از یك طرف و امپریالیسم و پایگاه اجتماعی آن از طرف دیگر است(۱). و این تضاد حل ناشده باقی مانده است. تنها تفاوت در این است که پایگاه اجتماعی امپریالیسم از فئودال‌ها تبدیل به‌بورژوازی کمپرادور شده است. جامعهٔ ما قبل از سال ۴۱ و پس از آن همچنان وابسته مانده است.

سؤال: **ماهیت یك جامعه را وابستگی به‌امپریالیسم مشخص می‌کند یا مناسبات تولیدی حاکم برآن؟**

و بحث از این لحظه به‌بعد به‌شاخه‌های متعددی تقسیم می‌شد و عملاً به‌نتیجه‌ئی نمی‌رسید و طلسمی که به‌نظر می‌آمد داشت شکسته می‌شد دیگربار مثل همیشه، دست نیافتنی، ناشکستنی، و پیچیده در هاله‌ئی از اسرار ظاهر می‌شد و اغلب تعداد تعبیرات مساوی تعداد بحث کنندگان بود. یکی ازاین تعبیرها چنین بود (وهست):

ماهیت جوامع وابسته، وابستگی است و بدون قطع ریشه‌ئی این وابستگی تغییر ماهیت این جوامع غیرممکن است. جامعه می‌تواند تغییر کیفی کند و مثلاً تضاد بین دهقانان و فئودال‌ها حل شود، و تبدیل به‌تضاد بین کار و سرمایه شود ولی این جامعه تغییر ماهیت نداده است. طرفداران این نظریه

---

۱. باید توجه داشت این بحث‌ها قبل ازانقلاب ۵۷ بود.

می‌گویند که امپریالیسم یك نظام جهانی است. قبل از اینکه پای امپریالیسم به‌کشورهای زیر سلطه برسد این کشورها در مراحل متفاوتی از رشد اقتصادی ـ اجتماعی قرار داشتند و عمدتاً جوامع فئودالی بودند (به‌استثنای کشورهای آفریقای سیاه که اکثراً درمرحلهٔ از هم پاشیدگی نظام عشیرتی قرار داشتند.) با یورش امپریالیسم و وابسته کردن مستقیم یا غیرمستقیم این کشورها، فرماسیون اقتصادی ـ اجتماعی آنها دچار تغییراتی شد و فرماسیون جدیدی شکل گرفت که دیگر فئودالی کلاسیك نبود زیرا در کنار فئودال‌های وابسته، بورژوازی کمپرادور در اشکال گوناگون‌آن به‌وجودآمد وگسترش یافت. این کشورها نیمه مستعمره ـ نیمه فئودال بودند لکن با صدور بیشتر سرمایه‌های امپریالیستی و گسترش تولید کالائی، بخش کمپرادوری غلبه پیدا کرد به‌نحوی که بسیاری از فئودال‌ها تبدیل به‌سرمایه‌داران وابسته جدید شدند و در مجموع می‌توان گفت که کشورهای سابق نیمه فئودال ـ نیمه مستعمره که وابستگی آنها به‌امپریالیسم هنوز ارگانیك نبود، با حاکمیت سرمایه‌داری وابسته به‌طور کامل وابسته به‌امپریالیسم شدند نظام جدیدی که به‌وجود آمد دیگر سرمایه‌داری کلاسیك نبود زیرا تکامل این مناسبات منجر به‌ایجاد واحد اقتصادی ـ اجتماعی خودکفا و مستقل نمی‌شود بلکه این نظام جزئی از نظام امپریالیستی جهانی است. این نظریه می‌گوید به‌هرحال ماهیت این کشورها را وابستگی آن‌ها به‌امپریالیسم تشکیل می‌دهد و بدون حل این وابستگی هیچ گونه تغییر ماهَوی در این کشورها رخ نخواهد داد و کشور نیمه مستعمره ـ نیمه فئودال از نظر ماهیت تفاوتی با کشور سرمایه‌داری وابسته ندارد.

با این نظریه چگونه باید مواجه شد؟

۱. ما ناچاریم رابطهٔ جزء و کل را بررسی کنیم تا ثابت شود که قرار گرفتن کشورهای وابسته درنظام جهانی امپریالیستی، تنها تغییراتی که در این کشورها ایجاد می‌کند تغییرات فونکسیونی است و این جوامع در حالی که در درون نظام جهانی امپریالیستی به‌مثابهٔ اجزاء درونی «کلّ» عمل می‌کنند به‌صِرف وابستگی دچار تغییر ماهوی نمی‌شوند. وابستگی می‌تواند در درازمدت شرایط مساعدی برای تغییر ماهیت جوامع زیرسلطه فراهم آورد لکن وابسته شدن یك جامعه به‌مفهوم تغییر ماهیت آن جامعه نیست.

سیستم امپریالیستی متشکل از دو بخش کیفیتاً متمایز است. بخش اوّل

که بخش مسلط را در عملکرد سیستم تشکیل می‌دهد کشورهای امپریالیستی هستند و بخش زیر سلطه عبارت از مجموعهٔ کشورهای وابسته است. تضاد اساسی[1] در سیستم جهانی امپریالیستی عبارت است از تضاد بین سرمایه جهانی و کار جهانی. این تضاد ماهیت سیستم جهانی امپریالیستی را بیان می‌کند. ماهیت هر یك از اجزای بخش مسلط یعنی ماهیت کشورهای امپریالیستی نیز عبارت است از روابط تولیدی مسلط در آن‌ها، به‌عبارت دیگر ماهیت این کشورهای امپریالیستی را تضاد بین کار و سرمایه تبیین می‌کند. به‌همین ترتیب ماهیت اجزای بخش زیرسلطه را نیز مناسبات تولیدی حاکم در آن‌ها تشکیل می‌دهد. در برخی از این کشورها مناسبات مسلط هنوز فئودالی است بنابراین تضاد اساسی در آن‌ها تضاد بین دهقانان و فئودال‌هاست و در برخی دیگر از این کشورها، مناسبات مسلط، سرمایه‌داری است لذا تضاد اساسی در آن‌ها تضاد بین کار و سرمایه است. این‌واقعیت که مناسبات تولیدی حاکم دراین کشورها درخدمت امپریالیسم و بورژوازی انحصارگر وابسته است تغییری در ماهیت آن‌ها نمی‌دهد.

از نقطه نظر فلسفی، در یك سیستم که متشکل از اجزای متعددی است ماهیت کل سیستم همان ماهیت آحاد اجزاء نیست. یکسان گرفتن ماهیت کل با ماهیت اجزاء ناشی از درك غلط فلسفی از رابطهٔ بین جزء و کل است.

امّا تغییر ماهوی جزء در درون کلّ چگونه صورت می‌گیرد؟ کل برای جزء به‌منزلهٔ محیط فراگیر است. کلّ از طریق تأثیر بر جزء به‌تدریج تغییراتی در درون جزء ایجاد می‌کند و هنگامیکه این تغییرات به‌مرحله معینی رسید، جزء دچار تغییر ماهوی می‌شود.

آیا تغییر ماهیت در جزء مترادف با تغییر ماهیت در کلّ است؟ به‌هیچوجه. لیکن تغییرات ماهوی اجزاء می‌تواند زمینه را برای تغییر ماهوی کل فراهم سازد. به‌عنوان مثال با گسترش انقلابات در جهان سوّم، در کلّ نظام امپریالیستی تغییراتی رخ می‌دهد و این تغییرات، نظام جهانی امپریالیستی را به‌آستانه نابودی می‌کشاند.

۲. نظریه‌ئی که وابستگی را ماهیت کشورهای زیر سلطه می‌داند، ویژگی یك جامعه را با ماهیت آن یك‌سان فرض می‌کند. وابستگی ویژگی یك جامعه است. هنگامیکه امپراطوری‌های ایران یا روم باستان، دست به‌کشورکشائی

---

۱. فعلاً برای ساده‌تر شدن مسئله از اصطلاح «تضاد اساسی» استفاده می‌کنیم.

زده و جوامع دیگر را زیرسلطه می‌گرفتند درواقع جوامعی که تسخیر می‌شدند تبدیل به‌جوامع وابسته به‌این امپراطوری‌ها می‌شدند. نفس عمل تسخیر یك جامعه منجر به‌تغییر ماهیت آن نمی‌شد بلکه به‌آن ویژگی خاصی می‌داد. به‌همین ترتیب در طول تاریخ، ما جوامع عشیرتی وابسته، برده‌داری وابسته، فئودالی وابسته یا سرمایه‌داری وابسته داشته‌ایم و وابستگی ویژگی این جوامع را تشکیل می‌داد در حالیکه ماهیت این جوامع را مناسبات تولیدی حاکم بر آن‌ها مشخص می‌نمود. در بسیاری موارد، سلطهٔ کشوری که از نظر ساخت اقتصادی پیشرفته‌تر بود به‌تدریج منجر به‌تغییرات بنیادی در ساخت اقتصادی کشور زیرسلطه می‌گردید. دراثرسلطه امپراطوری برده‌دار روم بسیاری ازجوامع عشیرتی به‌مرحله برده‌داری وابسته وارد شدند. مشابه این روند از یك قرن پیش تا کنون در اثر سلطه غرب بر کشورهای زیر سلطه مشاهده می‌شود.

***

اگر نظریهٔ «تضاد اساسی» و «تضاد عمده» را با تکیه بر تعاریفی که در ابتدا به‌آن‌ها اشاره شد بسط دهیم می‌توان سئوال زیر را مطرح کرد:

آیا تقسیم‌بندی «تضاد عمده» و «تضاد اساسی» یك تقسیم‌بندی عام است یا خاص؟ به‌عبارت دیگر این تقسیم‌بندی فقط در مورد تضادهای اجتماعی صادق است یا در پروسه حرکت هر پدیده‌ئی ما به‌دو تضاد یکی «اساسی» و دیگری «عمده» برخورد می‌کنیم؟ و اگر این تقسیم‌بندی عام باشد بیان فلسفی آن چگونه خواهد بود؟ به‌این‌ترتیب بابسط و تعمیم نظریه ثنویت «تضاد اساسی» و «تضاد عمده» به‌نظریهٔ عمومی «تضاد در ماهیت» یا «تضاد ماهوی» و «تضاد در نمود» یا «تضاد نمودی» خواهیم رسید. در اینجا «تضاد اساسی» بیانگر تضاد در ماهیت پدیده‌ها و «تضاد عمده» بیانگر تضاد در نمود (والبته اصلی‌ترین نمود) پدیده‌ها خواهد بود. در اجتماع، مقولهٔ زیربنا، ماهیت جامعه و مقولهٔ روبنا (و در رأس همه روابط سیاسی بین طبقات مسلط و طبقات زیرسلطه به‌مثابهٔ اصلی‌ترین نمود جامعه) نمود مرحله‌ئی جامعه را نشان می‌دهد. اگر تعریف قبلی درباره «تضاد عمده» راقبول‌کنیم به‌ناچار به‌این‌نتیجهٔ به‌طور اجتناب‌ناپذیر غلط فلسفی خواهیم رسید که: تضاد در ماهیت قابل حل نیست مگر این که ابتدا تضاد در نمود حل شود. و نادرستی این نتیجه‌گیری برای هر نوآموز دیالکتیك از پیش روشن است. در جهان واقعی، گاه حل تضاد نمودی است که منجر به‌حل تضاد ماهوی می‌شود و گاه بالعکس، حل تضاد ماهوی، راه را برای حل تضاد نمودی بازمی‌کند. معتقدین به‌ثنویت

«تضاد اساسی» و «تضاد عمده» تا هنگامیکه «تضاد عمده» را بطور صریح یا ضمنی به‌صورت مقولهٔ عام فلسفی بیان کنند لکن آنرا صرفاً در محـدوده جامعه‌شناسی به‌کاربرند متوجه تناقض نهفته در این تعریف نخواهند شد. این تناقض آنگاه به‌وضوح خود را نشان می‌دهد که از خاص به‌عام و از مقولهٔ کنکرت به‌مقولهٔ مجرد حرکت کنیم و اینجاست که تناقضی که در خاص و کنکرت، خود را پنهان می‌داشت در عام و مجرد از پرده برون می‌افتد و همراه با خود، خودِ «تضاد عمده» را به‌مثابهٔ مقولهٔ فلسفی نابود می‌کند. ما تنها زمانی به‌طوروضوح به‌بطلان این تئوری می‌رسیم که بخواهیـم در کلیّـه پدیده‌هـا رابطه‌ئی ثابت و پایدار بینِ «تضاد ماهوی» و «تضاد نمودی» پیدا کنیم، آنچنان رابطه‌ئی که بتواند تقدمِ ضروریِ حلِ «تضاد نمودی» را بر «تضاد ماهری» تبیین کند وچون توهم این تقدم آشکار شود این «رابطه» و این «تقدم» ازحدّ «ضرورت» به‌سطح «اتفاق ساده» تنزل می‌کند و تازه آنگاه می‌توانیم به‌سادگی نمونه‌های متعددی از پدیده‌های اجتماعی را پیدا کنیم که خود بهترین دلیل ردّ «تضاد عمده» به‌مثابهٔ مقولهٔ فلسفی‌اند.

اگر درستی استدلال فوق را بپذیریم باید قبول کنیم که هیچ رابطهٔ ثابت و جهان شمولی بین «تضاد عمده» و «تضاد اساسی» در ثنویت فلسفی ابداعی ما وجود نداشته است. بسته به‌مورد گاهی «تضاد عمده» (به‌مفهومی که مائو آن را به‌کار می‌برد) باید حل شود تا راه برای حل «تضاد اساسـی» باز شود (جنگ میهنی ضدژاپنی، جنگ خلق فرانسه بر علیه اشغالگران نازی...) و گاه بالعکس ابتدا باید «تضاد اساسی» حل شود و با حل خود «تضاد عمده» را نیز حل کند (انقلاب اکتبر و...) ولی باید توجه داشت که (آنان که اصرار دارند از واژه‌های «تضاد اساسی» و «تضاد عمده» استفاده نمایند توجه کنند) نفی عام بودن رابطهٔ بین رابطهٔ بین «تضاد عمده» و «تضاد اساسی» به‌هیچ وجه به‌این معنی نیست که در «شرایط مشخص» رابطهٔ معین و بالنسبه ثابتی بین «تضاد عمده» و «تضاد اساسی» وجود ندارد. چنین برداشتی می‌تواند منجر به‌آشفتگی درموضع‌گیری‌های سیاسی و در تشـخیص اولویت‌هـا و وظـایف مرحله‌ئی شود. مثلاً (درچارچوب این ترمینولوژی) کاملاً درست اسـت اگر بگوئیـم که‌انقلاب درآمریکا در «شرایط فعلی» منوط به‌قطع وابستگی اکثریت کشورهای وابسته به‌امپریالیسم آمریکاست. لکن باید توجه داشت که این اولویت تا زمانی است که «شرایط فعلی» وجود دارد یعنی تا هنگامـی که کارگران آمریکا تن به‌وضع موجود داده‌انـد و به‌عبـارت دیـگر از استثمـار

جهانی امپریالیسم آمریکا سهمی ولو اندك می‌برند. ولی این مسأله‌ها همانطور که گفتیم صرفاً یك فرمول تجربی بوده و مشروط به «شرایط فعلی است» و نباید، به‌آن عمومیت بخشید. هرگونه حرکت از مشخص به‌مجرد در این باره منجر به‌اغتشاش فکری خواهد شد. بگذارید مثالی ذکر کنیم: جنگ ویتنام در آمریکا (به‌ویژه آنگاه که تورم را افزایش داد و فقر را تشدید نمود و تلفات جانی سربازان آمریکائی را افزایش‌داد.) ازسال‌های ۶۸ به‌بعد موجب بروز جنبش اعتراضی شد که به‌تدریج گسترش یافت و ابعاد وسیعی به‌خود گرفت. اگر ساخت سیاسی آمریکا آن چنان درهم پیچیدگی می‌داشت که بیرون کشیدن نیروهای نظامی آمریکا از ویتنام عملی نمی‌شد بحران سیاسی به‌دنبال اوج‌گیری خود منجر به‌تکوین موقعیت انقلابی در آمریکا می‌شد یعنی آمریکا از یك طرف نمی‌توانست پای خود را از جنگ ویتنام بیرون کشد و از طرف دیگر کاپیتالیست‌های آمریکائی دیگر نمی‌توانستند به‌شیوهٔ سابق سلطهٔ خود را بر خلق آمریکا حفظ کنند. «در این صورت» حل «تضاد اساسی» (از ترمینولوژی معتقدین به‌ثنویت «تضاد اساسی» و «تضاد عمده» عمداً استفاده می‌کنیم) یعنی‌حل تضاد بین کار و سرمایه در آمریکا بود که راه را برای حل «تضاد عمده» یعنی تضاد بین خلق‌های جهان زیرسلطه و امپریالیسم آمریکا باز می‌کرد.

لابد برخی خواهند گفت که این «اگر» یك اگر کاملاً انتزاعی است و آنچه در واقعیت اتفاق می‌افتد این است که ابتدا باید «تضاد عمده» از طریق انقلابات دموکراتیك ملی حل شود و سپس انقلاب سوسیالیستی در کشورهای امپریالیستی رخ دهد. باید توجه داشت که لنین اولین کسی بود که اعلام نمود در عصر امپریالیسم، کشورهای مستعمره و نیمه مستعمره در شرق آبستن انقلابند و کانون انقلابی از غرب به‌شرق منتقل شده است. با اینهمه لنین این استاد دیالکتیك ماتریالیستی هرگز دچار این خطا نشده که از این «تحلیل سیاسی» یك «اصل عام» بسازد. وی به‌هنگام جنگ جهانی اوّل علی‌رغم این که در آن هنگام به‌اصطلاح «تضاد عمده» (به‌زبان معتقدین به‌این ترمینولوژی) تضاد بین خلق‌های مستعمرات و امپریالیسم جهانی بود. شعار انقلاب در کشورهای متروپل را مطرح کرد (یعنی حل «تضاد اساسی»!) و آن موقع این اپورتونیست‌های بین‌المللی دوّم بودند که تز انقلابی لنین را نپذیرفتند.

***

بگذارید از بحث فوق یك نتیجهٔ موقتی (موقتی، زیرا که اصولاً ثنوت

«تضاد اساسی» و «تضاد عمده» را اشتباه می‌دانیم) بگیریم: «تضاد اساسی» درپدیده‌ها بیان کنندهٔ ماهیت آن‌هاست ولی هر پدیده در مراحل مشخصی از گسترش خود در عمده‌ترین نمود خود، تضادی را نشان می‌دهد که گرچه در رابطه با «تضاد اساسی» است لکن خودِ «تضادی اساسی» نیست. ما می‌توانیم این‌تضادرا «تضاد عمده» بنامیم ولی دیگر حق نداریم در تعریف «تضاد عمده» این خصوصیت‌عام را بگنجانیم که مادامیکه «تضاد عمده» حل نشود «تضاد اساسی» هرگز حل نخواهد شد امّا این واقعیتی است انکارناپذیر که درمیان تضادهای عمده برخی چنین خصلتی دارند ولی همانطور که قبلاً گفتیم اوّلاً این خصوصیت، «عام» نیست و به‌همهٔ تضادهای عمده تعلق نمی‌گیرد، ثانیاً این خصوصیت منوط به«شرایط مشخصی» است و به‌محض این که این شرایط تغیر کند این خصوصیت پدیده نیز در معرض تغییر قرار خواهد گرفت.

***

حال به‌خصوصیت دیگر در تعریف «تضاد عمده» می‌پردازیم:

««تضاد عمده» در مرحله معینی ازگسترش «تضاد اساسی» بوجود می‌آید.» یعنی «تضاد عمده» از ابتدا وجود ندارد این خصوضیت به‌اصطلاح «تضاد عمده» نیز عام نیست. مثلاً در ایران «تضاد اساسی» قبل از رفرم امپریالیستی سال ۴۲ تضاد بین دهقانان و فئودال‌ها بود و پس از آن تبدیل به‌تضاد بین کار و سرمایه گردید. «تضاد عمده» یعنی تضاد بین خلق و امپریالیسم (باز تعمداً از واژه‌های متقدین به‌ثنویت برای ردّ نظریه آن‌ها استفاده می‌کنیم) قدیمی‌تر از «تضاد اساسی» است. ممکن است اعتراض کنند که تضاد بین خلق امپریالیسم قبل و بعد از سال ۴۱ یکسان نیست لکن ما قبلاً گفته‌ایم که چون وابستگی از بین نرفت بنابراین به‌هرحال قدمت «تضاد عمده» به «تضاد اساسی» به‌قوت خود باقی ماند[۱]. در این باره مثال‌های فراوان می‌توان ذکر نمود که ما از آن می‌گذریم. ممکن است برخی بگویند که در تعریف «تضاد عمده» این خصوصیت (یعنی این که «تضاد عمده» در مرحله‌ئی ازگسترش «تضاد اساسی» ظاهر می‌شود) عام نیست. دراین صورت هم یال و هم دُم این شیر را بریده‌ایم زیرا تا کنون از سه خصوصیت «تضاد عمده» عام نبودن دو خصوصیت آن اثبات شده و فقط خصوصیت سوّم به‌جای مانده یعنی تنها

۱. اتفاقاً دراینجا، استدلال معتقدین به‌تضاد بین خلق و امپریالیسم به‌مثابهٔ «تضاد اساسی» مقاوم‌تر از آب در می‌آید ولی همانطور که قبلاً گفتیم قبول این تز به‌مفهوم عدم درك رابطه درست میان زیربنا و روبنا و اثبات ورشکستگی در کاربرد دیالکتیك در اجتماع است.

خصوصیتِ «تضاد عمده» عبارت است از این که: آن تضادیست که بیش‌ترین تأثیر را بر تضادهای دیگر در مرحله خاصی از حرکت پدیده به‌جای می‌گذارد.

حال اگر برای تعریف «تضاد عمده» فقط خصوصیت سوّم را قبول کنند ما مخالفتی نداریم ولی چرا این همه اصرار برای استفاده از واژه‌هائی که درعمل موجب اغتشاش فکری می‌شوند؟

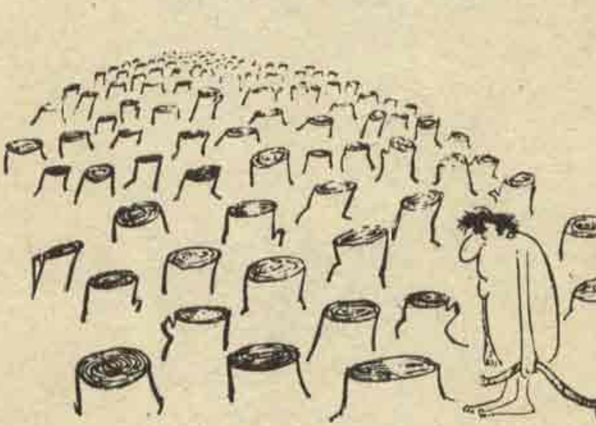
تضاد اصلی و تضادهای فرعی

اگر قبول کنیم تعاریفی که تا کنون برای «تضاد عمده» شده در صورت تعمیم آن‌ها منجر به‌بروز اشکالات زیادی می‌شوند بهترین راه برای اجتناب‌از اغتشاش فکری عبارت از کنار گذاشتن ثنویت «تضاد اساسی» و «تضاد عمده» و بازگشت به‌واژه‌های «تضاد اصلی» در مقابلِ «تضادهای فرعی» است. روش صحیح درکاربرد اصل تضاد در پدیده‌های جهان به‌طور عام و پدیده‌های اجتماعی بطور خاص عبارتست از تشخیص تضاد اصلی و متمایز کردن آن در مقابل انبوه تضادهای فرعی. در هرمرحله از حیات پدیده و در شرایط مشخص، تنها یك تضاد وجود دارد که در آن مرحله تعیین کننده است و بیش‌ترین تأثیر را بر تضادهای دیگربه‌جای می‌گذارد، و تا زمانی که آن شرایط باقی است حل این تضاد بر حل تضادهای دیگر تقدم خواهد داشت این تضاد، تضاد اصلی است و سایر تضادها هرچه باشند فرعی هستند. مثلاً در روسیه قبل از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ تضاد اصلی عبارت بود از تضاد بین خلق‌های روسیه و اشراف فئودال (که تجسم قدرت سیاسی اشراف فئودال در دیکتاتوری تزار بود) و بقیه تضادهای دیگر از جمله تضاد بین کار و سرمایه نقش فرعی و درجه دوّم داشتند. پس از انقلاب فوریه تا آوریل تضاد اصلی عبارت بود از تضاد بین کارگران، دهقانان و خرده بورژوازی از یك طرف و کلّ بورژوازی و بقایای اشراف فئودال از طرف دیگر و تضاد کار و سرمایه هنوز فرعی بود پس از آوریل تضاد اصلی دقیقاً همان تضاد بین کار و سرمایه بود و سایر تضادها فرعی شده بودند.

در ایران از هنگامی که کشور ما تبدیل به‌کشوری وابسته به‌امپریالیسم شد، تضاد اصلی عبارت از تضاد بین خلق از یك طرف و امپریالیسم و ارتجاع داخلی وابسته به‌آن بود... در حالیکه ماهیت جامعه‌مایعنی مناسبات تولیدی حاکم، از سال ۴۱ به‌بعد اساساً دگرگون شد و تضاد بین دهقانان و

فئودالیسم که بیان کننده ماهیت جامعه ما بود تبدیل به‌تضاد بین کارگران و سرمایه‌داری شد. با همهٔ این احوال، هم تضاد بین دهقانان و فئودال‌ها قبل از سال ۴۱ و هم تضاد بین کار و سرمایه پس از آن سال در مقایسه با تضاد بین خلق و امپریالیسم تضادی درجه دوّم و فرعی محسوب می‌شد(۱).

تضاد اصلی در هر پدیده، مهمترین تضاد حاکم بر سرنوشت مرحله‌ئی آن پدیده است. تضاد اصلی برحسب شرایط و بسته به‌مراحل تکاملی پدیده می‌تواند نمودی یا ماهوی‌باشد. نمودی‌بودن تضاداصلی به‌هیچ‌وجه‌ازاهمیت آن نمی‌کاهد بلکه تنها بیانگر آنست که پس از حل آن، پدیده تغییر ماهیت نخواهد داد لکن ما را به‌حل تضاد ماهوی نزدیک‌تر خواهد کرد و از اینجا قانون گرایش از نمودی به‌ماهوی در سیر توالی تضادهای اصلی مطرح می‌شود. به‌موجب این قانون در هر مرحله ازگسترش پدیده فقط یك تضاد اصلی بوجود می‌آید حل این تضاد منجر به‌اصلی شدن تضاد دیگری می‌گردد امّاگرایش عمومی در سیر توالی تضادهای اصلی چنین است که این تضادها هرچه بیش‌تر ازنمودی ـ به‌ماهوی سیر می‌کنند(۲) تا در نهایت برآن منطبق شوند در آن صورت تضاد اصلی بطور برگشت ناپذیر و غیرقابل انعطافی بر تضاد نهفته درماهیت پدیده منطبق می‌گردد و با حل آن پدیده به‌کلی تغییر ماهیت می‌دهد.



۱. به‌استثنای فاصله کوتاه مدت بین ملی کردن نفت و کودتای ۲۸ مرداد.

۲. باید توجه داشت که این گرایش در کلّ و در زمانِ کم و بیش طولانی (با توجه به‌طول حیات پدیده) درست است والاّ حرکت‌های بازگشتی و زیگزاگی درهمه حال وجود دارد.



اردال آلووا Erdal Alova
(شاعر ترك)

ترانهٔ تلخی برای شیلی

ویرگول ِ ظریف جهان ما
ای گل سرخ اقیانوس،
دستنوشتهٔ کف‌های سفید
ای سطر بلندِ درهم ریخته،
روح ملاحان گمشده
خیس می‌کند سنگریزه‌ها را
ای زیبای پهنهٔ عالم
شیلی، هی، شیلی!

آسمان سیاه، باد سیاه، برف سیاه
غنچه‌هایت را فرو پوشید
و تو را، که در بهار پیشرس
خونت به‌رودبارانت منجمد شد،
این چنین روزگاری گذشت
ای شکوفهٔ فریب‌خوردهٔ آمریکا
به‌سال تلخی‌ها
شیلی، هی، شیلی!

جانپناه خلق بود حجله‌گاهت
ای نوعروس بیوه
که با چیدن گل‌های همیشه بهار
گل رویت در اردوگاه‌ها پژمرد
و صندوق جهیزت، دستاورد رنجبران
در آتش سوخت و به‌یغما رفت
پس از آلنده.
شیلی، هی، شیلی!

هدیه آور دل‌های عطشناك،
نرودا و میسترال را
زبان پرخار و شهدناك پامپا[1] توئی.
سوز آهی دارد گسسته سازش
سرخوشان بیمناك از نور را.
رمیده دختر دریائی
گشوده باد زبانش
شیلی، هی، شیلی!

برگردان بهرام حق‌پرست

۱ـ استپ‌های آمریکای جنوبی.



خورخه آمادو
(نویسندهٔ برزیلی)

عرق

خورخه آمادو، به‌سال ۱۹۱۲ درجنوب برزیل به‌دنیا آمد. از شانزده سالگی برای روزنامه‌ئی خبرنگاری می‌کرد و مطالب ادبی می‌نگاشت. در نوزده سالگی پدرش او را به‌**ریودوژانیرو** می‌فرستد تاحقوق بخواند. همان‌جا است که وی نخستین رمان خود را به‌نام **سرزمین کارناوال** می‌آفریند و در سال ۱۹۳۲ به‌چاپ می‌رساند. در سال بعد رمان **کاکائو** را منتشر می‌کند که تصویری است از زندگی کارگران کاکائوکار جنوب **باهیای** برزیل. **آمادو** تاکنون داستان‌های بلند و کوتاه بسیاری دربارهٔ زندگی مردم دیار خود نوشته و خود نیز پابه‌پای حوادث و رویدادهای جاری آن سامان زندگی و مبارزه کرده چند سالی را هم در زندان یا تبعید به‌سر برده است. آخرین کتابش «**تره‌زاباتیستا**، خسته از جنگ» از پرفروش‌ترین آثار ادبی آمریکای لاتین بوده و به‌فیلم هم در آمده است. قصهٔ کوتاه **عرق** از مجموعه‌ئی است به‌همین نام.

پله‌ها را با هم پائین آمدند. به‌در که رسیدند غریبه کوشید همراهش را به‌حرف بیاورد. نفس داغ بدبویش به‌صورت دستفروش خورد. شب گرم و دم کرده‌ئی بود. از دریا نسیمی بر نمی‌خاست ولی به‌نظر می‌رسید که غریبه سردش شده است زیرا دست‌هایش را در جیب‌های بارانیش فرو برده‌بود. چشمان درشت سیاه و آرواره‌های برآمدهٔ لاغر داشت.

- شما اینجا زندگی می‌کنین آقا؟

- آره، طبقهٔ سوم.

- اجاره هم که بالا است، نه؟

- بالا؟ آره. خیلی هم. منتها کجا می‌تونی ارزون‌ترشو پیدا کنی؟

- هیچ کجا؟

با این پرسش، آرواره‌های غریبه برآمده‌تر و نگاهش افسرده‌تر شد، به‌چهرهٔ دستفروش نگریست و پرسش خود را تکرار کرد:

- پس می‌گین هیچ کجا ارزونتر پیدا نمیشه، ها؟ قیمت همه چیز بالاس؟

- نکنه اتاق زیر شیروونی گرفتی؟

- آره، خب جای دیگه که پیدا نمیشه. همه جا پره!

ایستاد و به‌خیابان نگاه کرد. هوا آرام بود و سنگین. هنوز می‌لرزید. دست‌هایش را از جیب‌هایش بیرون آورد و سخت به‌هم مالید. ناگهان گفت:

- ای آقا، کاریش نمیشه کرد. قیمت همه چیز بالاس. من کرایهٔ دو ماهمو بدهکارم.اون بالا، تو خیابون کاپیتان زندگی می‌کنم. گمون کنم درسته. زن صاحبخانه هر روز برای اجاره سر و کله‌اش پیدا میشه. به‌تنگ‌مون آورده. ما چهار نفریم. من، زنم ماریا کلارا و دو تا پسرام. گمون کنم به‌همین زودی باید کیسهٔ گدائی رو بندازیم دوشمون بریم گدائی.

نگران از حرف زدن باز ایستاد. به‌زمین تف کرد. کلاهش را روی چشمانش کشید و گفت:

- تو کارخونهٔ اوروا کار می‌کردم. زد و لامصّب ورشکسته شد. این قضیه سه ماه پیش اتفاق افتاده، گیرم هنوزم که هنوزه من این دور و ورا پرسه می‌زنم وکاری پیدا نمی‌کنم. زنم شروع کرده به‌رختشوری، امّا کفاف خرج‌مونو نمیده. خب، گمون کنم امروز به‌اجبار بایدخونه رو

خالی کنم، منتها چه میشه کرد؟ قیمت همه چیز بالاس... تازه هر کسم خونهٔ خالی داره برا اجاره پول جلو میخواد. راستی بگین ببینم عاقبتش چی میشه؟

دست‌هایش را درجیب‌هایش فرو کرد:

ـ این دربغلی اتاق اجاره نداره؟

ـ نه، گمون نمی‌کنم، راستی چرا سری به‌کورتیکو نمی‌زنی؟

ـ ممنون. همین الان اونجا بودم. تموم اتاقارو گرفتن...

در سکوت خیابان را پائید. تفی انداخت و کفش‌هایش را روی آن مالید. دستفروش نیم پنی را لای انگشتانش گرفت. فکر کرده بود آن را به‌غریبه بدهد اما خجالت کشید و پشیمان شد. سکه ناچیزی بودو نمی‌خواست با این وجه ناچیز او را برنجاند. غریبه یخهٔ کتش را بالا کشید، آخرین نگاهش را به‌پلکان دوخت و به‌راه افتاد.

ـ خب، از این که مزاحم‌تون شدم می‌بخشین. شب‌به‌خیر.

لحظه‌ئی بدون تصمیم ایستاد. نمی‌دانست به‌کجا برود، بالا یا پائین. سرانجام تصمیمش را گرفت که برود طرف بالا. دستفروش تا فاصلهٔ دوری می‌پائیدش، و می‌توانست ببیند که غریبه هنوز می‌لرزد، گرچه دیگر نمی‌توانست صدایش را بشنود، ولی انگار آن آرواره‌های برآمده هنوز هم جلو چشمانش بود و صدای خسته‌اش به‌طور واضح شنیده می‌شد و نفس بوگرفتهٔ داغش به‌صورتش می‌خورد. دست‌هایش را از سر دلسردی تکان داد و او نیز به‌ناگاه، در هوای گرم و چسبندهٔ شبانگاهی از سرما به‌لرزه افتاد.

***

زن ایتالیائی که اتاق‌ها را اجاره می‌داد در طبقهٔ دوم می‌نشست. لباس‌هائی می‌پوشید که گردن و بازوانش را می‌پوشاند و آن‌قدر بلند که روی زمین کشیده می‌شد. بلندبالا بود با دندان‌هائی مصنوعی کفش‌های سیاهی به‌پا و عینك قاب طلائی به‌چشم داشت. چنان از خود راضی بود که جز با «فرناندز»، متصدی فروش مشروبات، با کس دیگری حرف نمی‌زد، آن هم تنها سلام و علیکی و بس. گهگاه که کاباکای بیچاره دم در می‌ایستاد، یك سکهٔ نیکلی در جعبه‌اش می‌انداخت. گدای بینوا هم مخلوطی از تشکر و نفرین مِن‌مِن می‌کرد:

ـ خدا کمکت کنه زن، الهی یه روز رو همین پله‌ها گردنت بشکنه، حرومزاده...

زن سیاهپوستی که میگو می‌فروخت از ته دل می‌خندید ولی زن ایتالیائی پیش از آن که خندهٔ زن میگوفروش به‌گوشش برسد آنجا را ترك می‌کرد و به‌طرف محلی راه می‌افتاد که اغلب به‌آن سر می‌زد، ومحل احضارِ ارواح بود. زن ایتالیائی به‌عنوان یك «واسطه» شهرت فراوان داشت. می‌گفتند وقتی ارواح جلو چشمش ظاهر می‌شوند به‌رقص در می‌آید، آوازهای با مزه‌ئی به‌زبان ولایتی خودش می‌خواند و حرکات وقیحانه‌ئی ازش سر می‌زند. وسیلهٔ مناسبی بود که ارواح کشیش‌های فاسد و زنان هرزه حضورشان را از طریق وی اعلام می‌کردند و از این وسیله برای نقل سرگذشت کثیف‌شان بهره می‌بردند تا جلب ترحم کرده باشند. ارواح پاك و منزه کم‌تر به‌او حمله می‌کردند و وقتی هم چنین موردی پیدا می‌شد با ارواح خبیث و ناپاك درگیری پیش می‌آمد و همیشه هم حادثه با پیروزی ارواح ناپاك خاتمه پیدا می‌کرد. به‌همین سبب هم اغلب درجلسه‌های احضار ارواح واقع در خیابان سن میشل حضور می‌یافت و می‌خواست برای خودش هالهٔ تقدسی دست و پا کند.

***

زن ایتالیائی چند تقّه بردر خانهٔ دستفروش زد. ضربه‌ها آمرانه بود ولی در باز نشد. زن ضربه‌ها را تکرار کرد و درهمان حال فریاد کشید:

ـ سِنُو خوآنُو! سِنُو خوآنُو!

صدائی از داخل اتاق گفت:

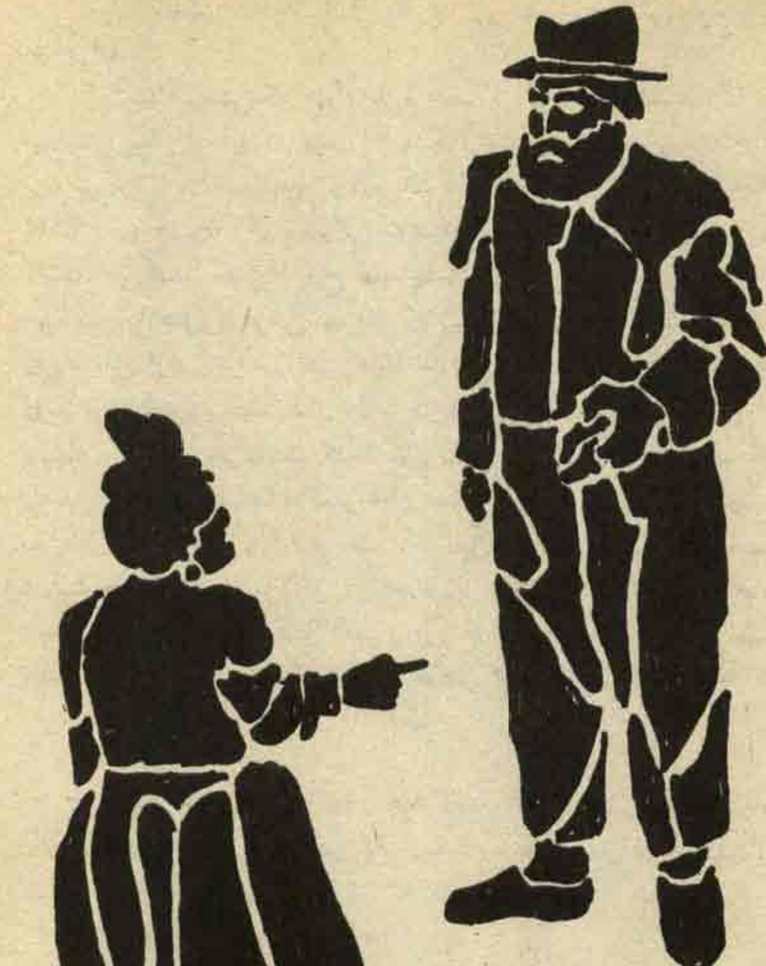
ـ یك لحظه صبر کنین، الان میام.

در که باز شد، ایتالیائی در حالی که دست‌هایش را پشت سرش به‌هم داده بود، چشمانش به‌چهرهٔ ثابتی برخورد که باریش توپی در آستانهٔ در به‌او خیره مانده بود.

ـ بفرمائین، این صورت حساب اجارهٔ سرکاره، می‌دونین که باید تا پنجم ماه پرداخت می‌کردین و امروز هجدهمه.

مرد دستی به‌ریش‌هایش کشید و کاغذ را چنگ زد. ارقام در برابر دیدگانش شنا می‌کردند.

ـ صبر داشته باشین سینیو را! یه خورده بم فرصت بدین. نمی‌تونین



صبر کنین؟ یعنی تا آخر هفته؟ قول کار ثابتی به‌ام داده‌ن.

لبخند ازصورت زن محو شد. لب‌هایش را که می‌جوید صورتش حالت خطرناکی به‌خود می‌گرفت:

- سِنوخو! تا حالا خیلی صبر کردم. از پنجم ماه تا حالا. هر روز با تو همون بساط همیشگی تکرار می‌شه: «صبر کن، صبرکن»... به‌مریم مقدس قسم که دیگه کاسهٔ صبرم لبریزشده. اصلاً مریض شده‌م. مگه من نبایدبه‌مالك پول بدم، ها؟ مگه من چیز نمیخوام بخرم؟ دیگه نمی‌تونم صبر کنم، می‌شنوی؟ من که مام مهربون بشریت نیستم...

گرچه «نیستم» او به‌زحمت شنیده شد ولی‌این کلمه زنگ فاجعه بود که به‌صدا در می‌آمد. کودکی در اتاق شیون سر داد. مرد انگشتانش را میان ریش‌هایش فرو برد و در همان حال توضیح داد:

- ولی سینیورا، لابد شنیدین که زنم هفتهٔ پیش صاحب بچه شده...؟ شما که می‌دونین خرج چه‌قدر زیاده... واسه اینه که نمی‌تونم الان بدهیمو بدم، تازه شغلم از دست داده‌م...!

- اینا به‌من چه ربطی داره آقا...؟ چرا بچه‌دار میشی؟ من باید جورشو بکشم؟ من اتاقم را می‌خوام آقا. هر چه زودتر خالیش کن وگرنه اسباب‌واثاثیه‌تو می‌ریزم تو خیابون. دیگه یه دیقه هم نمی‌تونم صبر کنم.

زن، شق و رق به‌راه افتاد که برود. لباسش مثل سریشم به‌تنش چسبیده بود. مرد در را محکم به‌هم زد. صورتش را در دست‌هایش پنهان کرد،بدون این که جرأت داشته‌باشد به‌زنش که نزدیك بچه ایستاده بود و گریه می‌کرد نگاه کند. زیر لب گفت:

- گمون کنم کلامون بدجور تو هم بره.

***

مرد، دیروقت،بعد از آن که زن ایتالیائی به‌خواب رفته بود به‌خانه آمد. تلاشش برای پیدا کردن پول یا به‌دست آوردن اتاق به‌جائی نرسیده بود. هر روز در خیابان‌ها پرسه می‌زد، یك سیگار اینجا نسیه می‌گرفت و چند سنت آنجا قرض می‌کرد تا برای زنش غذائی بخرد. زندگی برایش تبدیل به‌جهنم شده بود.حتی یك بار هم بدون فریاد و اعتراض ایتالیائی نتوانسته بود وارد حمام شود:

- بیرون! بیرون! برو جای دیگه خودتو بشور!

دیگر آب نداشتند. برای شستن کودك، زن مجبور بود به‌پشت کورتیکو برود؛ جائی که زن‌ها رخت می‌شستند. بعدها برای این کار ازمستراح استفاده می‌کرد. زن ایتالیائی از آزار و اذیت کردن آن‌ها رضایت سبعانه‌ئی احساس می‌کرد. در مستراح را می‌بست و کلیدش را پنهان می‌کرد و از تماشای به‌تب و تاب افتادن آن‌ها پشت در مستراح لذت می‌برد. اتاق بی‌اندازه کثیف و تهوع‌آور شده بود و بوی تند و بیمارکنندهٔ ادرار و مدفوع انسانی در فضا پیچیده بود. سِئوخو با حالتی افسرده به‌ریش توپی خود انگشت فرو می‌برد.

***

یك شب که به‌خانه رسید زن ایتالیائی را منتظر خود دید. کمی از نیم شب گذشته بود. زن پشتش را به‌دیوار چسباند تا او بگذرد.

ـ شب بخیر خانم!

ـ توقع نداشتی منو سر رات ببینی،ها؟ دلم می‌خواد بدهی‌تو بِدی راتو بکشی از اینجا بری، وگرنه فردا پلیس میارم.

ـ آخه...

ـ آخه نداریم. آخه بی‌آخه. دیگه حاضر نیستم ازت عذرخواهی تحویل بگیرم. تموم روزارو می‌خوابی و شب که می‌شه میری بیرون مست و لا یعقل برمی‌گردی خونه و بازم خجالت نمی‌کشی که با من دربارهٔ کار و شغل حرف می‌زنی. من تحمل آدمای ولگردو ندارم... یاالله تو خیابون! تو خیابون!

ـ امّا، زنم...

ـ و امّا، زنت... تنها کاری که ازش برمیاد کثیف کردن اتاقه. مث خوك! اصلاً نمیدونه چه جوری زندگی کنه... حتی بلد نیس لباس بشوره. چرا نمیره بیرون کار بکنه و مث زن‌های دیگه مردهارو به‌تور بندازه؟ این تنها کاریه که ازش میاد.

مرد لحظه‌ئی چپ چپ نگاهش کرد و بعد که وارد خانه شد ضربهٔ کلمات نیشدار صاحبخانه را احساس کرد. اتاق در برابر چشمانش سیاه شد و با شتاب بیرون رفت. زن صاحبخانه کف اتاق خود نشسته بود و ناسزا می‌گفت، ولی دست‌های مرد را که دور گردنش دید بلند شد به‌طرف پله‌ها دوید و برای کمك بنا کرد جیغ و داد کردن. سِئوخو دست‌هایش را، بدون آن که دلش بخواهد پائین انداخت، ریشش را



خاراند و به‌اتاق خود برگشت و منتظر ماند تا پلیس برسد.

مأمورها و روزنامه‌ها، دو طرف زن ایتالیائی را گرفتند. حتی یکی از روزنامه‌ها تصویر هیجده‌سالگی زن را در ایامی که در میلان زندگی می‌کرد چاپ زد. سِئوخو به‌زندان فرستاده شد و وسایل او، یك تخت، یك صندلی و لباس‌های پاره‌پاره‌اش در ازای اجارهٔ اتاق توقیف شد.

ترجمهٔ م.سجودی



گابریل گارسیا مارکز Gabriel Garcia Marquez

شبِ مینا*

نشسته‌ایم، هر سه نفرمان دور میزی نشسته‌ایم که کسی سکه‌ئی در ماشین می‌اندازد و ماشین بار دیگر صفحه‌ای را که تمام شب در حال نواختن بود، به‌صدا در می‌آورد. مابقی ماجرا چنان به‌سرعت اتفاق افتاد که ما حتی فرصت فکر کردنش را هم پیدا نکردیم، حتی پیش از آن که بتوانیم به‌یاد بیاوریم که کجا هستیم و پیش از آن که بتوانیم حس مکان را دوباره در خود زنده کنیم. یکی از ما دستش را روی پیشخوان دراز کرد و کورمال کورمال (ما دست را نمی‌دیدیم، فقط صدای آن را

می‌شنیدیم) لیوانی را به‌زمین انداخت و همان جا خشکش زد و روی پیشخوان باقی ماند. بعد ما هر سه در تاریکی به‌جست‌وجوی هم پرداختیم و با پیوند سی انگشتی که روی پیشخوان در هم قفل شده بود، همدیگر را یافتیم.

یکی‌مان گفت: «یاالله، برویم» وما چنان که گوئی اصلاً چیزی اتفاق نیفتاده ایستادیم. هنوز فرصت نکرده بودیم مضطرب بشویم.

همچنانِ که از سرسرا می‌گذشتیم صدای آهنگ نزدیکی را که در ما می‌تنید و بوی زن غمگینی را که نشسته بود و انتظار می‌کشید شنیدیم و همچنان که به‌سوی در قدم برمی‌داشتیم تهیِ کشدارِ سرسرا را در جلو خود حس کردیم، پیش از آن که آن بوی دیگر را که به‌استقبال ما آمده بود ـ بوی ترشِ زنی را که در کنار در نشسته بود ـ حس کنیم.

گفتیم: «داریم می‌رویم» و زن، جوابی نداد و ما صدای غژغژ صندلی متحرکی را که با برخاستن زن بلند شد، و صدای قدم‌هائی را که روی تخته‌های لَق و ورآمده پیش می‌آمد و صدای بازگشت زن را دوباره با غژ غژِ لولای دری که بسته شد شنیدیم.

برگشتیم و درست در همانجا، پشت سرمان، نسیم خشن و بُرّندهٔ یك سپیده دم نامرئی می‌جنبید و صدائی گفت: «از جلو راه بروید کنار، دارم از این طرف می‌آیم.» ما عقب کشیدیم و صدا دوباره گفت: «هنوز پشت در هستید.»

و در همین اثنا بود که پس از پریدن به‌این سو و آن سو و شنیدن صدا در همه جا، گفتیم: «نمی‌توانیم از اینجا خارج بشویم. میناها با نوك‌شان چشم‌های ما را در آورده‌اند.»

بعد صدای باز شدن چند در را شنیدیم و یکی از ما دستش را رها کرد و ما صدای کشیده شدنش را در تاریکی و برخوردش را با چیزهائی که احاطه‌مان کرده بود شنیدیم و او، از جائی در تاریکی گفت: «باید نزدیك باشیم، من بوی چمدان‌های تلنبار شده را در این حوالی می‌شنوم.»

و تماس دست‌هایش را دوباره حس کردیم و به‌دیوار تکیه دادیم و صدای دیگری، منتها از جهت مقابل، شنیده شد که گفت: «شاید تابوت باشد.»

آن که خودش را به‌گوشه‌ئی کشیده بودو حالا داشت کنار ما نفس‌نفس می‌زد گفت: «خیر، چمدان است. من از بچگی بوی لباس‌های

انبار شده را می‌شناسم.»

بعد ما به‌آن سو حرکت کردیم و زمین صاف و هموار بود و خاك نرمی داشت که روی آن راه رفته بودند و کسی دستش را دراز کرد و ما تماس طولانی پوستی زنده را حس کردیم اما دیگر دیوار مقابل را حس نمی‌کردیم.

گفتم: «این، دست یك زن است.»

آن یکی دیگر، آن که از چمدان حرف زده بود گفت: «گمان کنم زنی است که خوابیده.»

اندام زن زیر دست‌های ما تکان خورد و بعد لرزید، و ما حس کردیم که لیز خورد و رفت، نه چنان که تنها از دسترس ما دور شده باشد: جوری که پنداری اصلاً ناپدید شده باشد. با این همه پس از لحظه‌ئی که ما بی‌حرکت مانده بودیم، خشك مانده بودیم و به‌شانه‌های همدیگر تکیه داده بودیم، صدایش را شنیدیم که گفت: «کسی آنجاست؟»

و ما بی‌حرکت گفتیم: «ما هستیم.»

صدای حرکت تخت، و صدای غژ غژ، و صدای به‌زمین کشیده شدن پاهائی را که در تاریکی پی دمپائی می‌گشت. شنیدیمو بعد تصویر زن نشسته‌ئی را در ذهن مجسم کردیم که، چنان که گوئی هنوز کاملاً بیدار نشده، دارد ما را برانداز می‌کند.

زن پرسید: «اینجا چه کار می‌کنید؟»

و ما جواب دادیم: «نمی‌دانیم. میناها چشم‌هامان را در آورده‌اند.»

صدا گفت که یك چیزهائی در این باره شنیده است، و روزنامه‌ها نوشته بودند که سه مرد درحیاطی که پنج شش تا مینا در آن بود مشروب می‌خورده‌اند ـ هفت تا ـ و یکی از مردها بنا می‌کند به‌تقلید آواز میناها. و زن در آمد که:

«بدتر ازهمه این بوده که زمان‌بندی‌ضرب آهنگ‌ها یك ساعتی عقب‌بوده و به‌همین علت پرنده‌ها می‌جهند روی میز وچشم‌های‌شان را در می‌آورند.» زن گفت این ماجرائی است که روزنامه‌ها نوشته‌اند اما کسی حرف‌شان را باور نکرده.

ما گفتیم: «اگر مردم می‌رفتند آنجا به‌چشم خودشان میناها را می‌دیدند.»

و زن گفت: «رفته‌اند. روز بعد باغ پر از جمعیت بوده، اما زن،

دیگر میناها را به‌جای دیگری برده بوده.»

ما که برگشتیم، زن دیگر چیزی نگفت. دوباره دیوار پیدا شد. تا برگشتیم، آن را لمس کردیم. همیشه دیواری دور تا دور ما وجود داشت. همیشه دیواری محاصره‌مان کرده بود. یکی از ما دوباره دستش را رها کرد و ما صدای خزیدن و سینه مال رفتن و زمین بوئیدنش را شنیدیم که می‌گفت: «حالا دیگر نمی‌دانم چمدان‌ها کجاست. به‌گمانم حالا یك جای دیگر هستیم.»

و ما گفتیم: «بیا اینجا، کسی نزدیکی‌مان ایستاده است.»

و صدایش را شنیدیم که نزدیك شد و درکنار ما ایستاد و دوباره نفس گرمش به‌صورت‌مان خورد.

به‌اش گفتیم: «از آن طرف برو، مطمئنیم یکی آنجاست.»

باید به‌آن طرف رفته باشد و به‌همان جا که ما گفته بودیم رسیده باشد زیرا که لحظه‌ئی بعد برگشت و گفت: «به‌گمانم یك پسربچه است.»

و به‌او گفتیم: «بسیارخوب، بپرس ببین ما را می‌شناسد؟» و او پرسید. و ما صدای سرد و بی‌عاطفه و سادهٔ پسرك را شنیدیم که گفت: «بله، شما را می‌شناسم. همان سه نفری هستید که میناها چشم‌هاشان را در آورده‌اند.»

بعد صدای آدم بزرگسالی، صدای زنی که انگار پشت در پنهان شده است گفت:

«دوباره دارید هذیان می‌گوئید.»

و صدای پسربچه بی‌اعتنا گفت «نه، آن مردهائی که میناها چشم‌هاشان را در آورده‌اند دوباره اینجا هستند.»

دوباره صدای غژغژ لولای در آمد و صدای همان آدم بزرگسال، نزدیك‌تر از دفعه پیش گفت: «آن‌ها را ببر به‌خانه‌هاشان.»

و پسربچه گفت: «نمی‌دانم کجا می‌نشینند.»

و صدای بزرگسال گفت: «لوسبازی در نیار! از شبی که میناها چشم‌های این‌ها را در آورده‌اند همه می‌دانند خانه‌شان کجاست.» و بعد با لحن متفاوتی، چنان که انگار دارد با ما حرف می‌زند گفت: «گیرم کسی نمی‌خواهد باور کند، و همه می‌گویند یك چیز ساختگی است که روزنامه‌ها از خودشان در آورده‌اند تا تیراژشان را بالا ببرند. میناها را

هیچ کس ندیده.»

و پسربچه گفت: «اما وقتی مرا توی خیابان با این‌ها ببینند دیگر هیچ کس حرف مرا باور نخواهد کرد.»

ما تکان نخوردیم. آرام بودیم و به‌دیوار تکیه داده بودیم و گوش‌مان به‌حرف‌های زن بود. گفت: «اگر قرار باشد این شما را به‌خانه برساند موضوع فرق می‌کند. کسی به‌حرف‌های یك بچه چندان اعتنائی نمی‌کند.»

و صدای پسربچه حرفش را قطع کرد: «اگر با آن‌ها به‌خیابان بروم و بگویم این‌ها همان مردهائی هستند که میناها چشم‌شانرا در آورده‌اند بچه‌ها سنگم می‌زنند. چون همه معتقدند همچو چیزی نمی‌توانسته اتفاق بیفته.»

لحظه‌ئی همه جا ساکت شد. بعد در، دوباره بسته شد و پسربچه در آمد که: «از همه چیز گذشته من الان دارم کتاب تِری و دزدان دریائی را می‌خوانم.

کسی درِ گوش ما گفت: «خودم وادارش می‌کنم.» و سینه‌خیز به‌طرف محلی که صدای پسربچه بود رفت و گفت: «چه کتاب خوبی! تعریف کن ببینم این هفته چه بلائی سرِ تری آمده.»

ما فکر کردیم که دارد سعی می‌کند قاپ بچه رابدزدد، اماپسربچه گفت: «من به‌این موضوع علاقهٔ چندانی ندارم. من فقط رنگ‌آمیزی را دوست دارم.»

ما گفتیم: «اما جانِ تری در خطر است، نه.»

و پسربچه گفت: «این ماجرای روز جمعه بود. امروز یکشنبه است و من دوست دارم بنشینم رنگ‌آمیزی کنم.»و این را با صدای سردِ بی‌هیجانِ بی‌علاقه‌ئی گفت.

وقتی آن یکی برگشت، ما گفتیم: «با امروز سه روز است که سر در گُمیم و حتی یك لحظه هم استراحت نکرده‌ایم.» و او جواب داد: «بسیار خوب، چند دقیقه استراحت کنید اما دست‌های همدیگر را ول نکنید.»

ما نشستیم. آفتاب نامرئی گرمی، شانه‌های ما را گرم کرد اما حتی حضور آفتاب هم برای‌مان جالب نبود. فقط درد راحس می‌کردیم. همه جا. هر چند که دیگر حس جهت‌یابی و مسافت و زمان را از دست داده بودیم.

در این لحظه عبور چند صدا را حس کردیم.

ما گفتیم: «میناها با نوك‌شان چشم‌های‌مان را در آورده‌اند.»

و یکی از صداها گفت: «این باباها اینجا اخبار روزنامه‌ها را جدی گرفته‌اند.»

صداها ناپدید شدند و ما همان طور نشسته ماندیم، شانه به‌شانه، و در عبور آن صداها و در عبور آن خیال‌ها منتظر بوئی بودیم و منتظر صدائی که برای‌مان آشنا باشد. خورشید بالای سرمان بود و ما را هنوزگرم می‌کرد. بعد یك نفر گفت: «خوب است دوباره برویم به‌طرف دیوار.»

و دیگران، بی‌حرکت، با سرهای بلند و گردن‌های برافراشته به‌سوی روشنائیِ نامرئی گفتند:

«هنوز نه، ما صبر می‌کنیم تا خورشید چهره‌های‌مان را بسوزاند.»

ترجمهٔ صفدر تقی‌زاده

• مترجم گرامی عنوان داستان را «شبِ تلیله» ترجمه کرده‌اند و در حاشیه تذکر داده‌اند که تلیله همان مرغ مقلّد استِ. تلیله را در فرهنگ‌هائی که دَمِ دست‌مان بود پیدا نکردیم و نمی‌دانیم اصطلاحی محلی (احتمالاً در جنوب غربی کشور) است یا لغتی رسمی که برحسبِ اتفاق در فرهنگ‌های معدود مورد مراجعهٔ ما نیامده. امّا به‌هر حال، در سراسر کشور، نه مرغ مقلّد نامی شناخته شده است و نه تلیله ـ که خود آقای تقی‌زاده هم به‌همین جهت ناگزیر در حاشیه توضیح داده‌اند که منظور از این کلمه مرغ مقلّد است. می‌دانسته‌اند که خوانندگان، به‌احتمال قریب به‌یقین نمی‌دانند تلیله چیست.

اما منظور از این کلمه، به‌هر تقدیر، مرغ مینا است. و کلمهٔ مینا را همهٔ. ایرانیان شنیده و خودِ آن را بسیاری کسان دیده‌اند. نام این پرنده در زبان علمی Minus Poliglottus (هزار آوای خُرد؟) است و به‌فرانسه آن را Oiseau Moqueur می‌خوانند. در شناسائی او **فرهنگ معین** می‌نویسد «پرنده‌ئی است از راستهٔ سبکبالان که جثه‌اش به‌اندازهٔ سار است و مخصوص قارهٔ آمریکا خصوصاً مکزیك می‌باشد) که پرت است، چرا که خراسان و افغانستان و (اگر اشتباه نکرده باشم، هندوستان) براست از مینا، و یادم می‌آید که پدرم از یك کشتی که از هند آمده بود مینائی خرید و با پشیمانی گفت میناهای خراسان «خوش لحجه‌ترند!» ـ باری **فرهنگ معین** در ادامهٔ مطلب نوشته است: «پرهایش به‌الوان‌مختلف،سیاه و قهوه‌ئی سیر و قهوه‌ئی روشن می‌باشد. (که این البته الوان **مختلف** نیست.) منقار و پاها و حلقهٔ دور چشمانش زرد رنگند... به‌آسانی می‌تواند صوت سایر پرندگان یا حیوانات دیگر و از جمله انسان را تقلید کند و حتی صدای تیك تاك ساعت و زنگ تلفن.... را به‌خوبی تقلید نماید (و مترادف‌هایش را بر شمرده است:) مرغ مقلد، مرغ زیرك سار، سارو، صارو.» و توضیح داده است که «این پرنده در خراسان بسیار است و مانند طوطی آن را نگهداری می‌کنند». در هر صورت، ما مینا را دست کم شناخته‌تر از تلیله شمردیم و آن را جانشین تلیله کردیم اما البته جای توضیح یااعتراض برای تقی‌زادهٔ گرامی باز است.

نیکولاس گوی‌لن

بزرگ‌ترین شاعر کوبا

چند شعر از مجموعهٔ «باغ‌وحش بزرگ»

گرسنگی

این گرسنگی است. جانوری
همه چنگال و همه چشم.
نمی‌توان او را منصرف کرد یا فریفت.
با یك وعده غذا سیر نمی‌شود.
با ناهار یا شام
راضی نمی‌شود.
همیشه به‌خون تهدید می‌کند.
چون شیر می‌غرد، همچون ماربوآ لِه می‌کند،
همچون انسان می‌اندیشد.

نمونه‌ئی که می‌بینید
در هندوستان گرفته شده (در حومهٔ بمبئی)،
امّا در حالتی کم و بیش وحشی
در بسیاری جاهای دیگر نیز هست.

لطفاً عقب‌تر بایستید.

پرندهٔ کوچک کاغذی

تنها، در قفس کوچک خود،
چرت می‌زند
پرندهٔ کوچک کاغذی.

رودخانه‌ها

چنبره زده بر گرد خویش
رودخانه‌ها، رودخانه‌های مقدس، به‌خواب رفته‌اند.
می‌سی‌سی‌پی با سیاهان خود
آمازون با سرخپوستان خود.
آنان همچون فنرهائی سترگند
بر بارکش‌های غول‌آسا
بچه‌ها، خنده‌کنان، برای آن‌ها
جزیره‌های کوچک سبز زنده‌ئی می‌اندازند
و جنگل‌هائی به‌رنگ طوطی
قایق‌هائی پر از سرنشین
و رودخانه‌هائی دیگر.
رودخانه‌های بزرگ بیدار می‌شوند.
آهسته چنبره باز می‌کنند
هر چه هست می‌بلعند، تا مرز ترکیدن باد می‌کنند،
و دوباره به‌خواب می‌روند.
(یك نمونهٔ
به‌راستی بدیع.)

ققنوس

این قفسی است که
برای رستاخیز ققنوس کنار گذاشته شده است.
(خاکسترهایش در ماه دسامبر خواهد رسید.)

ککک KKK

این جانور چارپا
خاستگاهش شهر جاپلین، در میسوری است.
آدمخوار است.
بدون غذای معمولیش ـ سیاهپوست بریان ـ
سراسر شب را زوزه می‌کشد.

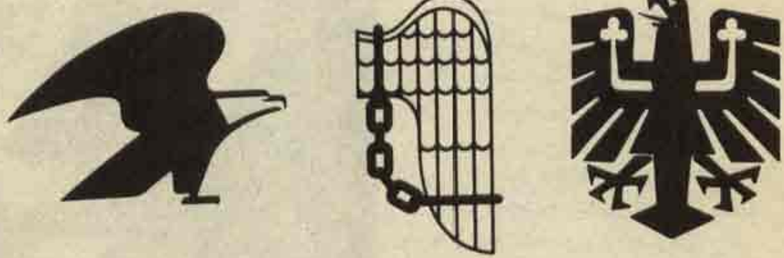
امّا سرانجام از پا درخواهد آمد.
تغذیه‌اش مسأله‌ئی حل ناشدنی است.

ترجمهٔ رامین شهروند

عقاب‌ها

این قسمت عقاب‌هاست:
عقاب دم سرخ
شاهْ عقاب.
عقابِ نشسته بر کاکتوس،
عقابِ دوسر (یك پدیده)
در قفسی ویژه.
عقاب‌های مدال نشان
کنده شده از سینهٔ محکومان به‌مرگ.
عقاب سکه، دوبرابر آن، 20 $ طلا (بیست دلاری).
عقاب‌های بیرق‌های خانوادگی.
عقاب پروسی، با سری سیاه همچون بیوه‌های وفادار.

عقابی که هفتاد سال بر فراز مِیْن، در هاوانا، در پرواز بود.
عقابِ یانکی، که از ویت‌نام آورده شده.
عقاب‌های رومی و ناپلئونی.
عقاب آسمانی
که طایر بر سینه‌اش می‌درخشد.
و سرانجام
عقاب قوطی شیرِ «عقابْ نشان»



توضیح:

چند توضیح زیر برای درك بهتر شعر «عقاب‌ها» ضروری است:

سطر ۴: اشاره به‌علامت پرچم مکزیك.

سطر ۵: اشاره به‌علامت امپراتوران هابسبورگ که، پس از شارل پنجم، کوشیدند اسپانیا را از بقیهٔ اروپا جدا کنند، و به‌این وسیله آن را از معرض افکار «مخرب» و «فاسد» دور و «محفوظ» نگهدارند.

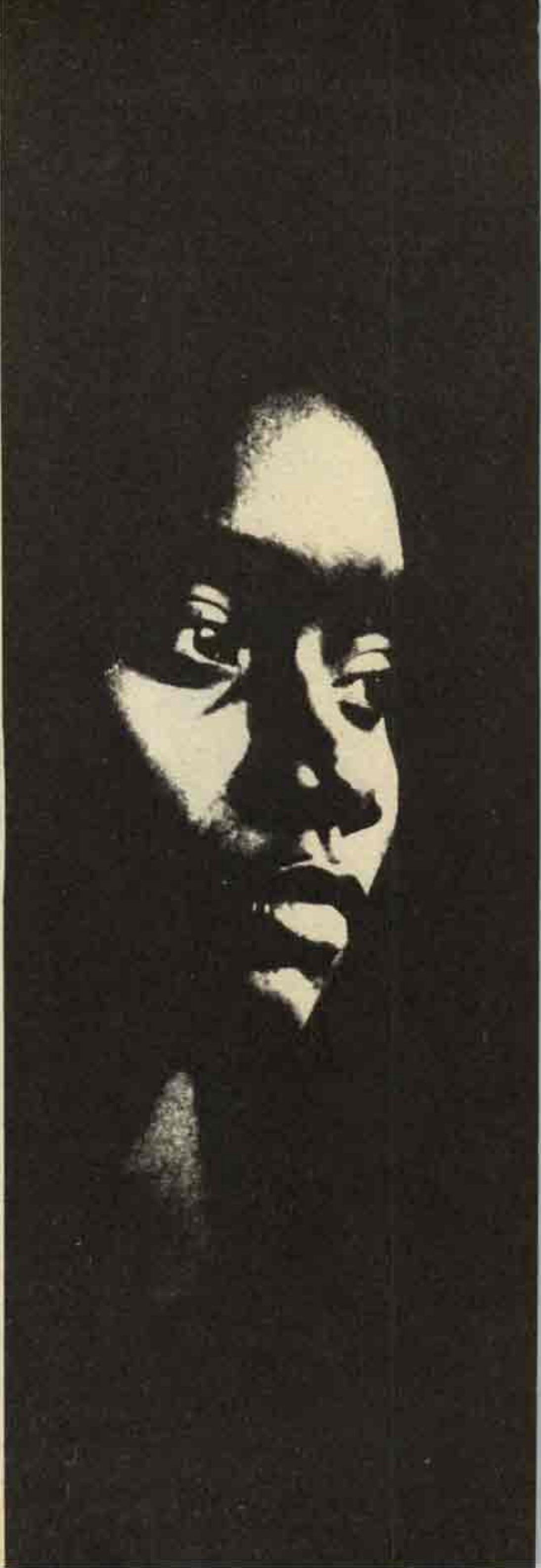
سطر ۱۰: اشاره به‌سکهٔ قدیمی آمریکائی به‌ارزش ۱۰ دلار که از طلا بود و یك «عقاب» نامیده می‌شد.

سطر ۱۳: اشاره به‌بنای یادبودی که در بندر **هاوانا** به‌یاد کشتی آمریکائی Maine برپا شده بود، و به‌علت غرق شدن اسرارآمیز آن در سال ۱۸۹۸ جنگ اسپانیا و آمریکا آغاز شد. این نماد نفرت‌خیز مداخلهٔ آمریکا در امور کوبا را، بلافاصله پس از پیروزی «انقلاب» کوبا، مردم ویران کردند.

سطر ۱۷: طایر ستارهٔ عظیمی است در کهکشان نسرطایر.

اِلدریج کلیور

به‌تمام زن‌های سیاه



الدریج کلیور (Eldridge Cleaver) یکی از نویسندگان و مبارزان برجستهٔ دههٔ ۱۹۶۰ آمریکاست، که از میان توده‌های سیاه برخاست و با نوشته‌ها و مبارزات پر شور خویش در سراسر جهان بلند آوازه شد. او در سال ۱۹۳۵ در شهر لیتل راك در ایالت آرکانزاس به‌دنیا آمد. در محلهٔ سیاهان لوس آنجلس و در زندان‌های ایالتی سان کونتین، فولسام، و سولیداد کالیفرنیا پرورش و آموزش یافت.

کلیور در زندان تجارب مذهبی بسیار به‌دست آورد و سرانجام به‌اسلام گرائید و از پیروان سرسخت مالکوم ایکس شد. سپس در شمار رهبران حزب پلنگ سیاه قرار گرفت و به‌فعالیت‌های انقلابی گسترده‌ئی پرداخت. به‌گفتهٔ خودش، او «یك انقلابی تمام وقت در مبارزه برای آزادی سیاهان آمریکا» بود که می‌خواست با کوششی خستگی‌ناپذیر نهضت مقاومت سیاهان آمریکا را به‌جریان‌های سیاسی انقلابی دنیا پیوند دهد. مهم‌ترین کتاب او که نشانگر خشم و مبارزهٔ پیگیر وکینه‌توزانهٔ اوست جان بُریخ (Soul on Ice) نام دارد، و مجموعهٔ مقالات کلیور است که بیش‌تر آن‌ها را در زندان نوشته است. در این کتاب

بازتاب‌هائی از اثر جاودانی ریچارد رایت - یعنی پسرك بومی - دیده می‌شود؛ و نیز همانندی‌های بسیار با کتاب مشهور پوست سیاه، نقاب‌های سفید، نوشتهٔ فرانتس فانون دارد، زیرا که مسألهٔ اساسی مطرح شده در هر دو کتاب شناخت هویت سیاهان استعمارزده است... مطلبی که در اینجا می‌خوانید آخرین مقالهٔ کتاب او است به‌نام: «به‌تمام زن‌های سیاه، از همهٔ مردهای سیاه».

ر.ش.

ای ملکه ـ ای مادر ـ ای دختر آفریقا
ای خواهرِ جانِ من
ای عروسِ سیاهِ شوریدگیِ من
ای عشقِ جاودانیِ من

به‌تو درود می‌فرستم، **ملکهٔ** من، نه با ناله و زاریِ مداهنه‌آمیز برده‌ئی سالوس که به‌آن خوگرشده‌ای، به‌تو درود می‌فرستم نه با آوازی تازه، آواز ندبه‌های فریبکارانهٔ بورژوای‌سیاه مؤدب‌نما، نه نعرهٔ تهدیدآمیز بردهٔ آزادگستاخ ـ بل با صدای خودم به‌تو درود می‌فرستم، با صدایِ مرد سیاه. و هر چند که از نو به‌تو درود می‌فرستم، درود من درود نوی نیست، بل به‌دیرینه سالی خورشید و ماه و ستارگان است. و درود من، به‌جای آن که نشانگر آغازی نوباشد، معنایش فقط بازگشت من است.

من از میان مردگان باز گشته‌ام. اکنون از همین لحظه با تو سخن می‌گویم. من چهارصد سال مرده بودم. چهارصد سال تو زنی تنها بوده‌ای، محروم از مرد خویش، زنی بی‌مرد. من چهار صد سال نه مرد تو بودم و نه مرد خویش. سفیدپوست میان ما، بالای سر ما، و پیرامون ما ایستاده بود. مرد سفیدپوست مرد تو و مرد من بود. **ملکهٔ** من، زود ازین حقیقت مگذر، زیرا هرچند که واقعیت آن تا مغز استخوان ما را سوزانده و خون ما را بیرنگ کرده است، ما باید این حقیقت را به‌ضمیر آگاه خویش، به‌قلمرو دانستگی بیاوریم، نگاه خود را به‌آن بدوزیم و چنان به‌آن خیره شویم که به‌ماری چنبره زده در بازیگاه کودکی شیرخواره یا گل‌هائی تازه که برگور مادری گذاشته شده است. در این باره بایداندیشید و چگونگی آن را در دل دریافت، زیرا که

پاشنهٔ چکمهٔ مرد سفیدپوست نقطهٔ حرکت ماست، نقطهٔ تصمیم و بازگشت ما ـ محور خون‌آلود آیندهٔ ما. (اما از تو می‌خواهم به‌یاد بیاوری، که ما پیش از آن که از بردگی در آئیم، مجبور شده بودیم از اریکهٔ خویش فرو کشیده شویم).

ملکهٔ من، در این سوی مغاکِ عریانِ مردانگیِ نفی شده، این چهارصد سالِ منهای مردی من، امروز ما با یکدیگر روبه‌رو شده‌ایم. من دردی عمیق و هراسناك احساس می‌کنم، درد خواری و تحقیر جنگجوئی شکست خورده را. شرمندگی دوندهٔ بادپائی را که در آغاز مسابقه پایش بلغزد. احساس می‌کنم که دلیل موجهی ندارم. نمی‌توانم به‌چشم‌های تو بنگرم. آیا نمی‌دانی (به‌یقین باید تا به‌حال دانسته باشی: در این چهارصد سال!) که چهار صد سال است که من نتوانسته‌ام راست در چشمان تو بنگرم؟ هرگاه که در من می‌نگری جانم می‌لرزد. می‌توانم... از پرتو چشمان تو، از مخفی‌گاهی ژرف، رازی را که مدت‌های دراز با خود داشته‌ای، احساس کنم. این حقیقتی است بی‌پیرایه. نه این که در چنین شرایطی، موجه دانسته باشم با تو این چنین خودمانی سخن بگویم، اما می‌خواهم تو بدانی که من می‌ترسیدم در چشم‌های تو نگاه کنم زیرا می‌دانستم بازتاب اتهام بیرحمانهٔ بی‌توانیِ خودرا در آن‌ها خواهم دید، و مبارزه‌جوئیِ پرتوانی را تا مردانگی از دست رفتهٔ خود را باز یابم.

ملکهٔ من، دشوار است به‌تو بگویم که امروز چه چیزی در قلب خود برای تو دارم ـ یا در قلب تمام برادران سیاه من، برای تو و تمام خواهران سیاه تو چه هست ـ و می‌ترسم که درین کار موفق نشوم مگر آن که تو قدم جلو بگذاری، با گیرندهٔ عشق خود با من همنوا شوی، عشقی مقدس در برترین حدِ اعتلائیش که از آنجا که من ـ که مرده بودم ـ ارزش دریافت و پذیرا شدن آن را نداشتم نمی‌توانستی نیاز منش کنی؛ عشق کامل و ریشه‌دار سیاه که پدران ما از آن برخوردار بودند. بگذار از رودخانهٔ عشقت در سرچشمه بنوشم، بگذار رشته‌های پرتوان عشق تو مرا در سویدای خود گیرد و جراحت اختگی مرا درمان کند، بگذار تبعید من سفر جادو شده‌اش را در جوهر تو که ارزانی داشتن را می‌پذیرد به‌پایان رساند. ای گُل آفریقا، فقط از طریق قدرت رهائی‌بخش عشق دوبارهٔ تو است که مردانگی من ممکن است نجات پیدا کند. زیرا که، پیش از خودت، در چشم‌های تو است که حقانیت نیاز من

باید پذیرفته شود. تنها، تنها، تنها تو و تنها تو می‌توانی محکومم کنی یا آزادم سازی.

خواهر سیاه، یقین داشته باش که گذشته، چشم‌اندازِ منع شده‌ئی نیست که ما به‌سبب ترسی وهم‌آمیز جرأت نگاه کردن به‌آن را نداشته باشیم، که مبادا همچون زن لوط به‌ستونی از نمك مبدل شویم. بل گذشته آینه‌ئی است همه چیز نما: به‌آن نگاه می‌کنیم و در آن تصویر خودمان و یکدیگر را می‌بینیم ـ آن چه بودیم، آن چه امروز هستیم، چه گونه چنین شدیم، و چه داریم می‌شویم. عزیز دلم، خودداری از نگریستن به‌آینهٔ گذشته خودداری از نگاه کردن به‌سیمای زمان حال است.

من نُه بار هم‌چون گربه مرده‌ام، من «شیطان» را از برابر دیده‌ام و به«خدا» پشت کرده‌ام، من در «خوکدانی» غذا خورده‌ام، و به‌حضیض «دوزخ» سرازیر گشته‌ام، من وارد «کنام شیر» شده‌ام و «مردی» خود را از دهان شیر شرزه در آورده‌ام.

زیبای سیاه، در خاموشی بی‌توان گوش می‌دهم، چونان که به‌سنفونی غم‌ها، به‌فریادهای کمك تو، به‌التماس‌های دردآگین وحشت که هنوز پژواك آن در سراسر جهان و در درون ضمیر شنیده می‌شود، به‌یك میلیون فریاد پراکندهٔ سال‌های سراسر رنج که به‌صدای دردی واحد تبدیل شد تا جان را گرفتار و خونین کند، به‌صدای داغ سوزانی که مغز را زغال کند و فتیلهٔ اندیشه را آتش زند، به‌صدای چنگال و دندان تیزی که قلب را بدرد، به‌صدای آتش سیال، به‌صدای گرمای یخ زده، به‌صدای شعله‌های لیسنده، به‌صدای آتشزای آتشزا، به‌صدای آتشی که پولادِ مردی‌مرا بسوزد، به‌صدای آتش آبی، به‌صدای جاز ملایم، به‌صدای مردن، به‌صدای زن درد زده‌ام، به‌صدای دردِ زنم به‌صدای زنم که مرا می‌خواند، مرا، من ندای او را برای کمك شنیدم، من آن ندای سوك خیز را شنیدم اما سرم را فرو آویختم و نتوانستم به‌آن اعتنا کنم، من صدای گریهٔ زنم را شنیدم، من صدای فریاد زنم را شنیدم، شنیدم که زنم از جانور تقاضای ترحم می‌کند، شنیدم که زنم برای من التماس می‌کند، شنیدم که زنم برای من از جانور تقاضای ترحم می‌کند، شنیدم که زنم می‌میرد، من صدای مرگ او را شنیدم، صدائی خشك، صدائی شکننده، صدائی که نهائی می‌نمود، آخرین صدا، صدای نهایت، صدای مرگ، من، من شنیدم، من

هر روز آن را می‌شنوم، اینك صدای اوست که می‌شنوم... **اینك** صدای تو است می‌شنوم... صدای تو را می‌شنوم.... من آن گاه نیز صدای تو را شنیدم... فریاد تو چونان صدای خشك آذرخش بود که رگه‌ئی سفید در پشت سیاه من برافروخت. من در کرخی هراس‌آلـود، با قلبـی پرتپش و زانوانـی لرزان، به‌تازیانهٔ مرگبار **برده‌دار** که هوا را شکافت و با دندان‌هـای آتشزا گوشت لطیف تو را درید نگریستم، گوشت سیاه و ترِدِ مام آفریقا را، و زنـدگی حیرت‌زده‌ئی را نابهنگام از زهدان دریده و تجاوزدیدهٔ تو بیرون کشید، زهدان مقدسی که انسان بدوی را پرورش داد، زهدانی که **حبشه** را بارور کرد و **نوبی** را مسکون ساخت و فراعنه را به‌**مصر** داد، زهدانی که **کنگو** را رنگ سیاه زد و **زولو** را پرورید، زهدان مرو، زهدان **نیل**، **نیجر**، زهدان **سونگ هی**، **مالی**، **غنا**، زهدانی که قدرت **چاکا** را پیش از آن که او **خورشید** را ببیند احساس کرد، **زهدان مقدس**، زهدانی که از شکل آیندهٔ **جومو کِنیاتا** آگاه بود، زهدان **مائو مائو**، زهدان سیاهان، زهدانی که **توسن لوورتور** را پرورش داد، زهدانی که **نات ترنر** را، و **گابریل پروسر** را، و **دنمارك وسی** راگرم کرد، زهدانی سیاه که اشك ریزان زنجیر بی‌نام و بی‌پایان **خامهٔ آفریقا** را، **خامهٔ سیاه کرهٔ زمین** را، تسلیم کرد، زنجیر سیاه بی‌نام و بی‌پایانی که با ناله‌هائی سنگین در مغاك بزرگ به‌فراموشی سپرده شد، زهدانی که گوهر زندگی را پذیرا شد و پرورید و درخود نگه داشت و **سوجورنر تروث** را، و **خواهر توبمن** را، و **روزا پارکس** را، و **برد** را، و **ریچارد رایت** را پس داد، و دیگر آثار هنری تو را که نام‌هائی چون **مارکوس گاروی** و **دوبوآ** و **قوام نکرومه** و **پل روبسون** و **مالکوم ایکس** و **رابرت ویلیامز** داشتند و دارند، و آن را که تو با درد زائیدی و **علی جاه محمد** نام نهادی، اما از همه مهم‌تر آن موجود بی‌نامی را که در سیل خون جنایت، آغشته و پاشیده به‌گل و لجن، از زهدان تو بیرون کشیدند. و **پاتریس لومومبا** را، و **امت تیل** را، و **مك پارکر** را.

ای **جان من**! من مردی نالان، آشغالی ترسو، چکمه‌لیسی پست و خوار شدم و ترسی جهانی از **ارباب بردگان** ارادهٔ مخالفت جوی مرا سنگ کرد. به‌جای آن که **برده‌ها** را با خطابه‌های فصیح به‌شورش برانگیزم، آزردگی‌شان را تسکین دادم و با فصاحت به‌سرودن **جاز ملایم** پرداختم! به‌جای آن که زندگی خود را با تحقیر به‌چهرهٔ شکنجه‌دهنده‌ام پرتاب کنم، **خون پر ارزش تو را ریختم**! آن گاه که **نات ترنر** خواست مرا از **ترس** آزاد کند، **ترس** من او را به‌دست **قصاب** سپرد ـ بنای یادبود یك شهید برای **اختگی** من. روح من

ناراضی و جسمم ناتوان بود. آه، ای رسوائی جاویدان!

من، خواجهٔ سیاه، در حالی که مردی خود را از دست داده بودم، و اندیشه‌ام در زندان سردخانه بود گام بر پهنهٔ زمین نهادم. من مرد یا زن سیاه‌پوست را تندتر از مگسی می‌کشتم، در حالی که برای سفیدپوست در روز هزار پوند پنبه برداشت می‌کردم. در کوشش‌های کورکورانه و جنون‌آمیز خواجه‌های سیاه (موجه‌نمایان! گناهکار!) چه سودی تواند بود که زخم‌های خود را پنهان می‌دارند و حقیقت را تخطئه می‌کنند تا گناه خود را از راه سفسطهٔ فرضیه‌سازی دربارهٔ دموکراسی جهانی ترسوها سبك‌تر سازند، و به‌این نکته اشاره می‌کنند که در تاریخ هیچ کس نمی‌تواند کتمان کند که سرانجام روزی پاشنهٔ آهنین فاتح، مردیِ هر مرد را در لجن له کرده است؟ یادبودهای دیروز سیلاب‌های خون را که امروز از چوبدستی زیر بغل من جاری است آرام‌تر نخواهد کرد. آری، تاریخ می‌تواند، در حالی که اجزاء آن به‌رنگِ سرخِ خونِ انسانی در آمده است، چون متنی ارغوانی تلقی شود. ارتش‌هائی بیش از آنچه در کتاب‌ها آمده است پرچم‌های خود را در سرزمین‌های بیگانگان برافراشته‌اند و به‌دنبال آن اختگی بر جای گذاشته‌اند. اما هیچ برده‌ئی نباید به‌مرگ طبیعی بمیرد. مرزی هست که در آن احتیاط به‌آخر می‌رسد و ترس آغاز می‌شود. در شب شبیخون از تفنگ ستمگر تیری در مغز من خالی کن. چرا از اقامتگاه بردگان صدای رقص و آواز می‌آید؟ برده‌ئی که به‌مرگ طبیعی می‌میرد نمی‌تواند در ترازوی ابدیت حتی هموزن دو مگسِ مرده باشد. چنین موجودی بیش‌تر نیاز به‌ترحم دارد تا سوگ.

زن سیاه، بدون آن که بپرسی چه گونه، فقط بگو که ما با تحمل درد و زحمت و عبور اجباری از درهٔ بردگی، رنج، و مرگ زنده مانده‌ایم ـ از آن جا، از آن دره که زیر پای ما در مه شناور پنهان است. آه، چه چشم‌اندازها و صداها و دردی زیر آن مه وجود دارد. و ما چنین پنداشته بودیم که پس از بالا رفتن دشوار از آن درهٔ سهمگین به‌جائی خواهیم رسید که خنك، سرسبز و آرام، و آفتابگیر است ـ اما این جا همه جنگل است، و بیابانی خشك و سهمناك که سراسر ویرانگی است.

اما تو، ای ملکهٔ من، دیهیم خویش بر سر گذار، و ما بر روی این ویرانه‌ها شهری نو خواهیم ساخت.

ترجمهٔ رامین شهروند



گیل ستوکس*

مرد سیاه، مرد من گوش کن!

من تو را پذیرا شده‌ام، تو را پس گرفته‌ام. تو را در آغوش گرفته‌ام، با وضع ترحم‌انگیز تو همدردی کرده‌ام، زیرا که می‌دانم آن‌ها چه گونه از تو استفاده و سوءاستفاده کرده‌اند. من کوشیده‌ام از سوك و زاری خویش دست بردارم و سازگاریم با خطاها و کوتاهی‌های تو، تو را پاره‌ئی از من کرده است. من خوشحال بودم که تو را باز یافته‌ام، و خوشحال که تو می‌خواستی بازگردی. خوشحال که با انتخاب آزاد خویش می‌توانم تو را پذیرا شوم.

* Gail Stokes، یکی از نویسندگان جوان مجلات سیاهان در آمریکا و یکی از زنان فعال سیاه در مبارزات ضد تبلیغات نژادی.

اینك ما اینجا هستیم، من و تو، و در سیاهی خویش یکدیگر را دوست می‌داریم. من هر روز تو را برمی‌انگیزم و به‌جلو می‌رانم و تو را درین کار، که اقدام مشترك ماست، بیش‌تر دوست مـی‌دارم. به‌تو می‌نگرم، و تو زیبائی. تو هم‌چون کرهٔ زمینی که در برابـر وزش باد، رگبـار باران، و قرص آتشیـن خورشید محکم و استوار ایستاده است. و با وصف این، پس از آن که با هم غذا خورده‌ایـم، با هم قدم زده‌ایـم، و با هم عشـق ورزیده‌ایــم سردی و سرخوردگی به‌طریقی، به‌شیوه‌ئی، به‌درون ما دارد راه پیدا می‌کند.

تو وابسته‌ئی، بسیار وابستـه، به‌انگیزش‌هـای من، به‌اندیشه‌هـای من، به‌رؤیاهای من، و من چه خوشحالم که تو این چنین به‌من نیاز داری. من با شوق و شعف از بشقاب انگیزش به‌تو غذا می‌دهم و می‌دانم که برای تو دشوار است که خود این کار را بکنی. اما تو گاه سبب می‌شوی که بازوان من خسته شوند چون که من سخت می‌کوشم و زیاد به‌خود فشار می‌آورم که تو را بسازم. به‌خود فشار می‌آورم هنگامی که مـی‌بینم تو گاه به‌تردید می‌افتی و آن گاه از خوردن غذا سر باز می‌زنی.

چه شده؟ غذا خوب نیست؟ در تمام این مدتی که تو نبودی من به‌دقت آن را تهیه کرده گذاشته‌ام آهسته و آرام دم بکشد. شاید شکرش قدری زیاد شده و شیرینی آن دلت را می‌زند یا شاید مقدار زیادتری از جان خود را در آن ریخته‌ام.در اندیشه‌ام، به‌عقب برمی‌گردم و به‌آن‌چه تهیه کرده‌ام خیره می‌شوم و به‌شگفت در می‌آیم؛ آیا تمام این کارها بیهوده بوده است؟ احساس‌های لرزان من به‌بی‌علاقگی تو پی برده‌اند. و این مرا به‌هراس می‌افکند وخشمگینم می‌دارد!

از خود می‌پرسم این همان مرد است، مردِ من، مرد سیاهی که من با چنان میل و علاقه‌ئی آمدنش را به‌خانه خوشامد گفتـم؟ از زمانـی که تو بازگشته‌ئی هر روز از نزدیك نگاهت می‌کنم. می‌بینم که عظمت تو به‌آرامش، طفره، و انزوا مبدل شده است. خاموش می‌نشینی و منتظر می‌مانی و نگاه می‌کنی در حالی که من ترکیبات لازم را فراهم می‌آورم. در حالی که می‌کوشم از تو یك مرد بسازم. و در تمام این مدت چنین می‌نماید که تو از انتظار خویش راضی هستی.

مردِ سیاه؟ مردِمن؟ من سوگند خورده بودم که تا می‌توانـم به‌حفظ[1] و نگهداری تو، خودم، ما، کمك کنم. اما... هرگز... نه به‌این صورت. اما این راهش نبوده است. خدای گرامی... الله عزیز... درین بی‌علاقگیِ او به‌من

کمك کن. خواهش می‌کنم، نگذار که کوشش من به‌هدر رود!

زمان می‌گذرد و من امیدهای تازه پیدا می‌کنم. برای تسلای خودم می‌گویم که تو تنها به‌وقت احتیاج داری، همین ـ فقط وقت و زمان ـ با وجود این، این ابر بدشگون پیوسته بر بالای سر ما کمین کرده است، زیرا که تو هر چیزی را از خود دورکرده‌ای، حتی مرا. اکنون آن ابر با غرش تندر ترکیده است. قطرات درشت و سیاه باران فرو می‌ریزد و من در حوضچه‌های سیاه ناامیدی غوطه می‌زنم. زیرا که امیدهای تو و آرزوهای من دیگر یکی نیستند.

ای مرد سیاه، تو کجائی؟ بازوانت را پیش آر. هدایتم کن. زیرا که همه جا تاریك و ظلمانی است. به‌دلداری و تسلای تو نیاز دارم. نیاز دارم قوت قلبم دهی که آن چه با این شور و حدّت در راهش مبارزه می‌کنم واقعی است، و آن‌چه ازآن تو یا من نیست به‌زودی، در آینده‌ئی نه چندان دور، از آن ما خواهد شد.

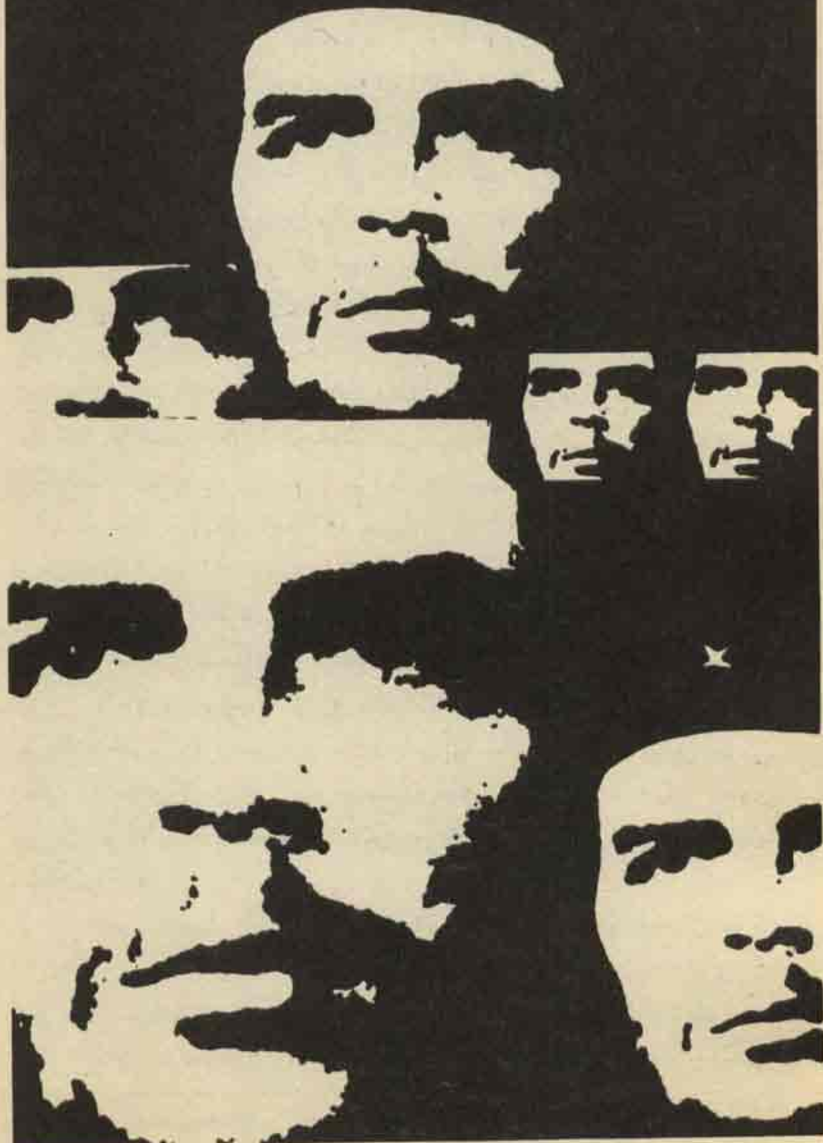
به‌سبب درماندگیم و به‌خاطر دلتنگیم خشم در درونم طغیان می‌کند و در حالی که به‌فرزندان سیاه جوان‌مان می‌اندیشم سراسر وجودم را فرا می‌گیرد. آن‌ها خود را به‌من می‌چسبانند و گواه پریشانی منند؛ وبا چهره‌های گردِ جوینده و دست‌های کوچك خود می‌کوشند به‌من نیرو دهند، و آهسته می‌گویند به‌تو نیاز داریم و دوستت می‌داریم.

قلب من پاره پاره شده و دردمندانه خون از آن جاری است در حالی که می‌بینم پسرهای تو نگاهم می‌کنند و به‌خستگیم پی می‌برند. اکنون چه می‌توانم بگویم؟ من آن‌ها را از زمانی بس دراز برای بازگشت تو آماده کرده بودم. با تهدید آن‌ها به‌بازگشت تو، بی‌تابی‌ها و کج‌خلقی‌های‌شان را ساکت و گریه‌های آمیخته به‌ناله‌شان را خاموش کرده بودم. اکنون چه می‌توانم به‌آن‌ها بگویم؟ به‌آن‌ها چه می‌توانم بگویم تا مغزهای کوچك آن‌ها را که عقل و خردی بیشِ از سن‌شان دارند آرام کنم. به‌آن‌ها گفته‌ام که تو انسانی تازه شده‌ای. کاملاً تغییر کرده‌ای. به‌آن‌ها گفته‌ام که تو اکنون یك مردی! آری، به‌آن‌ها گفته‌ام که تو اکنون قدرت آن را داری که بر جهان فرمان برانی، که جهان اکنون از آن تو است که در اختیار خود بگیری وحفظ و نگهداریش کنی. غرورت کجاست، سیاهیت کجاست، زیبائیت کجاست؟ این‌ها چه شده‌اند؟

مردِ سیاه، مردِ من، گوش کن! آیا ما دیگر مانند گذشته چیز مشترکی نداریم؟ آیا چیز دیگری جز نام خویش نداریم؟ و حتی این هم دیگر از آن ما نیست.

نهضت‌های انقلابی در آمریکای لاتین از بولیوار تا گوارا

کوندراد دترز



۱. رویای سیمون بولیوار

اعلام استقلال آمریکا در سال ۱۷۷۶ و انقلاب فرانسه در سال ۱۷۸۹ از رویدادهای مهم تاریخ دهه‌های آخر قرن هیجدهم به‌شمار می‌رود. این رویدادها در آمریکای لاتین و به‌ویژه در محافل بورژوا لیبرالِ جوان این قاره موجی از آزادیخواهی به‌وجود می‌آورد. آزادیخواهان آمریکای لاتینی با اندیشه‌های فیلسوفانی مانند ولتر و ژان ژاك روسو آشنائی دارند و آثار آن‌ها را در خفا مطالعه می‌کنند. قدرتمندان استعمارگر (اسپانیائی و پرتغالی) و مرتجعین محلی، این گونه آثار را در شمار آثارِ مخرّب قلمداد کرده‌اند. یکی از این آزادیخواهان، سیمون بولیوار است که در خانواده‌ئی مرفه در کاراکاس زاده شده است. او هنگامی که بیست سال داشت به‌اروپا سفر کرد تا دست آوردهای «عصر مشهور روشنگری» را از نزدیك ببیند. او در پاریس خِرَدورزان و دانشمندانی را ملاقات می‌کند و اینان او را ترغیب می‌کنند که آرمان‌های نوین آزادی، برابری را به‌کشورش ببرد. بولیوار که سخت شیفته این آرمان‌ها شده به‌یکی از دوستانش می‌گوید که «سوگند یاد می‌کنم تا زمانی که استعمار اسپانیا را ازسرزمینم بیرون نرانم، دست از کار باز ندارم و روحم را آسوده نگذارم». سال ۱۸۰۴ در بیست و یك سالگی به‌آمریکای لاتین باز می‌گردد. او دو هدف را دنبال می‌کند: یکی از میان برداشتن بندهای اسارت استعمار اسپانیا و دیگری متحد کردن ملت‌هائی که از زیر سلطهٔ اسپانیا رها شده و به‌استقلال رسیده‌اند او می‌خواهد کشور واحدی به‌وجود آورد که حدود آن از مکزیك تا سرزمین آتش* باشد و معتقد است که مادرید، قارهٔ آمریکای جنوبی را تقسیم کرده تا بهتر بر آن حکومت کند، بنابراین نیروی واقعی آمریکای لاتین در اتحاد جمهوری‌های آن است و با چنین اتحادی می‌توان در مقابل قدرت‌هائی که سعی می‌کنند جایگزین اسپانیا شوند ایستادگی کرد.

سیمون بولیوار طی بیست سال، به‌یاری افسران به‌نامی همچون سوکر (Sucre)، و سن مارتن (San Martin) به‌لشکرکشی‌های بسیاری دست زد. او ناپلئون را سرمشق خود قرار داد. حقیقت این است که سیاست ناپلئون در حمله به‌اسپانیا و تصرف آن و تضعیف دشمنان استقلال‌طلبان آمریکا با انگیزه

* سرزمین آتش (Terre du Feu) جنوبی‌ترین ناحیه آمریکای لاتین است که در خاك آرژانتین واقع است.

بولیوار مناسب بوده است.

ارتش **بولیوار** پایتخت‌های بزرگ مستعمرات مانند **کاراکاس**، **بوگوتا**، **کوئیتو**، **لاپاز**، **لیما**، **سانتیاگو** و **بوئینوس آیرس** را اشغال می‌کند. سربازان و افسران او را مردمی تشکیل می‌دهند که از نقاط مختلف قاره به‌او پیوسته‌اند؛ آزادیخواهان ملل آمریکای لاتین برضد اسپانیا متحد می‌شوند. این سنّت به‌یادگار از بولیوار، تا به‌امروز هم‌چنان زنده مانده است. انقلابیون آمریکای لاتین همیشه خواسته‌اند که این منطقه از جهان را چون میهن واحدی بدانند: **ماکسیمو گومِز** دومینیکنی برای استقلال کوبا مبارزه می‌کند؛ **فیدل کاسترو**ی کوبائی اولین ارتش خود را در **کلمبیا** تشکیل می‌دهد و **گوارا**ی آرژانتینی شورش را به‌**گوآتمالا**، **کوبا** و **بولیوی** می‌کشاند.

در پی پیروزی‌هائی چند، **بولیوار** به‌ریاست تحت‌الحمایه‌های آزاد شده می‌رسد، او در سال ۱۸۲۴، پس از جنگ آیاکوچو (Ayacucho) به‌طور قطعی به‌ادعاهای کشور استعمارگر اسپانیا پایان می‌دهد و اولین فدراسیون دولت‌ها را به‌نام **کلمبیای بزرگ** تشکیل می‌دهد، اما چه سود که به‌زودی کلمبیای بزرگ از هم متلاشی می‌شود. پیکارهای نظامی و سیاسی بیشمار، **بولیوارِ** آزادیخواه را وامانده و در نهایت ناکام می‌کند. او زمانی از خود می‌پرسد که این همه پیکار، آیا خشت زدن به‌دریا نبوده است. **بولیوار** در سن چهل و هفت سالگی (سال ۱۸۳۰) می‌میرد و آن چه از او باقی می‌ماند امپراطوری به‌ظاهر آزاد شده‌ئی است که به‌خاطر پاره پاره بودن آن طعمه‌ئی است برای قدرت‌های بالندهٔ بعدی، یعنی انگلستان و پس از آن ایالات متحده.

هشت سال پیش از مرگ او، آمریکایِ پرتغال نیز از کشور مادر (یعنی پرتغال) جدا شد. قبل از آن، لشکر ناپلئون به‌پرتغال حمله کرده بود و خانوادهٔ سلطنتی پرتغال به‌ریودوژانیرو پناه آورده بود. سرزمین عظیم برزیل (از مستعمرات پرتغال) یکی از پسران پادشاه را به‌طمع انداخته، او پس از بازگشت مجدّدِ خانوادهٔ سلطنتی به‌لیسبون، در آمریکای لاتین می‌ماند و تحت تأثیر اندیشه‌های انسیکلوپدیائی فرانسه که تمامی یك نسل آزادیخواه زمان از آن تغذیه می‌کردند، به‌عنوان **پدروی اول** (نخستین امپراطور برزیل)، این کشور را مستقل اعلام می‌کند. وجود نخبگانِ روش‌بین (Elite Eclairee) در شهرهای بزرگ ساحلی مانند **رِسیف**، **باهیا**، **ریودوژانیرو**، **سائوپولو** و نیز در **منیاس جِرِس**، تحقق استقلال را آسان‌تر می‌کرد. اما، وسعت زیاد برزیل و حضور بسیاری از حکّام پیشین و هم‌چنین تعداد زیادی از سینیورهای محلی

که مطیع قدرت جدید نمی‌شدند، مانع از اشاعهٔ افکار آزادیخواهانه می‌شد. گرچه استقلال برزیل،در رأس قدرت بدون خونریزی انجام شده بود، اما در سطوح پائین‌تر، غالباً با خشونت و سرانجام دخالت نیروهای ارتشی همراه بود.حتی در سال‌های پس از ۱۸۲۲ (سال اعلام استقلال برزیل) قیام‌ها و شورش‌هائی علیه ستمگران وابسته به‌تاج و تخت لیسبون همواره ادامه می‌یابد. در این قیام‌ها سرخپوستان و بردگان سیاه (بندگانی که بیش از همه مورد ستم واقع می‌شده‌اند) نقش مهمی داشته‌اند.

پوچیِ استقلال این دولت‌ها خیلی زود آشکار می‌شود، زورگویانِ غاصبِ خارجی جای خود را به‌رقبایِ دیکتاتورِ محلی می‌دهند. «خانواده‌های بزرگ» که از چندین نسل قبل در خاك آمریکا مستقر شده‌اند و دیگر قرابتی با میهن اصلی خود حس نمی‌کنند، به‌صاحبان و حکمفرمایان این سرزمین مبدل می‌شوند. متصرفین زمین‌های وسیع و سران ارتش (البته اگر این ارتشیان خود از زمینداران بزرگ نبودند) با یکدیگر متحد می‌شوند. جای قدرت‌های استعماری را قدرتی به‌سبك فئودالی می‌گیرد که غالباً متکی به‌رژیم‌های دیکتاتوری نظامی است. در بسیاری از این کشورها، فئودالیته هنوز هم به‌حیات خود ادامه می‌دهد. کلیسای کاتولیك نیز که به‌همت مبلغان مذهبی بنا شده مبلغانی که از پی فاتحین اسپانیائی و پرتغالی یا همراه آن‌ها آمده بودند، موجودیت خود را زیر حمایت همین قدرت‌های استعمارگر حفظ می‌کند. حتی در پاره‌ئی موارد کلیسا چون تنها عامل تثبیت قدرت عمل می‌کند. برخی از رؤسای ارتش که در طمع رسیدن به‌قدرتند، تقریباً در همه جا به‌تحریکات و توطئه‌هائی دست می‌زنند. دورهٔ شورش‌های نظامی، کودتاها و نابسامانی‌های اقتصادی آغاز می‌شود و جمهوری‌های جوان آمریکای لاتین بیش از پیش تضعیف می‌شوند. این گونه آشفتگی‌ها در برخی از جمهوری‌ها زمینه‌ساز تحقق اندیشه‌های توسعه‌طلبانهٔ همسایهٔ بزرگ، یعنی ایالات متحدهٔ آمریکای شمالی می‌شود. هم از این روست که مکزیك، درست بیست سال بعد از اعلام استقلال، نیمی از خاك خود (تکزاس، کالیفرنیا ومکزیك جدید) را از دست می‌دهد.

ارتش فاتح با بیرحمی تمام توده‌ها، مخصوصاً سرخپوستان را که به‌حق، از استقلال، انتظار سرنوشت بهتری را داشتند سرکوب و مطیع می‌کند. خلق‌های آزاد و سربلندِ سرزمین آمریکا همچون اینکاها، آزتك‌ها، مایاها و چیپ‌چاها که تمدن‌شان به‌ده هزار سال قبل از میلاد مسیح می‌رسد،

عملاً، از طریق دستگاه‌اداری عالی‌جناب کاتولیك متدّین، پادشاه اسپانیا به‌برده مبدّل می‌شوند. در واقع، فقط ارباب عوض می‌شود. امروزه هم، با این که اشرافیت سفیدپوست، ظاهراً آن‌ها را به‌عنوان شهروندانی که کاملاً از یاد نرفته‌اند، به‌حساب می‌آورد اما آن‌ها تودهٔ عظیمِ بی‌سواد، فاقد مسکن، بیکار یا دهقانانی‌اند که در رشته کوه‌های آند در آمریکای مرکزی به‌سر می‌برند و به‌شدت استثمار می‌شوند. شرایط زندگی دو رگه‌ها نیز که از لحاظ کمّی، هنوز هم اهمیّت زیادی دارند، مگر در موارد بسیار نادر و استثنائی بسیار دشوار است.

سیاهان که از ابتدای قرن شانزدهم، توسط برده‌فروشان، از موطن اصلی خود آفریقا به‌آمریکا آورده شده‌اند، می‌بایستی در مزارع پنبه، قهوه و نیشکر جای نیروی کار بومی را می‌گرفتند، زیرا بومیان یا در حال شورش بودند یا به‌نظر اربابان استثمارگر، برده‌های کم کاری بودند. در کشورهای کناره آتلانتیك و در جزایر آنتیل، تعداد سیاهان بسیار زیاد شده بود. جزیره هائیتی، مستعمرهٔ فرانسوی که کلاً از سیاهان تشکیل می‌شود یکی از اولین جمهوری‌هائی است که استقلال خود را اعلام می‌کند و اولین جمهوری سیاه‌پوست سراسر آمریکا می‌شود. وجود رهبران شورشیِ سیاه‌پوست و نیز دگرگونی نظام قضائی فرانسه بعد از انقلاب سال ۱۷۸۹ از دلائل عمدهٔ لغو بردگی در این کشور بوده است. در جاهای دیگر، سیاهان سده‌های متمادی به‌انتظار آزادی نشسته بودند. اما با وجود آن که الغای بردگی در ایدئولوژی همهٔ استقلال‌طلبان ثبت شده بود، در برزیل هفتاد سال بعد از استقلال یعنی در سال ۱۸۸۸ بردگی ملغیٰ می‌شود.

آزادی رسمی (ظاهری) سیاهان، مانند آزادی سرخپوستان، دورگه‌ها یا کُلُن‌ها غالباً هیچ تغییری در شرایط دشوار زندگی‌شان ایجاد نمی‌کرد. استثمار اقتصادی و تبعیض‌های اجتماعی و فرهنگی همچنان پابرجا بود. آن‌ها هم‌چون گذشته به‌زندگی روی زمین سینیورها ادامه می‌دادند و زمانی که آن را ترك می‌کردند جز حومهٔ شهرها جائی در انتظار آنان نبود. در حومه‌ها یعنی آلونك‌های اطراف شهرهای بزرگِ آمریکای لاتین مانند کالامپاس، موکامبوس، ناوِلاس و ویلاس میزِریاس سیاهان محروم از مدرسه و تسهیلات ابتدائی زندگی بوده‌اند. مذهب تنها وجه اشتراك آن‌ها با سفیدپوستان است که آن هم غالباً به‌آن‌ها تحمیل شده است.

۲. اشرافیت زمیندار

مالکیت بزرگ ارضی یا **لاتیفوندیو** (Latifundio)، ساختار غالب زندگی اقتصادی، اجتماعی و سیاسی ملت‌های جوان آمریکای لاتین را تشکیل می‌دهد. از نظر ساختی لاتیفوندیو میراث دورهٔ استعماری است. زمینداران بزرگ طی یك قرن مستقیماً حکومت می‌کردند. از هر خانوادهٔ بزرگ معمولاً یك رئیس نظامی، یا یك غیرنظامی جوان که در **مادرید**، **سالامانك** یا **کوائیمبْرا** (Coimbra) تعلیم دیده بود، وارد دولت می‌شد حتی گاهی یکی از پسران این خانواده‌ها وارد کلیسا می‌شد.

در این زمین‌ها غالباً فقط یك محصول کشت می‌شده، مثلاً در جنوب برزیل و در کلمبیا قهوه، در شمال شرقی این کشورها و در جزایر کارائیب نیشکر، در اِکواتور واقع در آمریکای مرکزی موز کشت می‌شد. تك محصولی، در واقع ضعفِ اصلی اقتصادهای قارهٔ جنوبی آمریکا به‌شمار می‌رود. چون فقط تنوع تولید می‌تواند از نوسانات قیمت‌ها در بازار جهانی جلوگیری کند. در مناطق جنوبی، جائی که جلگه‌هایِ وسیع هست، دامداری بیش از جاهای دیگر رواج دارد. مثلاً در آرژانتین و اوروگوئه تولید گوشت گاو و پشم گوسفند ثروت اصلی را تشکیل می‌دهد از این رو وقتی بهره‌برداری از منابع زیرزمینی شروع شد، بولیوی سرزمین قلع، شیلی سرزمین مس و ونزوئلا سرزمین نفت خوانده شد.

وحدتِ منافع اقتصادیِ زمینداران بزرگ برای حفظ نظام تولیدی، بازاریابی برای فروش محصولات و بهره‌کشی از توده‌های دهقانی، موجب اتحاد آن‌ها در این زمینه‌ها می‌شد، امّا معمولاً جاه‌طلبی‌های سیاسی به‌افتراق و دسته‌بندی‌های رقابت‌آمیز میان آن‌ها منجر شده است.

اشرافیتِ زمیندار در دو حزب متشکل شده است که هر دو به‌یك اندازه محافظه‌کارند این احزاب هر دو ریاکار بوده و برای تحمیل خود به‌یك شیوهٔ عمل یعنی خشونت متوسل می‌شوند. تاریخ کلمبیا از این لحاظ نمونه است. از سال ۱۸۳۰ تا **۱۹۵۸** که‌نوعی پیمان متارکهٔ جنگ به‌امضاء محافظه‌کاران و آزادیخواهان می‌رسد، دو حزب در حال جنگ بودند و جنگ شهری در سراسر کشور گسترده شده بود. این جنگ‌ها فقط در قرن بیستم بیش از ۳۰۰,۰۰۰ قربانی داشته که اکثراً از میان دهقانان بوده‌اند.

فرایند صنعتی شدن (Industrialisation) به‌حکومت زمینداران بزرگ

خاتمه داد. آن‌ها در بیش‌تر موارد به‌سهامداران، مالکین کارخانجات و بانکداران تبدیل شدند. بورژوازی صنعتی و مالی قدرت را در اختیار گرفت. قدرت گاهی دست به‌دست هم نمی‌شود. خانواده‌های بزرگ مالکان در رأس کارخانجات قرار داشته بر امور مسلطند. به‌این ترتیب است که گذار از ماقبل سرمایه‌داری (که فئودالیسم یا نیمه فئودالیسم نیز خوانده شده) به‌سرمایه‌داری کلاسیك اتفاق افتاد. و هنگامی که بورژوازی ملّی با تراست‌های آمریکائی و در حد کم‌تری با تراست‌های اروپائی متحد شد، اقتصاد ملّی را در سرمایه‌داری بین‌المللی یا مونوپولیسم (Monopolisme) ادغام کرد. این امر موجب می‌شود که در اکثر دولت‌ها سه نوع سلطه در کنار یکدیگر اعمال شود، بی‌آن که الزاماً یکی به‌دنبال دیگری بیاید (تقریباً در همه جای آمریکای لاتین ساختار قدیمی کشاورزی هنوز پابرجا است). و این سلطه‌ها چنین است: نخست سلطهٔ زمینداران بزرگ (Latifondiare) دوم سلطهٔ بورژوازی صنعتی و بالاخره سلطهٔ قدرت‌های خارجی یعنی امپریالیسم این سه نوع سلطه در یك زمان و به‌اتفاق اعمال می‌شود.

۳. امپریالیسم آنگلوساکسون

افول یك امپراطوری غالباً با ظهور امپراطوری دیگر شتاب می‌گیرد. امپراطوری اسپانیا هنوز در همه جا کاملاً محو نشده بود که بریتانیائی‌ها در صدد گرفتن جای آن برآمدند. در سال ۱۸۲۲، یکی از وزرای بریتانیا به‌نام کانینگ (Canning)، به‌عنوان سخن‌گوی محافل بازرگانی بریتانیائی اظهار می‌دارد که «آمریکای اسپانیا آزاد است و اگر ما قدم ناسنجیده برنداریم، به‌زودی آمریکای بریتانیا بنا خواهد شد». انگلیسی‌ها در ابتدا متوجه جزایر کارائیب شدند، در ۱۷۶۲ تا ۱۷۶۳ کوبا و نیز قسمتی از سواحل آمریکای مرکزی را به‌اشغال خود درآوردند. در قرن نوزدهم، سیاست استعماری بریتانیا در آمریکای مرکزی فقط متوجهٔ هندوراس (به‌اصطلاح به‌انگلیسی‌ها) و جزیره‌هائی در آنتیل بود. از سال ۱۸۸۴ این سرزمین‌ها به‌دربار سلطنتی تعلق گرفت. قبل از این تاریخ قشون بریتانیا، به‌دنبال حمله به‌کنارهٔ جنوبی، در سال ۱۸۰۶ در بوئینوس آیرس پیاده شد، اما به‌عقب رانده می‌شود. سال بعد مجدداً باز می‌گردد، این بار نیز موفق به‌اشغال این بندر مهم آمریکای جنوبی نمی‌شود فقط، مونته ویدو (پایتخت کنونی اوروگوئه) را اشغال

می‌کند. استعمار به‌این شکل مدت زیادی طول نمی‌کشد؛ بریتانیا به‌دلیل آن که نمی‌تواند مستعمراتی را که اسپانیا از دست می‌داد، به‌خود ملحق کند، راه دیگری را در پیش می‌گیرد. او دست خود را روی اقتصاد این مناطق می‌گذارد و از این راه به‌خوبی موفق می‌شود و بلافاصله پس ازاستقلال طرف اصلی مراودات بازرگانی قاره می‌گردد. در این زمان از یك طرف آمریکای لاتین نمی‌توانسته بین بازارهای گوناگون یکی را انتخاب کند یعنی آزادی انتخاب نداشته است و از طرف دیگر رشد زیربنای اقتصادی، مکانیزه کردن تولید و نوسازی شهرها برایش ضروری بوده است،ازاین رو، الزاماً به‌کمپانی‌های انگلیس متوسل می‌شود. به‌این ترتیب راه‌آهن آمریکای لاتین، تجهیزات وسائل حمل و نقل و نیز کمپانی‌های تلگراف و تلفن همه بریتانیائی‌اند. از اوائل قرن بیستم ایالات متحده شروع به‌رقابت با بریتانیای کبیر می‌کند. پس از سقوط امپراطوری بریتانیا در فردای جنگ جهانی دوم، آمریکای شمالی به‌طور قطعی جانشین او در آمریکای لاتین می‌شود. البته به‌استثنای آرژانتین و اوروگوئه، یعنی کشورهائی که صادرکننده گوشت و پشم‌اند. (این دو کشور ازسال‌های ۱۹۶۰ جای برتر خود را در رقابتی که آن‌ها را در مقابل استرالیا و زلاند نو قرار می‌دهد، از دست داده‌اند).

با این وجود، ادعاهای آمریکا بر تمامی این قاره به‌تاریخ استقلال آمریکا باز می‌گردد. در سال ۱۸۲۳ پرزیدنت مونروئه اظهار می‌دارد که آمریکا فقط به‌آمریکائیان تعلق دارد. دکترین پان آمریکن به‌وجودمی‌آید. واشنگتن با استناد به‌همین دکترین همیشه دخالت‌های نظامی خود را در این بخش از جهان توجیه کرده است. کشورهای نزدیك به‌آمریکای شمالی، مسلماً از اولین قربانیان دخالت امپریالیسم آمریکا بوده‌اند. در سال ۱۹۰۹ ارتش آمریکا به‌نیکاراگوئه هجوم می‌برد و تا سال ۱۹۳۲ مستقیماً در این کشور حضور دارد. بین سال‌های ۱۹۱۵ تا ۱۹۳۵ هائیتی نیز یك چنین سرنوشتی دارد. پورتو ـ ریکو در سال ۱۸۶۹ اعلام استقلال می‌کند و چند سال بعد واشنگتن قشونش را به‌این کشوراعزام می‌دارد. ازاین زمان جزیره موقتاً از طریق واشنگتن اداره می‌شود... جمهوری دومینیکن سه بار در سال‌های ۱۹۱۶، ۱۹۲۵ و ۱۹۶۵ مورد تهاجم نظامی آمریکا قرار می‌گیرد. در سال ۱۹۴۵، سازمان سیا (سرویس توطئه و خرابکاری آمریکا) به‌خرج خود، ارتشی ترتیب داده و حکومت پرزیدنت آربنز را در گواتمالا سرنگون می‌کند. به‌نظر دپارتمان دولت آمریکا این شخص که به‌طور قانونی هم به‌حکومت

رسیده بیش از حد ناسیونالیست است. دپارتمان دولت آمریکا، با توافق پرزیدنت کندی یك بار دیگر دست به‌عمل وقیحانه‌ئی می‌زند، این بار توطئه علیه فیدل کاسترو(ی مزاحم) است کوبائی‌های مزدوری را که در ایالات متحده تعلیم دیده‌اند در جزیره کوبا پیاده می‌کنند. اما این‌ها به‌سختی شکست می‌خورند این همان واقعهٔ قهرمانانه خلیج خوك‌ها است (سال ۱۹۶۱). واشنگتن که در جنگ رویاروی ناکام شده، به‌کارشکنی و توطئه در زمینهٔ دیپلماسی متوسل می‌شود، بار دیگر دکترین مونروئه را عَلَم می‌کند، از «نجات جهان آزاد» سخن می‌گوید و بالاخره در سازمان دولت‌های آمریکائی (.O.E.A) موفق به‌تأئید اخراج و تحریم اقتصادی جمهوری کوبا می‌شود. واشنگتن در توجیه ارسال متخصصین نظامی، پلیس و نیز سربازان تعلیم دیدهٔ ضد چریك به‌تمامی قاره و هر جائی که شبکه‌ها یا کانون‌های انقلابی ظهور می‌کند، همیشه اندیشه‌های ریاکارانه‌ئی از این دست شایع می‌کند. قتل چه گِوارای شهید نمونهٔ بارز آن است.

خطابه‌های مبتذلی که درصدد است این رشته دخالت‌های امپریالیستی را منطقی جلوه دهد، بیهوده می‌خواهد انگیزه‌های واقعی را پنهان کند. دیروز دفاع از بعضی سرزمین‌ها در مقابل غاصبین اسپانیائی مدنظر بود و امروز دفاع از آن‌ها علیه کمونیسم.در واقع این کار چه معنائی غیر از نجات منافع اقتصادی مسلط در این کشورها (از باغات بزرگ موز گرفته تا معادن مس و سرب و چاه‌های نفتی که به‌کمپانی‌های نفتی آمریکانی تعلق دارد) می‌تواند داشته باشد. واشنگتن هرگونه خواستی را که مبتنی بر ملی کردن بهره‌برداری‌های خارجی است به‌کمونیستی بودن متهم می‌کند و از طریق برخی عملیات اقتصادی برضد حکومت‌های محلی که سعی در ادغام مجدد ثروت‌های‌شان در میراث ملی دارند، اقدام می‌کند. در این مورد یك قانون ویژه از کنگره ایالات متحده گذشته است و بر این اساس هم‌اکنون اصلاحیهٔ **هیکِن لوپر** Hicken Looper حکومت پرو را (به‌دلیل ملی کردن کمپانی‌های نفتی) و نیز حکومت شیلی را (به‌دلیل ملی کردن معادن مس)* تهدید می‌کند. کافی است کمی به‌ارقام زیر دقت کنیم تا بهتر به‌علل انعطاف‌ناپذیری واشنگتن پی ببریم:

ایالات متحده مهم‌ترین قسمت منافع کسب شدهٔ خود را به‌همین باز

---

* این متن در سال ۱۹۷۲ نوشته شده است و در آن زمان در شیلی حکومت اتحاد خلق به‌رهبری آلنده بر سر کار بوده است.

می‌گرداند. در سال ۱۹۶۵ از ۱۱۶۰ میلیون دلار سود، حدود ۳۰۶ میلیون دلار آن در محل مجدداً سرمایه‌گذاری شده و ۸۶۹ میلیون دلار بقیه به‌آمریکا برگردانده شده است. گزارش‌های سازمان‌هائی مانند سازمان ملل متحد یا بررسی اقتصادی (Economic Survey) حاکی از آن است که منافعی که گروه‌های اقتصادی آمریکائی در آمریکای لاتین به‌دست می‌آورند خیلی بیش از آن مقداری است که در کشور خودشان به‌جیب می‌زنند. به‌این ترتیب ۳۳٪ منافع حاصله از کل فروش استاندارد اویل آو نیوجرسی، از آمریکای لاتین و فقط ۱۱٪ آن از ایالات متحده بوده است و نیز سود ناشی از سرمایه‌گذاری‌های جنرال موتورز، در آمریکای لاتین برابر ۸۰٪ و در آمریکای شمالی تا ۲۵٪ می‌باشد. در شیلی تا قبل از شروع جریان «ملی کردن» توسط حکومت اتحاد خلق، منافعی که کمپانی آناکوندا کوپر در این کشور کسب می‌کرده دویست برابر بیش‌تر از مقداری است که این کمپانی در ایالات متحده به‌دست می‌آورده است. منافع خالص همین کمپانی در شیلی، طیّ سی سال اخیر معادل دو میلیارد دلار برآورده شده است. با استناد به‌آمار منتشر شده در بولتن دپارتمان بازرگانی عمومی آمریکا به‌نام «بررسی جریان تجارت»، افزایش سود شرکت‌های مهم آمریکای شمالی، طی ده سال، در شیلی، برابر ۹۰٪، در ونزوئلا ۹۰٪ و در آرژانتین ۳۰٪ بوده است. سرمایه‌گذاری‌های ایالات متحده در آمریکای لاتین بین سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۵ به‌۳/۸ میلیارد دلار رسیده است. در همین مدت مبلغ ۱۱/۳ میلیارد دلار حاصل از همین سرمایه‌گذاری‌ها به‌ایالات متحده برگشته است. بنابراین کشورهای تحت استثمار باید کسر بودجه‌ئی برابر با ۷/۵ میلیارد دلار را تحمل کنند[1]. این ارقام به‌گونه‌ئی غیرانسانی یکی از حقایق بزرگ آمریکای لاتین را تا اندازه‌ئی نشان می‌دهد، در حالی که فقر در آمریکای لاتین به‌طور روزافزون تشدید می‌شود، ایالات متحده به‌همان نسبت ثروتمندتر می‌شود.

در واقع به‌تابلوئی که در بالا ارائه شده باید نفوذ کشورهای اروپائی به‌ویژه آلمان فدرال را نیز بیافزائیم. این کشورها از چند سال پیش به‌این طرف در کار غارت این بخش از جهان با آمریکای شمالی دمسازی می‌کنند و باید گفت که سفارت کشورهای اروپائی در آمریکای لاتین تأمینی بیش از آن چه که سفارت آمریکا در این جا داشته ندارند. در سال ۱۹۷۰ بود که چریک‌های شهری، دونفر از نمایندگان سیاسی بُن را در گوآتمالا ـ گیوداو و

۱. به‌نقل از Marcel Niedergang، بیست کشور آمریکای لاتین ـ انتشارات Seuil پاریس ۱۹۶۹.

در ریودوژانیرو ربودند. این چریک‌ها «امپریالیسم ژرمنیک» را مانند «امپریالیسم یانکی» افشاء کرده‌اند. دیپلمات‌های سوئیسی و ژاپونی هم در برزیل به‌یك چنین سرنوشتی دچار شدند، چرا که کشورهای متبوع‌شان منافع زیادی در آمریکای جنوبی دارد.

۴. ناسیونالیست‌ها و کمونیست‌ها

حضور همه جانبهٔ بیگانه، التزاماً باید براساس مشارکت با یك نیروی داخلی مطمئن باشد. از طرفی حضور بیگانه،الزامی است که از نظام اقتصادی محلی ناشی می‌شود. مالکین بزرگ ارضی، استخراج نفت و معادن را به‌کمپانی‌های آمریکای شمالی واگذار کرده بودند. عدم مهارت و تجهیزات مالکین به‌دلیل اهمیت و ارجحیتی است که آنان به‌بهره‌برداری‌های سنتی کشاورزی و دامداری می‌دهند. به‌هر رو، مالکین به‌دریافت چند درصدی از منافع به‌دست آمده قناعت می‌کردند. مضافاً این که، هرگاه قیام‌های مطالبه‌گرایانه خلقی، نافرمانی بخشی از جامعه و یا تشنّجات سیاسی، حاکمیت آن‌ها را به‌مخاطره می‌انداخت، می‌توانستند روی کمك‌های نظامی ایالات متحده حساب کنند. در حقیقت، ارتش‌های محلی، برای جلوگیری و سرکوب قیام‌های توده‌ئی، همیشه کافی نبوده است.

بورژوازی صنعتی و مالی اعتراضی به‌این گونه روابط نداشت، فقط می‌کوشید این روابط را به‌صورت تازه‌ئی در آورد؛ گروه‌های بهره‌برداری مختلط به‌تدریج شکل می‌گیرد و با جا گرفتن سرمایه‌های ملی در انحصارات بین‌المللی، این گرایش تشدید می‌شود. در ابتدا، بورژوازی حق انتخاب نداشت: نظام‌های سرمایه‌داریٔ ملی یا بایستی می‌پذیرفتند که تابع سرمایه‌گذاری‌های خارجی باشند یا از هم گسیخته می‌شدند، یعنی قربانی تورم می‌شدند، چرا که توان تحمل رقابت در بازار جهانی را نداشتند.

با این وجود، سلطهٔ ایالت متحده، بلامنازع نبود، غرور ملی و گونه‌ئی وطن‌پرستی که از آزادیخواهان به‌ارث رسیده بود، سلطهٔ آمریکا را به‌آسانی نمی‌پذیرفت. خرده بورژوازی روشنفکر و مخصوصاً محافل دانشگاهی در جهت دادن به‌نارضایتی‌های عمومی علیه امپریالیسم، نقش اساسی داشته‌اند. این خرده بورژوازی در واقع منشاء جریان ضدامپریالیستی در آمریکای لاتین است که با ظهور احزاب کمونیست و حماسه کاستریسم به‌طور مدام رشد

کرده است:

ناسیونالیسمی که ما از آن صحبت می‌کنیم بیش‌تر رفرمیست است تا انقلابی. این رفرمیسم اشکال ابتدائی خود را در بیانیه‌ئی به‌ظهور می‌رساند که در سال ۱۹۱۸ از طریق دانشگاه آرژانتین کُردُبا، (از قدیمی‌ترین دانشگاه‌های قارهٔ جنوبی آمریکا بعد از دانشگاه‌لیما) صادر شده بود، ورود مهاجرین‌و پناهندگان سیاسیِ اروپائی، مخصوصاً بعد از انهدام کُمون پاریس(سال ۱۸۷۱)، عامل مساعد نشر افکار سوسیالیستی از اواخر قرن نوزدهم، در آرژانتین بوده است. نیز در آرژانتین است که در سال ۱۹۱۸ اولین حزب کمونیست آمریکای لاتین را بنیان می‌گذارند. با این حال در پرو، با تأسیس «اتحاد خلق‌های انقلابی آمریکا»، (A.P.R.A.)، اولین حزب بزرگ ناسیونالیست و ضد امپریالیستی، این گونه اقدامات بازتاب بیش‌تری داشته است. **هایادُلاتورِّه** (Haya de la Torre) رهبر این جریان، می‌خواسته است از آن وسیله برای «دفاع از منافع مشترك تمام آمریکای لاتین» بسازد، یعنی وسیله‌ئی به‌منظور مبارزه علیه دیپلماسی دلار و چماق (چماق بزرگِ دبیرخانهٔ دولت آمریکا)، ملی کردن زمین‌ها و صنایع متعلق به‌شرکت‌های خارجی (از هر ده شرکت نُه شرکت به‌آمریکای شمالی تعلق داشت)، پایان دادن به‌حق نظارت آمریکای شمالی بر کانال پاناما و بالاخره رهائی بخشیدن به‌طبقات تحت استثمار، تأثیرات مارکسیسم در حزب مشخص و آشکار بود اما این تأثیرات هرگز به‌جریانی غالب تبدیل نمی‌شد. اتحاد خلق‌های انقلابی آمریکا مهم‌ترین حزب سیاسی پرو می‌شود. هایادُلا تورِّه را، به‌اتهام کمونیست بودن، دستگیر، زندانی و پس از آن تبعید می‌کنند، او برای ردّ این اتهام به‌سختی از خود دفاع می‌کند ونهایتاً به‌یك ضد کمونیست تبدیل می‌شود و چون نمی‌خواست از طرف امپریالیست‌ها به‌بازی گرفته شود ناگزیر راه میانه‌ئی را انتخاب کرد، یعنی «راه سوم» که خواستار نوعی دموکراسی لیبرالی بوده و مدافعینی داشت چون **فیگوئرس**(Figueres) در کُستاریکا، **بتانکورت** (Betancourt) در ونزوئلا و **فری** (Frei) در شیلی. «راه سوم»، به‌دلیل ناتوانی درمقابله‌باامپریالیسم، سرانجام برای مبارزه با کمونیسم با رقیب خود یعنی امپریالیسْم همداستان می‌شود. به‌هر حال Aprisme عمیقاً بر وجدان خلقی تأثیر گزارده میان توده‌ها چنان کینه‌ئی نسبت به‌یانکی‌ها برانگیخته که گمان نمی‌رود به‌این زودی‌ها فروکش کند. باید افزود که این ناسیونالیسم منشاء آن ناسیونالیسم نظامیِ کم و بیش مترقی است که در بولیوی قدرت را به‌دست

گرفت و امروزه هم در پرو بر سر کار است. و نیز باید گفت که این ناسیونالیسم زمینه‌ساز ظهور پوپولیسم پرون در آرژانتین و وارگاس در برزیل بوده است. یعنی به‌طور خلاصه تمام جریان‌های ناسیونالیستیِ غیر کمونیست را در برمی‌گرفت.

حضور افسران، حتی افسران ارشد در این نهضت شگفت‌آوراست. در قرن بیستم دیگر کادرهای ارتش ازمیان خانواده‌های بزرگ برگزیده نمی‌شود. تنها جوانانی رؤیای طی کردن مدارج‌عالی را دارند که از خرده بورژوازی و بخصوص از طبقهٔ متوسط بیرون آمده‌اند. این دو گروه اجتماعی همکاری بورژوازی بزرگ با سرمایه‌داران خارجی را به‌شدت تقبیح کرده ناشر ارزش‌های وطن‌پرستانه‌اند و در نتیجه همهٔ همّ و غم‌شان متوجه بازگرداندن حاکمیت کشورشان است بر ثروت‌های به‌غارت رفته بعضی از آنان حتی تا جائی پیش می‌روند که در حزب کمونیست ثبت‌نام می‌کنند.

اکثر احزاب کمونیست آمریکای لاتین، بین سال‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ پدید آمده‌اند. انقلاب **۱۹۱۷** شوروی، بعد از انقلاب **۱۷۸۹** فرانسه، دریچه‌های امید را گشود. کمونیست‌ها ازمحیط‌های دانشجوئی و کارگری، از میان روشنفکران و تا اندازهٔ کمی هم از دهقانان برمی‌خیزند. رهبران بزرگی چون **لوئی کارلوس پرستِس** (Luis Carlos Prestes)، اغلب ازنظامی‌های ملی‌گرای قدیمی‌اند. آن‌ها با به‌کار گرفتنِ متوالی یا متناوب سه استراتژی می‌کوشند قدرت را به‌دست گیرند. این استراتژی‌ها عبارتند از: قیام مسلحانه، تشکیل جبههٔ خلقی، و اتحاد با بورژوازی به‌اصطلاح ملی، **ملی‌گرا** یا مترقی. به‌علّت شکست قیام مسلحانه، رهبران به‌دو استراتژی دیگر یعنی تشکیل جبههٔ خلقی و اتحاد با بورژوازی که ذکر آن رفت، روی می‌آورند.

در سال **۱۹۳۵**، **پرستِس** از مسافرت مسکو باز می‌گردد. در این زمان او عضو کمیتهٔ اجرائی کمینترن شده بود. قیامِ مسلحانه دیگر مطرح نیست. وابسته‌های دبیرکل حزب [کمونیست] برزیل معتقدند که شرائط موفقیت وجود ندارد. پرستِس از این هم پیش‌تر می‌رود: قیام‌کنندگان یك روزه سرکوب می‌شوند. به‌زودی، کمینترن به«تجدید نظری که حزب را متلاشی می‌کند» می‌پردازد. پس از این، کمینترن «همکاری با جنبش‌های ناسیونالیست بورژوا را که علیه امپریالیسم مبارزه می‌کند» در پیش می‌گیرد، حتی اگر رهبران این جنبش‌ها «ضد سوسیالیست» باشند. چنین تاکتیکی می‌تواننددرقالب«جبهه‌ئی خلقی» جای گیرد. اولین و کوتاه‌ترین تجربهٔ چنین تاکتیکی، کمونیست‌های

شیلیائی‌اند در سال ۱۹۳۸ آن‌ها که بااحزاب چپ و میانه متحد شده بودند، انتخابات را علیه کاندیدای بزرگ مالکان ارضی، بردند. جبههٔ خلق که کمونیست‌های شیلیائی در ایجاد آن نقش مؤثری داشته‌اند، شعاری را مطرح می‌کرد که توده‌ها را جلب کند. این شعار نان، پیراهن، مسکن بود. جبههٔ خلق فرصت نیافت اصلاحات ارضی را که در برنامهٔ خود نوشته بود، اجرا کند. باید تا سال ۱۹۷۰ صبر کرد تا تقسیم اراضی از طریق دومین دولت جبههٔ خلق شروع شود.

نمونهٔ بارز «اتحاد با بورژوازی ملی»، باز هم در برزیل تحقق پیدا می‌کند. پس از شکستِ خون‌آلودِ سال ۱۹۳۵ حزب کمونیست به‌مبارزهٔ مسالمت‌آمیز (پاسیفیك) روی می‌آورد. سلاح اصلی او انتخابات است. به‌زعم حزب تضاد اصلی، تضادی نیست که پرولتاریا و بورژوازی را رو در روی یکدیگر قرار دهد. پرولتاریا از نظر تعداد ضعیف است و هنوز آگاهی طبقاتی ندارد. خرده بورژوازی شهری در کمال بالندگی عنصر رادیکال جنبش را تشکیل داده، برای کنار زدن مالکین ارضی وتصاحب قدرت سیاسی عطش فراوان دارد. در زمان حکومت گولار (Goulart)، کمونیست‌ها این ورق را کاملاً رو می‌کنند. براساس تحلیل حزب مسلماً در درون بورژوازی برزیل تضادهائی وجود دارد اما، «اکثریت عظیم بورژوازی، به‌دلیل منافع خاص طبقاتی‌اش مخالفِ سرمایهٔ انحصاری خارجی است چرا که این دومی مانع توسعهٔ امور اولی است». تضاد میان بورژوازی ملّی از یك طرف و امپریالیسم آمریکا و متحدین داخلی‌اش از طرف دیگر تضاد اصلی است. و نتیجتاً (مانند موارد دیگر) «در مرحلهٔ کنونیِ انقلاب، زمینه و شرائط انتقالِ سوسیالیستیِ بی‌واسطه فراهم نیامده است، تضادِمیان بورژوازی و پرولتاریا نیازی به‌یك راه حل بنیادی ندارد». بر این اساس است که اتحاد بزرگ میان این دو طبقه «علیه امپریالیسم و زمینداران بزرگ» مطرح می‌شود. و خصلت ناسیونالیستی و ضد اشرافیتِ مبارزه حکم می‌کند که انقلاب متوجهٔ «بهبود شرائط زندگی توده‌ها و ایجاد زمینهٔ وسیع آزادی‌های دموکراتیك» باشد. که در واقع مرحلهٔ ضروری برای رسیدن به‌سوسیالیسم است. این استراتژی،در عمل، موجد جوشش سیاسی خارق‌العاده‌ئی شده بود؛ سندیکاها، دانشجویان، اتحادیه‌های دهقانی و روشنفکران خواهان اصلاحات عمیق مانند اصلاحات ارضی بودند. ایالات متحده زنگ خطر را به‌صدا در آورده بود و مالکین ارضی از آفت سرخ فریاد می‌زدند. سرانجام ارتش با حمایت کلیسا کودتا کرد (سال ۱۹۶۴)

و به‌همهٔ این تجربیات پایان داد. ارتش قدرت را مصادره کرده هنوز هم آن را در اختیار دارد. گروه‌های کوچك، ناامید از این آزمون بار دیگر به‌مبارزهٔ مسلحانه روی آوردند.

احزاب کمونیستِ کلمبیا، گوآتمالا و ونزوئلا نیز از مبارزه سیاسی به‌مبارزه مسلحانه روی می‌آورند یا به‌حسب موقعیت‌ها هر دو شکل مبارزه را با یکدیگر تلفیق می‌کنند اما در هر حال مبارزه به‌شکل مخفی است. فقط در شیلی و اوروگوئه است که این احزاب وجود قانونی داشته جنبش مهم سندیکائی را زیر کنترل خود گرفته‌اند. اوج رشد احزاب کمونیست طرفدار شوروی در آمریکای لاتین از فردای جنگ جهانی دوم آغاز می‌شود. اما در پی آن، ظهور کاستریسم و منازعاتِ چین و شوروی باعث روی دادن انشعاباتی در درون این ساخت‌ها می‌شود. در هیچ جائی کمونیست‌ها موفق نمی‌شوند که قدرت را به‌دست بگیرند. در شیلی، کمونیست‌ها قدرت را تقسیم می‌کنند. در کوبا، حزب در سال ۱۹۵۷ اعلام می‌کند که «هیچ کائودیلو*، هیچ گروه یا نهضتی نمی‌تواند توده‌ها را از حق به‌تحقق در آوردن، آزادی دموکراتیك ملی خود باز دارد برای رسیدن به‌این آزادی ضرورت توسل به‌نیروهای نظامی و به‌راه انداختن جنگ شهری منتفی است». حزب کمونیست رسمی کوبا، در این زمان تشکیل جبههٔ متحد را پیشنهاد می‌کرد. این جبهه درست به‌شیوهٔ کمونیست‌های برزیل باید «طبقه کارگر، دهقانان، سیاهان، زنان، جوانان، کارمندان، روشنفکران، دانشجویان، صنعتگران، کسبه و صاحبان صنایع ملی» را در برگیرد، حزب کمونیست زمانی این مسائل را طرح کرد که یك سال از آغاز اولین حمله فیدل کاسترو و رفقایش می‌گذشت. پیروزی نهائی کاسترو بیش از پیش کمونیسم رسمی را بی‌اعتبار می‌کرد.

۵. پیشاهنگان انقلاب کوبا

سال ۱۹۱۰ نقطه عطفی در تاریخ مبارزات رهائی‌بخش توده‌های آمریکای لاتین است. در این سال توده‌های این منطقه، برای اولین بار به‌پا خاستند. قیام‌هائی که به‌همتّ آن‌ها پا می‌گرفت، می‌رفت تا ساختِ منطقهٔ مرکزی آمریکا، خصوصاً مکزیك را به‌کلی دگرگون کند. انقلاب مکزیك

* کائودیلوها، سرداران نظامیِ آمریکای لاتین‌اند و به‌طور سنتی از نفوذ فراوانی برخوردارند.

ضربه‌ئی تعیین‌کننده علیه قدرت سنتی بوده است. این انقلاب از بسیاری جهات، انقلاب کوبا را در آن زمان مجسم می‌کند. آمریکای مرکزی در اوائل قرن بیستم، مانند کوبای چند دهۀ بعد، زیر رژیم دیکتاتوری به‌سر می‌برده، اقتصادش کاملاً تابع کمپانی‌های آمریکائی بود، توده‌های روستائی با فقر شدیدی دست به‌گریبان بودند و مانند کوبا روستائیان اولین کسانی‌اند که به‌شورشی که یك گروه کوچك روشنفکری آغاز کرده می‌پیوندند.

مکزیك تا قبل از انقلاب سال ۱۹۱۰، مدت سی و پنج سال ،تحت حکومت دیکتاتوری **پرفیریو دیاز** (Porfirio Diaz) بود. در سال ۱۹۱۰ میزان سرمایه‌گذاری‌های آمریکائی در این کشور به‌یك میلیارد دلار می‌رسید. ایالات متحده اکثر کارخانه‌ها، چاه‌های نفت و تقریباً همۀ معادن مکزیك را در تملّك خود داشت. وانگهی دوسوم مکزیکی‌ها روی زمین‌های متعلق به‌چند مالك زمیندار بزرگ زندگی می‌کردند و کشاورزان ۷۵٪ جمعیت را تشکیل می‌دادند. آن‌ها، به‌راستی، فراموش شدگان ابدی تاریخ این کشورند چرا که تقریباً تمام‌شان سرخپوست و دورگه‌اند.

در چنین اوضاع و احوالی است که **پرفیریو دیاز** سعی می‌کند برای چهارمین یا پنجمین بار آن هم در سن ۸۶ سالگی، خود را بار دیگر به‌ریاست جمهوری مکزیك برساند. سیاستمدار آزادیخواه جوانی به‌مخالفت با او برمی‌خیزد به‌نام **فرانسیسکو مادِرا**. او نهضتی را آغاز می‌کند که چندی بعد رهبران روستائی مانند **پانچو ویلایِ** (اسب دزد) و **امیلیانو زاپاتای** معروف به‌آن ملحق می‌شوند. جنگ چریکی در روستاها و جنگ فرسایشی شهری در شهرها، مکزیك را به‌یك دورۀ طولانی خشونت می‌کشاند. **مادِرا** را سیاستمداران حسود به‌قتل می‌رسانند. **پانچو ویلا** و **زاپاتا**، توده‌های سرخپوست و دورگه را در مبارزه‌ئی شورانگیز علیه زمینداران بزرگ، حکومت وقت (دیکتاتور پُرفیریو دیاز به‌اروپا گریخته بود)، کلیسا و کمپانی‌های خارجی، با فریادِ **زمین و آزادی**، رهبری می‌کنند. متأسفانه، زمانی که **زاپاتا** به‌آزادیخواهان و فرصت‌طلبان می‌پیوندد، شخصیت افسانه‌ئی او در هم می‌شکند. این‌ها به‌او خیانت می‌کنند و او را به‌قتل می‌رسانند. با تصویب قانون اساسی در سال ۱۹۱۷، انقلاب خونین مکزیك پس از هفت سال پایان می‌گیرد. این قانون اساسی متضمن اصولی چون ملی کردن زمین و منابع معدنی، حداقل حقوق برای کشاورزان و کارگران، هشت ساعت کار روزانه و حمایت از کارگران کشاورزی بود. اما بلافاصله به‌اجرا درنمی‌آید. مالکین

ارضی به‌هیچ رو خود را شکست خورده نمی‌دانستند؛ یا لااقل تا سال ۱۹۳۴ این چنین گمان نمی‌کردند. در این سال **لازارو کاردناس** (Lazaro Gardenas) به‌ریاست‌جمهوری مکزیك برگزیده می‌شود. او در چهارچوب نهادهای مستقر به‌عنوان جانشین حقیقیِ **زاپاتا** ظاهر می‌شود. کاردِناس، طی مأموریت شش ساله‌اش، زمین‌ها را میان سرخپوستان تقسیم می‌کند (۱۵ میلیون هکتار زمین میان ۸۰۰,۰۰۰ خانوار کشاورز تقسیم می‌شود)، پیکار عظیم سوادآموزی را به‌راه می‌اندازد، منابع نفتی را ملی می‌کند و از کمپانی‌های خارجی سلب مالکیت می‌کند. کاردناس در سال ۱۹۴۰ از سیاست کناره می‌گیرد و نمی‌پذیرد که مجدداً به‌رئیس جمهوری انتخابش کنند زیرا که انتخاب مجدد در غالب موارد، کشور را به‌سوی دیکتاتوری سوق داده است. کاردِناس تا سال ۱۹۵۹ در انزوای کامل به‌سر می‌برد، در این سال او فقط به‌منظور هواداری کردن از فیدل کاسترو از انزوای خود بیرون می‌آید. و شاید به‌پاس کاردِناس بوده است که **مکزیك** به‌عنوان تنها دولت آمریکای لاتین و به‌خلاف تمایل آمریکا، روابط دیپلماتیك خود را با **کوبا** قطع نمی‌کند.

نیکاراگوئه نیز به‌نوبه خود، **زاپاتای** خود را در غالب نجیب‌زادهٔ سرخپوستی به‌نام **سِزار ساندینو** (Cesar Sandino) باز می‌یابد. در سال‌های بعد از ۱۹۱۰ نیروی دریائی آمریکای شمالی نیکاراگوئه را اشغال می‌کند. واشنگتن در ظاهر نیروهایش را به‌منظور جلوگیری از وقوع جنگ شهری میان آزادیخواهان و محافظه‌کاران به‌این سرزمین اعزام می‌کند اما **ساندینو** تنها کسی است که زیر بار پذیرفتن چنین فرضی نمی‌رود که غارتگران آمریکائی، حامیان توده‌هااند. او روستائیان را به‌گِرد خود جمع کرده آنان را در گروه‌های نظامی، در کوهستان‌ها، متشکل می‌کند. پیکار او با قشون آمریکا، شش سال طول می‌کشد. انتخاب پرزیدنت **اف. دی. روزولت** در ایالات متحده، تصور فرداهای بهتری را در میان نیکاراگوئه‌ئی‌ها شایع می‌کند. نیروی دریائی آمریکا ازخاك نیکاراگوئه بیرون می‌رود، **ساندینو** و سربازان روستائی‌اش که تشکیلات اداری خلقی را برپا کرده‌اند، وارد **ماناگوآ**، پایتخت نیکاراگوئه می‌شوند؛ خاطره‌ئی که بیست و شش سال بعد با ورود شورشیان **کاسترو** به‌هاوانا بار دیگر زنده می‌شود. آزادیخواهان در این اندیشه‌اند که با او ائتلاف کرده او را بر سر خواسته‌های خود آورند. آن‌ها در گذشته تا حدودی (و به‌شیوه‌ئی فرصت‌طلبانه) از ساندینو حمایت

می‌کرده‌اند. اما هنگامی که ساندینو، اجرای اصلاحات ارضی را اعلام می‌کند، آزادیخواهان او را رها می‌کنند. **تاچو سوموزا**، رهبر لیبرالی که خانواده‌اش هم‌اکنون بر نیکاراگوئه حکمروائی می‌کنند* ساندینو را در یك میهمانی به‌قتل می‌رساند (این توطئه با همکاری سفارت آمریکا در نیکاراگوئه طرح‌ریزی شده بود. م.). سوموزا به‌ریاست گارد ملی منصوب می‌شود. گارد ملی تنها نیروی نظامی کشور است که آمریکائی‌ها قبل از عقب‌نشینی از نیکاراگوئه، برحسب احتیاط، تشکیل داده بودند و فرماندهی آن را به‌وفادارترین متحدشان در نیکاراگوئه سپرده بودند. آن چه از حماسهٔ این رئیس سرخپوست برجا مانده، جبههٔ ساندینیست‌های آزادیبخش ملی (F.S.L.N) است که، متأثر از کاستریسم است این جبهه امروزه به‌مبارزه علیه سوموزا و گروه‌های استثمارگر آمریکائی ادامه می‌دهد.

در سال ۱۹۵۲، یك نیروی اجتماعی جدید به‌صحنهٔ سیاست آمریکای لاتین وارد می‌شود: **سندیکای کارگران معدن بولیوی**. این سندیکاها، در انتخابات ریاست جمهوری بولیوی که از چند ماه قبل معین شده از نمایندگی یك معلم سادهٔ اقتصاد سیاسی به‌نام **ویکتور پازاستنسُرو** (Victor Paz Estensorro) پشتیبانی می‌کنند. بخش مهمی از کارگران معادن قلع از طریق فدراسیون کارگران معادن به‌رهبری **خوآن لوچین** متشکل می‌شوند. نطفهٔ تروتسکیست‌ها در همین فدراسیون بسته شد. **پاز اِستِنسرو** کاندیدای اول تشکیلات شبه سوسیالیستی **نهضت ملی انقلابی** (M.N.R) است. او برای تبلیغات انتخابی خود هیچ روزنامه یا فرستندهٔ رادیوئی در اختیار نداشت، با این وجود در انتخابات در مقابل مردی که با تأئید اُلیگارشی و صاحبان معادن قلع پیشنهاد شده بود برنده می‌شود. ارتش که مصمم است نگذارد قدرت به‌دست یك نمایندهٔ چپ بیفتد، مداخله می‌کند و قدرت را به‌دست می‌گیرد. سندیکاهای کارگران معادن به‌نشانهٔ اعتراض به‌خیابان‌ها می‌ریزند وسه روزه مبارزه می‌کنند. نتیجهٔ شورش ۱۵۰۰ نفر قربانی است، اما، سرانجام در آوریل ۱۹۵۲، پاز اِستِنسرُو به‌ریاست جمهوری گمارده می‌شود. در اکتبر همین سال، بر اثر فشار سندیکاها، او مجبور به‌ملی کردن کمپانی‌های قلع و نیز کمپانی‌های مشهور پاتینو (Patino) می‌شود. سال بعد لایحهٔ اصلاحات ارضی به‌تصویب می‌رسد. این لایحه، بدون شك ماهیتی محافظه‌کارانه داشت اما به‌هر حال ازبازگشت قدرت به‌مالکین

* متن موجود در سال ۱۹۷۲ نوشته شده است.

ارضی جلوگیری می‌کرد. کشاورزان به‌قطعه زمینی رسیده بودند و می‌توانستند برای‌خود این زمین‌ها را کشت کنند اما این امر منوط به‌این بوده که چهار روز در هفته به‌طور مجانی در زمین‌های ارباب کار کنند. بعد از این، اربابان دیگر نمی‌توانستند زمین‌هائی را که به‌عاریت به‌روستائیان داده بودند پس بگیرند یا کشاورزان را از آن برانند. بعد از اصلاحات ارضی مکزیك، این تنها اصلاحات ارضی است که در آمریکای لاتین انجام می‌شود. باید منتظر پیروزی چریك‌ها در کوبا شد تا سومین اصلاحات ارضی که بنیادی‌تر هم هست، ساخت کشاورزیِ آمریکای لاتین را تغییر دهد. دورهٔ ریاست جمهوری **پاز استِنسرُو** در سال ۱۹۵۶ پایان می‌گیرد. پسر ارشد **سیلس سوازو** (Silez suazo) به‌جای او انتخاب می‌شود. این یکی می‌کوشد دست‌آوردهای اِستِنسرُو را حفظ کند. در سال ۱۹۶۰ نماینده کارگران معدن به‌قدرت می‌رسد، امّا این دفعه، اوضاع برای دنبال کردن اقدامات اصلاحی کم‌تر مساعد است. بورس قلع در بازار جهانی تنزل می‌کند و این مسأله بحران اقتصادی بزرگی برای دولتِ بولیوی ایجاد می‌کند زیرا که این دولت مالك منابع قلع شده بود. **شوروی** آماده است تا وام مهمی به‌دولت **بولیوی** بدهد. پاز استنسرو کمك شوروی را رد می‌کند. او از این بیم دارد که به‌این ترتیب اتهاماتی که از چند سال پیش مبنی بر کمونیست بودن او از طرف محافل راستِ وامانده شایع شده مدلل شود. او به‌ویژه از این می‌ترسد که کشورش را به‌راه سوسیالیسم واقعی بکشاند. استنسرو در اصل، لیبرالی است که به‌نابرابری حساسیت دارد. برخلاف آنچه که سندیکاهای کارگری می‌خواستند استنسرو بیش‌تر می‌خواست نظام موجود را سوسیالیزه کند تا این که نظام دیگری را جانشین آن کند. او کمك **«اتحاد برای پیشرفت»** را پذیرفت که **جان کندی** آن را ایجاد کرده بود و «هدفش نجات آمریکای لاتین از کمونیسم» بود. به‌این ترتیب استنسرو جهت خود را انتخاب کرد؛ کارگران معدن ابتدا او را رها کرده و سپس از قدرت برکنارش کردند. معاونِ استنسرو، ژنرال **رُنه باری‌اینتس** (Rene Barrientos) با کارگران معدن بدتر کرد و بالاخره به‌سرکوب خونین آنان پرداخت. در سال ۱۹۷۱، استنسرو همراه با دشمنان قدیمی‌اش، دست‌راستی‌ها و راست‌های افراطی یعنی فالانژهای سوسیالیست* به‌قدرت می‌رسند و ژنرال **تورِس** (Torres)، رئیس

---

* اشتباه نکنیم. در بولیوی کلمات سوسیالیست و انقلابی، همان اندازه بر زبان محافل سیاسی دست‌راستی جاری می‌شود که چپ به‌حقیقت می‌خواهد آن را به‌عمل در آورد.

جمهور ناسیونالیست چپ‌گرا را که سیاست کاملاً ضدامپریالیستی داشت، سرنگون می‌کنند. این ائتلاف شاید چیزی جز فرصت‌طلبی رندانه نباشد. به‌هر رو، کارگران او را وادار کردند تا قدمی تعیین‌کننده در راه بازپس گرفتن ثروت‌های ملی و تقسیم اراضی مالکان بزرگ بردارد. این قدم در مبارزه رهائی‌بخش بی‌تأثیر نبود و نمونه‌اش در پرو هم دنبال شد.

یك ضرب‌المثل محلی می‌گوید «مکزیك بیچاره، اینقدر از خدادوری و اینقدر به‌ایالات متحدهٔ آمریکا نزدیکی!». این ضرب‌المثل در مورد کشورهای دیگر آمریکای لاتین نیز صادق است. خصوصاً در **گوآتمالا** که اصالت آن تا به‌آن جا می‌رود که ایالات متحده برای خود دولتی در دولت گوآتمالا ایجاد می‌کند: یکی ازمقتدرترین تراست‌های آمریکای شمالی در آمریکای لاتین کمپانی یونایتد فروت است. این کمپانی در گوآتمالا، صاحب امپراطوری بزرگ تولید موز است و مرغوب‌ترین زمین‌های کشور را به‌این کار اختصاص داده است. این زمین‌ها را در سال **۱۹۳۶ جرج اوبیکو** (Jorge ubico) در مقابل عمران بندری که هرگز هم آمادهٔ بهره‌برداری نشد، به‌کمپانی یونایتد- فروت واگذار کرد منافع این کمپانی در گوآتمالا سرسام‌آور است. مثلاً در سال **۱۹۵۰** به‌۶۶،۱۵۰،۰۰۰ دلار می‌رسد. از طرفی نیمی از باقیماندهٔ زمین‌های زیر کشت کشور متعلق به‌بیست و دو خانوادهٔ بزرگ بود و نیم دیگر میان **۳۰۰۱۳۲** خانوار خرده مالك کشاورزتقسیم می‌شد. الیگارشی زمیندار و کمپانی یونایتد فروت کشور را مشترکاً اداره می‌کردند.

این وضعیت نمی‌توانست هم چنان ادامه یابد و باعث به‌خشم آوردن گروهی از افسران جوان ناسیونالیست نشود که قبلاً هم موفق به‌کنار زدن **اوبیکو** شده بودند. در میان این افسران **ژاکوب آربنز** نامی بود که فرزند یك مهاجر سوئیسی بود. او خود را نامزد انتخابات ریاست جمهوری **۱۹۵۱** کرده بود. او در این انتخابات پیروز شد و بلافاصله درصدد همکاری با افرادی از چپ، از جمله چند سندیکالیست متنفذ وابسته به‌حزب کارگران گوآتمالا (حزب کمونیست محلی) برآمد. در حقیقت، آربنز می‌خواست نهضتی را به‌شیوهٔ **پرون** در آرژانتین و **وارگاس** در برزیل، به‌راه اندازد؛ یعنی نهضت سندیکائی پرتوانی که با تکیه به‌آن بتواند سیاست‌های شبه سوسیالیستی خود را پیاده کند. با تصویب قانون اصلاحات ارضی و سلب مالکیت از زمین‌های تحت تصرف یونایتد فروت، دشمنی زمینداران بزرگ و ایالات متحده آمریکا با ژاکوب آربنز بالا می‌گیرد. اعمال فشار بیش‌تر از ناحیه آمریکا بود و نتیجتاً

حکومت گوآتمالا رابه‌چپ نزدیك‌تر می‌کرد. وزیر امور خارجه آمریکا **جان فوستر دالاس** در پی تدارك وارد آوردن ضربهٔ نهائی بر حکومت گوآتمالا بود. این شخص به‌اتفاق برادرش **آلن دالاس** که در این زمان در رأس سازمان سیا (C.I.A) قرار داشت، طرح یك هجوم نظامی به‌گوآتمالا را به‌اجرا می‌گذارند. آن‌ها از همکاری یك سرهنگ دست‌راستی افراطی به‌نام **کاستیلو آرماس** (Castillo Armas) و دوست آمریکا و نیز **سوموزا**، رئیس جمهور نیکاراگوئه کشور همسایه گوآتمالا، یعنی جائی که ارسال نیرو از آن جا می‌بایست انجام گیرد، برخوردار بودند. رئیس جمهور **هندوراس** نیز کشورش را در خدمت توطئه‌گران گذارده بود. سازمان سیا مقدار زیادی اسلحه و هواپیما در اختیار شورشیان مخالف رژیم قرار داد. حکومت قانونیِ آربنز از این گونه تجهیزات محروم بود. تجاوزگران شهرهای بی‌دفاع را بمباران می‌کردند. جمعیت به‌شدت مضطرب بود. آربنز و یاران سندیکالیست او به‌خوبی مقاومت کردند، اما چه سود که ارتش به‌آنان خیانت کرد. آربنز کسی که با شهامت به‌مقابلهٔ یونایتد فروت رفته بود در این زمان به‌سفارت مکزیك پناه برد. **کاستیلو آرماس** وارد پایتخت می‌شود. واشنگتن پیروزی او را چون «پیروزی بر کمونیسم» تبریك می‌گوید. قانون اصلاحات ارضی الغاء می‌شود، تراست‌های آمریکائی به‌آرامی فعالیت‌های پیشین خود را از سر می‌گیرد. سه سال پس از این تاریخ **کاستیلو آرماس** به‌قتل می‌رسد و از آن تاریخ به‌بعد، **گوآتمالا** پیوسته در خشونت و ترور بسر می‌برد.

در میان یارانِ آربنز مرد جوانی بود که نه آربنز و نه دیگران او را به‌خوبی نمی‌شناختند. او از آرژانتین آمده بود. آن چه از او می‌دانستند این بود که فارغ‌التحصیل دانشکده پزشکی است اما پیش از آنچه که به‌پزشکی علاقمند باشد، شیفتهٔ هیجانات سیاسی‌است. اسم او **اِرنستو چه‌گوارا** است. او مانند قربانیانِ دیگرِ اختناق، و دیکتاتوریِ حکومت کاستیلو آرماس، به‌مکزیك می‌گریزد و در آن‌جا با پناهنده سیاسی دیگری به‌نام **فیدل کاسترو** آشنا می‌شود. این دو جوان خیلی زود با یکدیگر مأنوس می‌شوند. کوبائی طرح‌هایش را با آرژانتینی در میان می‌گذارد و تصمیم می‌گیرند که به‌اتفاق آن را به‌عمل در آورند. اندیشه بزرگ بولیوار دنبال می‌شود.

ترجمهٔ ع. خ



اتحادیهٔ میان نابرابران

اکتاویو ایانی

اتحاد برای پیشرفت که سال ۱۹۶۱ برای پاسخ‌گوئی به‌برنامه اعلان شده در **منشور پونتادل‌استه** به‌وجود آمده بود، درواقع چیزی جز نوعی عملیات ضدانقلابی نبود. و منشور پونتادل استه، و اتحاد برای پیشرفت، با لحنی اصلاح طلبانه، وسیله‌ئی برای جمع‌آوری و اتحاد نیروهای محافظه کار و ارتجاعی در منطقه بود. این نخستین اقدام سیاسی در سطح قاره بودکه از طریق آن حکام ایالات متحده و امریکای لاتین نشان دادند که چگونه دست به‌دست یکدیگر داده و به‌صورت فعالی به‌سازمان دادن تجربیاتی پرداخته‌اند که‌ازانقلاب‌سوسیالیستی کوبا آموخته بودند، مرزهای جدید دیپلماسی، (Anew Frontier Diplomacy) پرزیدنت **جان. اف. کندی** که درواقع ترکیب زیرکانه‌ئی از زبان اصلاح‌طلبانه و سیاست ضد اصلاحات بود، سپاه صلح را به‌وجود آورد و در زیر پوشش آن به‌تشدید برنامه‌های قاره‌ئی و محلی سرکوبی و «ضد خرابکاری» پرداخت. بدین ترتیب برای بار دوّم در این قرن، برتری (هژمونی) ایالات متحده در امریکای لاتین به‌صورت «امپریالیسم توجیه شده»

اعمال می‌شد. نوعی برتری جوئی که بعداز حکومت فرانکلین روزولت (۱۹۳۳ تا ۱۹۴۴) بار دیگر به‌صورت اساس حکومت جان. اف. کندی (۱۹۶۱ تا ۱۹۶۳) درآمد. این شیوه برتری جوئی امپریالیستی در مقابل تناقضات، تضادها و سایر مسائل مربوط به‌روابط سلطه‌گرانه امریکای شمالی با کشورهای این منطقه شیوه‌ئی را به‌کار می‌گرفت که در زبان آزاد منشانه و درعمل سلطه‌جو و جابرانه بود.

منشور پونتادل استه و اتحاد برای پیشرفت دو اقدام بسیار مهمی بود که در به‌وجود آمدن اتفاقاتی که بعد از آن موجب توسعهٔ جنگ سرد در امریکای لاتین شد، نقش بسیار اساسی داشته است. این دو همواره در فعالیت‌ها و اقدامات مربوط به‌ضدانقلاب و ضد هرگونه اصلاحات اجتماعی، سیاسی، یا اقتصادی که که موجودیت ساخت‌های موجود را به‌مخاطره می‌انداخت، موفقیت داشته‌اند. این دو منشور و پیمان وسیله‌ئی بود که می‌باید از طریق آن‌ها وضع موجود را درمقابل نیروهائی که خواستار اصلاحات یا انقلابات بودند حفظ و ارکان رژیم‌های موجود را تقویت کرد. چنین اتحادها و منشورهائی اجازه می‌داد که حکام منطقه زمینه را برای گسترش بیش‌تر شعاع عمل دولت‌های‌شان در جهت تکامل دستگاه‌های اختناق و سرکوبی فراهم آورند.

زبان اصلاح‌طلبانه منشور پونتادل استه و اتحاد برای پیشرفت درواقع فورمولبندی آگاهانه‌ئی برای خنثی کردن تنش‌ها است در دورانی که، طغیان اجتماعی سیاسی بسیار محتمل است. امّا این زبان اصلاح‌طلبانه در عمل با توجه به‌دورنمای نیروهای اجتماعی که خواستار تغییر ساخت‌های سلطه (سیاسی) و تصاحب (اقتصادیات) بودند، به‌صورت دیگری تجلّی کرده تحقق یافت. برای مثال، می‌توان ملاحظه کرد که چگونه سخنرانی پرزیدنت جان. اف. کندی که در مارس ۱۹۶۱ مردم منطقه را به‌اتحاد برای پیشرفت دعوت می‌کند، درست یك ماه قبل از صدور دستور حمله به‌خلیج خوك‌ها در کوبا ایراد می‌شود. و باز هم‌زمان با این اوضاع و احوال شاهد نظامی شدن قدرت سیاسی در ممالك امریکای لاتین هستیم. نظامی شدنی که معمولاً تحت لوای پاسخگوئی به‌خواسته‌های مشروع نوسازی و تجهیز نیروهای امنیتی انجام می‌شود.

آنچه گذشت برخی از رویدادهائی است که به‌خوبی نشان می‌دهد، که چگونه حرف اصلاح‌طلبانه و عمل ضداصلاحی و سلطه‌گرانه، به‌صورت

عناوین و واقعیت‌های مغایر با یکدیگر در دیپلماسی اتحاد برای پیشرفت توسعه یافتند. به‌صورتی که می‌توان گفت: غرض از مرزهای جدید دیپلماسی درواقع گسترش مرزهای سرمایه‌داری امریکای شمالی در امریکای لاتین بود. حال ببینیم پرزیدنت کندی در این مورد چه می‌گفته و می‌کرده است:

«از همهٔ مردمان نیمکره دعوت کردم که به‌یك اتحاد جدید برای پیشرفت بپیوندند **اتحاد** برای پیشرفت همکاری و کوشش گسترده‌ئی خواهد بود که از نظر عظمت و اصالت بی‌نظیر است، اتحادی برای برآورده شدن نیازهای اساسی مردم قارهٔ امریکا، نیازهائی چون مسکن، کار، زمین، بهداشت و مدرسه»(۱)

«دلمشغولی‌پرزیدنت و مشاوران اصلی‌اش همواره در توجه به‌نیروهای نظامی ایالات متحده وامریکای لاتین در جهت آمادگی برای عملیات ضد شورش، به‌خوبی منعکس است، هم‌چنان که در برنامه‌های بهترین مراکز آموزش نظامی ایالات متحده در این اواخر دوره‌های جدیدی برای آموزش این گونه عملیات گنجانده شده است. هم‌چنین در سال ۱۹۶۱ پرزیدنت از کنگره بودجه بیش‌تری را برای افزایش نیروهای نظامی و امکانات گسترش واحدهای ضد چریکی درخواست کرد...

در دهم ژوئن ۱۹۶۲ وزارت امور خارجه ایالات متحده با مشارکت سایر دوایر دولتی ذینفع، دوره‌های به‌خصوصی‌تحت عنوان «سمینار ملی درباره مسائل مربوط به‌توسعه دفاع ملی» تشکیل داد، و درهمین سمینار وزارت امورخارجه اعلان کرده بود که به‌دلائل اداری سمینار زیرنظر انستیتوی مسائل خارجی، وابسته به‌وزارت امور خارجه برگزار خواهد شد. آگهی رسمی مربوط به‌سمینار حاکی از این بود که «سمینار بیان‌گر تصمیم ایالات متحده برای کمك به‌کشورهای کم‌تر توسعه یافته جهان آزاد است؛ تا این که این کشورها بتوانند نیازهای مربوط به‌دفاع از جوامع خود را درمقابل تهدیدهای داخلی و خارجی برآورده کنند».

بار دیگر دیپلماسی **دلاروچماق** با موفقیتی نسبی به‌طور پویا و توأم با یکدیگر به‌کار گرفته می‌شود. در این مورد باید گفت، هدف اصلی مقابله با تشدید بحران ناشی از تناقض طبقات در کشورهای قاره بود. طراحان منشور پونتادل استه و اتحاد برای پیشرفت به‌خلاف سایر سیاسیون امریکای شمالی

---

۱. سخنرانی پرزیدنت جان. اف. کندی درضیافتی که برای دیپلمات‌های امریکای لاتین در ۱۳ مارس ۱۹۶۱ ترتیب یافته بود، ایراد شده است.

هدف‌شان تقویت موقعیت حکام کشورهای امریکای لاتین بود، تا در اثر این تقویت‌ها حکومت‌های محلی بتوانند با تنش‌ها و نارضایتی‌های اجتماعی در داخل کشورهای خود مقابله کنند. محرزترین عواملی که باعث تغییر سیاست حکام ایالات متحده شدند، رویدادهای است چون سیاست اصلاح‌طلب حکومت اربنز (سال ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۴) در گواتمالا؛ مواجه شدن نیکسون، معاون وقت رئیس جمهوری امریکا، با عکس‌العمل تنفرآمیز مردم طی سفرش به‌امریکای لاتین در آورل ۱۹۵۸ و بالاخره گذشته از رویدادهای دیگر هراس ازاشاعه سیاست انقلابی **فیدل کاسترو** از سال ۱۹۵۹ به‌بعد را می‌توان نام برد. با وقوع این رویدادها تقریباً همه حکام منطقه درمورد کنترل و سرکوبی مبارزات و برنامه‌های سیاسی طبقات اجتماعی که خواهان اصلاحات، تغییرات و دگرگونی ساخت قدرت سیاسی حاکم بودند، با یکدیگر توافق داشتند. از این جهت اتحاد برای پیشرفت درواقع کلید و ارائه طریق برای مداخلات حکام ایالات متحده را در امور داخلی کشورها امریکای لاتین بود.

«با دیدی وسیع‌تر می‌توان گفت؛ مداخله‌جوئی خصیصه ذاتی ایالات متحده است. یعنی سیاست ایالات متحده در منطقهٔ امریکای لاتین و مناطق مشابه دیگر به‌هر صورتی که باشد باز به‌شکلی مداخله جویانه و سلطه‌گرانه خواهد بود.

مسأله این است که باید دانست که عکس‌العمل همسایه‌های ضعیف‌تر ایالات متحده در مقابل این دخالت‌ها چگونه است. مورد خلیج خوك‌ها (حملهٔ مزدوران آمریکائی به‌کوبا که در نتیجهٔ مقاومت دلیرانهٔ مردم کوبا در هم شکسته شد. م) مدل و نمونه‌ئی از این دخالت‌ها است. و اتحاد برای پیشرفت مدل دیگر دخالت امپریالیسم است. با تبلیغ و پشتیبانی از سازمان کشورهای قاره امریکا و نظام‌های تابعهٔ آن ایالات متحده همواره کوشش کرده است که روابط بین‌المللی کشورهای امریکای لاتین را با توجه به‌منافع خود در جهان و در قاره امریکا مدل‌بندی کند.»

شکی نیست که، اتحاد برای پیشرفت، تنها عامل و یا وسیله‌ئی نبود که حکام ایالات متحده از طریق آن دخالت خود را در امور داخلی کشورهای امریکای لاتین شدت داده و به‌آن استحکام بخشند. گذشته از این وسیله و بسیاری از دست آویزهای دیگر که حکام ایالات متحده برای دخالت‌های خود در اختیار دارند، می‌باید به‌سازمان‌های نظامی بین کشورهای امریکای

لاتین و در سطح بین‌المللی که همواره به‌صورت یکی از کارآمدترین وسائل انقیاد و نفوذ در امور اقتصادی، سیاسی، نظامی و فرهنگی این کشورها مطرح بوده‌اند، توجه داشت. این تشکیلات و سازمان‌های نظامی، به‌طور کلی مسأله «غیرسیاسی کردن» تناقضات و رودرروئی‌هائی را که خصیصه ذاتی مناسبات امپریالیستی است، تسهیل می‌کند. سازمان‌های نظامی برای حکام کشورهای عضو این توهم را ایجاد می‌کنند، که گویا همگی به‌یك‌سان در تصمیم گیری‌ها شرکت دارند و یا این که در موارد دیگر آن‌ها را چنان قانع می‌کنند که هرگونه رودررونی و برخورد مستقیم در مذاکرات دوجانبه با ایالات متحده را به‌صلاح خود ندانند و همواره مرعوب نفوذ و برتری قدرت آن‌ها باشند. طرح چندجانبهٔ مسائل مربوط به‌سلطهٔ امپریالیسم زمینه‌های لازم را چنان فراهم می‌آورد که حکام امریکای لاتین، شبیه طرز فکر معمول حکام ایالات متحده، همواره غیرسیاسی دیدن این گونه مسائل را به‌مصلحت خود و دیگران بدانند. به‌این صورت سازمان‌های چندجانبه و دکترین «اتحادیهٔ آماده» بین نابرابران به‌موازات یکدیگر اشاعه یافتند. بی‌جهت نیست که عناصر مربوط به‌دیپلماسی کامل و تمام و دیپلماسی کلی در تحلیل‌ها و پیشنهادهای مربوط به‌گزارش **راکفلر** و **پیترسون** در سال ۱۹۶۹ و پیترسون در سال ۱۹۷۰ مشاهده می‌شود. هنگامی که پرزیدنت **ریچارد نیکسون** طی سخنرانی برای انجمن مطبوعات ملل امریکائی در ۳۱ اکتبر ۱۹۶۹ سیاست نیمکره‌ئی ایالات متحده را اعلان کرد، قراردادهای چندجانبه را مورد توجه خاص قرار داد و آن را شرایط تحقق دیپلماسی «اتحادیه آماده» امریکای شمالی یا درواقع دیپلماسی بین یك دولت امپریالیست و ملل وابستهٔ نیمکره دانست.

«مشارکت ما باید چنان باشد که در آن ایالات متحده کم‌تر بگوید و بیش‌تر گوش شنوا داشته باشد. این مشارکت باید چنان باشد که در آن پویش‌های روشنی پدید آید که بتواند شکل‌بندی‌های آتی امریکای لاتین را به‌شکلی تضمین کنند که منعکس کنندهٔ خواست‌های این کشورها باشد.

پیشنهاد می‌کنم بین ملل امریکا ارگانی چند جانبه به‌وجود آید که بتواند به‌صورت روزافزونی مسئولیت تصمیمات مربوط به‌کمك‌های توسعه را به‌عهده بگیرد. بنابراین سی. آی. ای. پی (CIAP) (یا کمیته بین ـ امریکائی اتحاد برای پیشرفت) می‌تواند چنین نقشی را ایفا کند. یا این که ارگان کاملاً جدیدی به‌وجود آید، که به‌هر

صورت هدفش بسط نهادهائی باشد که برای ارائه کمک‌های دوجانبه ضروری است. چنین ارگانی تدریجاً مسئولیت‌های مربوط به‌طرح‌های عملی‌تر را خواهد پذیرفت»[۲].

برخی از جنبه‌های مربوط به «اتحادیه آماده» این‌ها بود: (الف) مبارزه بر ضد خرابکاری خارجی و داخلی، تحت عنوان صلح و آرامش یا دفاع از قانون و نظم. (ب) دفاع از منافع «بنگاه خصوصی» که به‌نظر آن‌ها به‌محض این که انگیزه‌ئی داشته باشد به‌مشارکت درتوسعهٔ اجتماعی خواهد پرداخت.

بسیاری ازسازمان‌های چندجانبه خود را با این سیاست‌ها منطبق کرده یا به‌مفهوم دیگر کاملاً درخدمت آن‌ها درآمده‌اند. قبل از هر چیز این سازمان‌ها به‌غیر سیاسی کردن تضادها و تناقضات ناشی از سلطهٔ ایالات متحده در قاره می‌پردازند. وانگهی این سازمان‌ها می‌تواند منافع ماورای ملی بنگاه‌های امریکائی رانظم بهتری بدهد. از آن گذشته اتحادیهٔ تجارت آزادِ امریکای لاتین (آ. ال. آ. ال. سی) و بازار مشترك امریکای مرکزی (ام. سی. سی. آ) به‌صور گوناگون ایفا کنندهٔ چنین نقشی‌اند. این‌ها سازمان‌های چند جانبه‌ئی است که متأثر از روح دیپلماسی اتحادیهٔ آماده است؛ این سازمان‌ها در بسیاری از موارد در خدمت بنگاه‌های چند ملیتی ایالات متحده قرار دارند. نفوذ و سلطه مورد بحث را در مذاکرات و معاملاتی که بین حکومت‌های منطقه با ایالات متحده در مورد چگونگی تعیین حقوق و عوارض واردات در کشورهای عضو (آ.ال. آ. ال. سی) وضع می‌شود می‌توان به‌وضوح مشاهده کرد.

«در شرایطی که موافقت‌نامه‌هائی که به‌صورت بی‌ربطی به‌متمم‌های (آ.ال. آ.ال سی) یا اتحادیهٔ تجارت آزادِ امریکای لاتین معروف است، مورد مذاکره قرار گرفته به‌اجرا در می‌آید؛ دولت‌های ذینفع درروابط تجاری دوجانبه یا چند جانبه که مصوبات این متمم‌هاشامل حال آن‌ها می‌شود، کاهش تعرفه‌های (حقوق یا عوارض مربوط به‌واردات) بسیاری را تقبل می‌کنند. این کاهش‌ها معمولاً مورد درخواست و بنابه‌تقاضا و فشار بنگاه‌هائی است که در بخش خاصی از رشته‌های اقتصادی فعالیت می‌کنند. این بنگاه‌ها معمولاً از طریق

---

۲. سخنرانی ریچاردنیکسون در ۳۱ اکتبر ۱۹۶۹ در برابر اتحادیهٔ ملل امریکائی مطبوعات. نقل از نوشته‌ئی تحت عنوان: «این است سیاست قاره‌ئی نیکسون» در روزنامهٔ استادودسائوپائولو نوامبر ۱۹۶۹، صفحهٔ ۸.

شرکت در اجلاس یا اعمال نفوذهای دیگر، یا شرکت در طرح و پروژه‌ئی که مربوط به‌این کشورها است، خواست خود را جامهٔ عمل می‌پوشانند. امّا این بنگاه‌ها کاهش حقوق گمرکی را برای تدارك زمینه برای رقابت بیش‌تر درخواست نمی‌کنند. به‌عبارتِ دیگر رقابت آزاد دیگر مدروز نیست. هرکدام ازاین شرکت‌ها معمولاً یکی دو سه کالا را در کشور موردنظر تولید می‌کند. به‌این ترتیب به‌استناد یك موافقت‌نامه تعرفه‌ئی که دولت‌ها وضع می‌کنند (آن هم به‌خیال این که در نتیجهٔ این مصوبات و حمایت ازبنگاه‌ها ، با گسترش فعالیت آن‌ها به‌تدریج که بازار داخلی توسعه یافته و زمینه برای رقابت آزاد ایجاد خواهد شد) بنگاه‌های مذکور معمولاً با توافق و تبانی میان یکدیگر سعی می‌کنند کارخانه‌های‌شان را در هر کشور به‌یك رشته تولیدی تخصیص دهند. عواقب این زدوبند بسیار روشن است، زیرا نه دولت و نه افکار عمومی این ممالك در آغاز کار هیچیك متوجه نمی‌شوند که وابستگی شان به‌کالاهای خارجی و تولیداتی که برای اقتصاد ملی‌شان دارد اهمیت استراتژیك و حیاتی است چگونه درحال توسعه و گسترش است»[۳].

همانطور که دیدیم فوق ملیتی خصیصه ذاتی به‌وجود آمدن و عملکرد سازمان‌های چندجانبه است. که در نهایت به‌صورت وسیله و ابزاری است برای حفظ و تکامل سلطه ایالات متحده بر کشورهای امریکای لاتین. در اتحاد و همکاری بین نابرابران، نابرابری مدام به‌عمیق شدن گرایش داشته است، و کم‌تر می‌توان موردی را مشاهده کرد که نابرابری از میان رفته باشد. هر مشارکتی الزاماً به‌معنای نابرابری نیست، بلکه نابرابری ناشی از مشارکتی است که در آن یك کشور یا ابرقدرت امپریالیست برتری سلطه جویانهٔ خود را اعمال می‌کند. پس هنگامی که همکاری‌های این چنینی وجود دارد، کشور سلطه‌گر همواره متوجه تکامل فنون و شیوه‌های سلطه، کنترل و تصمیم‌گیری برای بقیه؟، آن هم در جهت منافع خود، می‌باشد. بنابراین، این گونه اتحادیه‌ها حاصلی جزافزایش تناقض‌ها، بدبختی و رودررونی‌های مختلف نخواهد داشت. مثلاً درمورد وابسته حکومت وظیفهٔ حاکمه می‌تواند کوشش‌هائی را برای تغییر شرایط سیاسی و اقتصادی مربوط به‌شکل و حجم صادرات مازاد اقتصادی آغاز کرده یا توسعه دهد. در سطح دیگر، تکامل

---

۳. کنستانتینوایانی (Constantino Ianni)، استعمار زدائی در راه، اقتصاد و روابط بین‌الملل.

روابط و ساخت‌های وابسته باعث توسعه و عمیق شدن تضادهای داخلی، به‌خصوص تضاد بین قشر حاکمه و طبقه حقوق بگیر می‌شود. هنگامی که مازاد اقتصادی، ناشی از ارزش اضافی تولید شده توسط پرولتاریا است، طبعاً این طبقه به‌تدریج به‌سمت مبارزه برای تغییر مناسبات ساخت‌های وابسته گرایش خواهد یافت.

همهٔ اسناد، تصمیمات، اعمال حکام ایالات متحده، که در باب مسائل سیاسی، اقتصادی و نظامی امریکای لاتین است از یك سو حاکی از رو در روئی و تناقض‌هائی است که خصلت سلطهٔ امپریالیسم است و ازسوی دیگر بازگوی خصلت دیپلماسی امریکای شمالی، است. گذشته از این‌ها چگونگی ترکیب دیپلماسی‌های **چماق** و **دلار** را با توجه به‌منافع بنگاه‌ها و حکام ایالات متحده و امریکای لاتین مشخص می‌کند. این خصلت‌ها را می‌توان در سیاست‌هائی که تحت عناوین حسن هم‌جواری، اتحادیه‌های آماده مطرح می‌شود، به‌وضوح مشاهده کرد، همین طور در گزارش مربوط به**نلسون راکفلر** که همواره با هیئت ویژه ریاست جمهوری چگونگی مسائل و مشکلات امریکای لاتین را گزارش کرده است. از آنجا که گزارش فوق سندی است که از طریق ایالات متحده و به‌دستور حکام آن تهیه شده، به‌صورت آشکاری مداخله در امور داخلی کشورهای نیمکره است.

تمام پیشنهادهائی که در گزارش مذکور مطرح شده عملاً متأثر از دکترین جنگ سرد امریکای شمالی، آن هم در غالب خاص امریکای لاتین، است. در این گزارش بار دیگر از **خرابکاری کمونیسم** وحدت قاره‌ئی، وابستگیِ متقابلِ ملل قاره، و هماهنگیِ منافعِ ایالات متحده با منافعِ مللِ امریکای لاتین سخن به‌میان آمده است. به‌نام این اصول و از طریق آن‌هاست که هژمونی و برتری ایالات متحده در منطقه شکل می‌گیرد، و با توجه به‌این اصول است که گزارش راکفلر به‌بررسی و ارائه پیشنهادات درباره مسائل اقتصادی، اجتماعی، نظامی، کارگری، شهری، جمعیتی، آموزشی و علمی و غیره می‌پردازد. به‌این ترتیب راکفلر در تمام قسمت‌های گزارش‌اش تأکید بر آن دارد که حکام آمریکای لاتین می‌بایست چگونگی تصمیم‌گیری‌های‌شان را با توجه به‌چگونگی اوضاع و احوال درك کنند. گزارش متوجه چگونگی به‌وجود آوردن، شرائطی است که برای جهت دادن و در صورت امکان کنترل، تقاضاهای روبه‌افزایش است: (الف) تعارض‌های موجود در روابط میان کشورهای امریکای لاتین و ایالات متحده؛ (ب) در روابط میان طبقات در

داخل کشورهای امریکای لاتین؛ البته در این دو مورد کنترل با توجه به‌حفظ برتری ایالات متحده مطرح می‌شود. به‌همین علت است که گزارش راکفلر متوجه تعیین خصلت تغییراتی است که شاید در سال‌های آینده روی داده و سبب بروز مشکلاتی برای اعمال هژمونی امریکای شمالی شود.

«هرچند نمی‌توان حتی با حداقل دقت چگونگی رویدادهای آینده را در این منطقه ترسیم کرد، امّا احتمالاً می‌توان گفت که نیمکره در سال‌های آینده خصلت‌های زیرارا از خود نشان خواهد داد:

۱. افزایش ناکامی در اثر آهنگ توسعه، که ناشی از صنعتی شدن، شهرنشینی و رشد جمعیت بحرانی‌تر شده است.

۲. بی‌ثباتی سیاسی و اجتماعی.

۳. ادامهٔ تمایل نظامیان به‌در دست گرفتن قدرت، به‌بهانهٔ هدایت پیشرفت اجتماعی و اقتصادی.

۴. افزایش ناسیونالیسم، درگیری گروه‌های سیاسی تحت شعار استقلال و رهائی از سلطه و نفوذ ایالات متحده.»

چنان که ملاحظه می‌شود، به‌رغم بی‌اعتنائی و چشم‌پوشی‌ها و توسعهٔ دیپلماسی این کشور در کشورهای امریکای لاتین، بازهم حکام امریکای شمالی چاره‌ئی جز پذیرش این واقعیت ندارند که هژمونی سلطه جویانهٔ ایالات متحده در منطقه نه بی‌دغدغه است و نه دورنمائی روشن دارد. دیپلماسی امریکای شمالی در سال ۱۹۷۱ یا ۱۹۶۱ بسیار بیش از دهه‌های قبل با مسائل جدّی و مشکلات حاد و یا رویدادهای غیر مترقبه مواجه است. مشکل ایالات متحده، منحصر به‌پیروزی سالوادور آلنده، کاندیدای سوسیالیستِ اتحاد خلق در شیلی، سپتامبر ۱۹۷۰ نیست. قبل از آن هم در سال ۱۹۶۸ و بعد از آن با روی کار آمدن ولاسکو آلوارادو در پرو هراس حکام ایالات متحده آغاز شده بود. هم‌زمان با این اتفاقات، دگرگونی‌های سیاسی مهم و غافل‌گیرکننده‌ئی نیز در مکزیك، آرژانتین، برزیل و در سایر کشورهای منطقه به‌وقوع پیوست. همهٔ این‌ها سبب شد، که دیپلماسی ایالات متحده، در جست وجوی افق جدید و شکل دیپلماسی و سیاست مقابله با وضعیتی باشد که از بسیاری جهات هژمونی اقتصادی، سیاسی ونظامی ایالات متحده را تهدید می‌کرد. وانگهی شرایط برای مداخلهٔ نظامی به‌خصوص‌در کشورهای کوچك منطقه آمریکای مرکزی و کارائیب روزبه‌روز دشوارتر می‌شود. تحت این شرایط است که ایالات متحده درپی دکترین‌ها و

سیاست‌ها و سمت‌گیری‌های جدیدی برای دیپلماسیِ سلطه‌جویانهٔ خود است. خاصه این که این پی‌گیری و چاره‌جوئی سیاسی امروزه در بسیاری از موارد در شرایط دشوار و غالباً برملا شده‌ئی انجام می‌شود. هنگامی که هیئت ویژهٔ ریاست جمهوری به‌سرپرستی **نلسون راکفلر** در سال **۱۹۶۹** همراه با حکام کشورهای امریکای لاتین به‌تحقیق در باب مسائل آن قاره پرداخته بود، یك مجلهٔ امریکائی نوشت:

«راکفلر تا کنون در این سفر به‌ده کشور منطقه سفر کرده، در پنج کشور با تظاهرات وسیع ضدامریکائی مواجه شده است. در یکی از این کشورها شدت تظاهرات به‌اندازه‌ئی بود که راکفلر بالاجبار از مدت اقامت خود کاست. سه کشور دیگر نیز دعوت خود را از او پس گرفتند... شدت ناآرامی و تظاهراتی که در این سفر با آن مواجه شد از سال **۱۹۵۸** که نیکسون به‌امریکای جنوبی سفر کرده بی‌سابقه بوده است، [ناآرامی و تظاهرات علیه راکفلر] بازگوی این واقعیت بود که چگونه روابط بین امریکای شمالی و کشورهای امریکایِ لاتین در وضعی مشکل و بحرانی قرار دارد. با این اوصاف می‌توان پذیرفت که در کشورهای امریکای لاتین «نارضایتی‌هائی» از چگونگی روابط آن‌ها با امریکای شمالی وجود دارد. در این هفته وزیرخارجه **ویلیام پی‌روجرز** درپی این اتفاقات اعلان کرد که، «هیچیك از مناطق دنیا برای ایالات متحده تا این حد قابل اهمیت نیست و حکومت ما نمی‌خواهد که روابط‌اش با کشورهای منطقه از آنچه که هست بدتر شود».

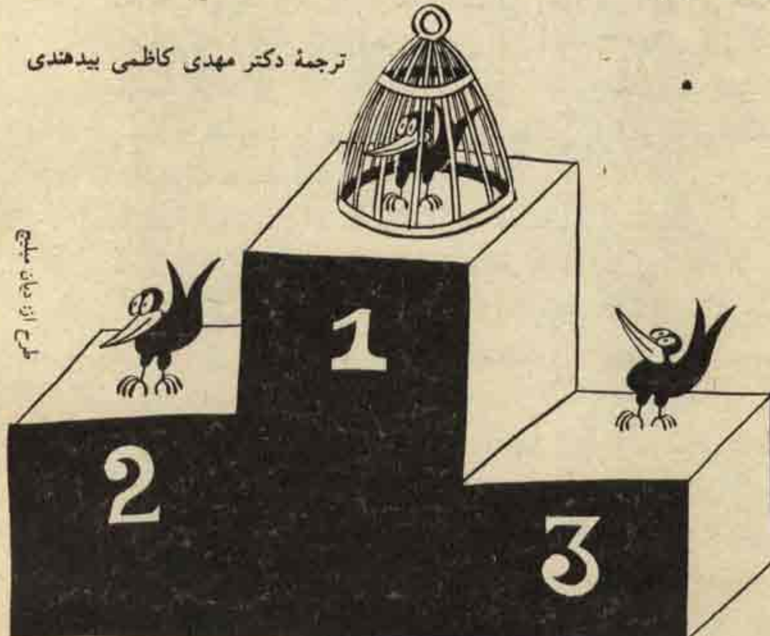
البته اثبات رابطهٔ وقایع نسبتاً غافلگیرکنندهٔ سیاسی ـ اجتماعی که در این اواخر در کشورهای نیمکره رخ داده است از طریق دیپلماسی اتحاد آماده که نیکسون اعلان کرد، چندان دشوار نیست. این سیاست قبل از هرچیز تناسب منافع اقتصادی سیاسی و نظامی ایالات متحده را با توجه به‌اهمیت هر یك از کشورهای منطقه نشان می‌دهد.

«اکثر کشورهائی که در جنوب ایالات متحده قرار دارند. برای منافع ملی ما اهمیت یکسانی ندارند. برخی مهمند و در حالی که پاره‌ئی بسیار پراهمیتند. بنابراین منافع ایالات متحده از کشوری به‌کشور دیگر متفاوت است. واکنش ایالات متحده در برابر این کشورها می‌بایست همواره دقیقاً متناسب با اهمیت نسبی منافعش در هر یك

از این کشورها باشد. مثلاً هرج و مرج در اوروگوئه باید به‌گونه‌ئی متفاوت با هرج و مرج در مکزیك مورد توجه قرار گیرد. توسعهٔ سریع کلمبیا باید در قیاس با توسعهٔ فرضاً پاراگوئه در اولویت قرار گیرد. وقوع جنگ میان برزیل و آرژانتین مسائل متفاوتی را به‌بار خواهد آورد تا جنگ میان هائیتی و جمهوری دومینیکن. لذا یك بحث سیاسی جدی را هنگامی می‌توان آغاز کرد که زمینهٔ بحث واقع‌گرایانه در این مورد فراهم باشد».

این است؟ اتحاد بین ایالات متحده و کشورهای امریکای لاتین، اتحاد نابرابر میان نابرابران. در این مورد باید یادآور شود که کشورهای امریکای لاتین هم نسبت به‌یکدیگر وضعی نابرابر دارند. این نابرابری فقط با توجه به‌ایالات متحده مطرح نیست، به‌همین دلیل ایالات متحده سیاست دیپلماسی متحد مقدم را درمورد **برزیل، آرژانتین و مکزیك** به‌اجرا درمی‌آورد. به‌خصوص دیپلماسی اتحادیه آماده هم برای این کشورها اعمال می‌شود. در اتحادیهٔ آماده یا متحدین طبیعی ایالات متحده، **متحدین مقدم** می‌توانند مسئولیت‌های نظامی، سیاسی یا اقتصادی مربوط به‌منطقهٔ خودشان را رأساً به‌عهده بگیرند.

ترجمهٔ دکتر مهدی کاظمی بیدهندی



شعرِ تلخ

دریغ از گذاری
بی‌حوصله، حتّی
بر گرهِ کورِ ریسمانِ پیچ‌پیچِ کوچه:
مردی بر سکّو.

انگشتی بر کلافِ گوریدهٔ مه
و تشتری بر غدهٔ چرکینِ ساحل
و بارانی آرام و لاجرم
پردوام
در پی.

در صبحی کسل و کاهل
قایق بی‌بادبان نسیم
از کدام سوی بر امواجِ سرگشته خواهد وزید
که توفانی در راه نباشد؟

مه در جزیرهٔ دور!
مه در سپیدهٔ کم رنگ!
قبله کدام سو است اگر نیلوفرانِ دریائی
نمازِ باران و استغاثه بخوانند؟

پاروی بی‌دوامِ باد
پیچانْ در کلافِ گوریدهٔ مه.
[هم از این روی]
قایق خورشید را
به‌ساحلِ صبحی صادق
امید نیست.

شعری تلخ است، یاران!
نفیرِ دمیدنی بر گلویِ بریدهٔ نی.
امّا
حریق دردِ گسستن
و شعله‌هایِ مبهمِ اشتیاق
در سینهٔ گشادهٔ نیستان
هنوز رازی سر به‌مُهرند.

سعید محبّی

در امتداد جاده‌های تاریك

با کدامین شب پیمان بسته‌ایم
که آفتاب
در نای خروسان متروك مانده است؟
سایه‌های غریب
مرثیه‌خوانان
از کوچه‌های نشسته به‌خون می‌گذرند،
و اسبان صبور
به‌انتظار دلاوری
در امتداد راه‌های گمشده
سُم بر طاول ماه می‌سایند.
با این همه
بسیارها که قصد آفتاب کردند
اما
از تنگنای میان دو پلك فراتر نرفتند.

***

در امتداد جاده‌های تاریك
مردانِ کور
آفتاب را
سرودی کرده‌اند.

تیمور ترنج

گوران تربورن

ترجمه: آزاده

عملکرد دموکراسی در آمریکای لاتین

۲

سلسله مقالات «حکمرانی سرمایه و ظهور دموکراسی» نوشته گوران تربورن که در شماره‌های ۱۷ تا ۲۰ کتاب جمعه خوانده‌اید دربارهٔ دموکراسی بورژوائی در هفده کشور پیشرفتهٔ سرمایه‌داری بود. تربورن این تحقیق را در مورد کشورهای آمریکای لاتین نیز با همان الگوی تحلیل مقایسه‌ئی ادامه می‌دهد که بخش اول آن را در شمارهٔ گذشته خوانده‌اید و دنبالهٔ آن را هم در شمارهٔ آینده خواهید خواند.

در جهان معاصر هیچ پدیده‌ئی به‌اندازهٔ دولت بورژوا ـ دموکراتیك سنگ اصلی راه انقلاب سوسیالیستی نبوده است. با اینهمه، امّا توجه نظریه‌های علمی اجتماعی به‌آن تاکنون بسیار کم بوده است، و چنانکه باید دقیق و عمیق شکافته نشده است. تناقض حکمرانی به‌وسیلهٔ سرمایه با حق رأی عمومی در دورهٔ مارکس ناشناخته بود؛ در دورهٔ لنین هنوز تناقضی ناکامل و غیر عمده بود. امّا از سال ۱۹۴۵ دموکراسی بورژوائی شکل عمومی و عادی نظام دولت در کلیهٔ کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته بوده است. امّا، در سی و چند سال گذشته در ماتریالیسم تاریخی بررسی اندکی پیرامون این مطلب به‌چسم می‌خورد.

مقالات گوران تربورن اکنون به‌این سکوت پایان می‌دهد. او طی یك تحقیق جامع به‌تحلیل الگوهای تاریخی ظهور ـ دموکراسی بورژوائی ـ ابتدا در هفده کشور پیشرفتهٔ سرمایه‌داری، و سپس به‌همین تحلیل دربارهٔ کشورهای آمریکای لاتین می‌پردازد.

نویسنده در بخش آخر این مقالات نتایج هر دو بررسی را مقایسه کرده، روابط مشخص قیام‌های توده‌ئی را با محاسبات طبقهٔ حکمران و دخالت خارجی در هر یك از آن دنبال می‌کند، و سپس آن‌ها را به‌شیوه‌ئی کاملاً نو برحسب ماهیت قیام و زمان وقوع آن تقسیم بندی می‌کند. تربورن ضمناً فرمول‌بندی جدیدی ازمسألهٔ «وابستگی» را گسترش می‌دهد و در خاتمه چندین پرسش عمداً تحریك‌آمیز درمورد استراتژی سیاسی در شرایط فعلی آمریکای لاتین را مطرح می‌کند.

نتایج کاوش مقایسه‌ئی تربورن می‌تواند آغاز مهمی باشد در بحث‌های مارکسیستی در زمینه دمکراسی بورژوائی در ایران که از لحاظ سیاسی ـ اقتصادی به‌کشورهای آمریکای لاتین بی‌شباهت نیست.

الگوها، نیروها و تقارن حوادث دموکراتیك

استقرار دموکراسی در امریکای لاتین، الگونی ارائه می‌کند که با کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته بسیار متفاوت است. برای نمونه، جنگ‌های خارجی، هرگز در امریکای لاتین یك زمینهٔ مستقیم [برای استقرار دموکراسی] نبوده‌اند ـ البته شاید شکست قدرت‌های فاشیستی در سال ۱۹۴۵، تأثیرات ایدئولوژیکی سردکننده‌ئی در هواداران آن‌ها در حکومت نظامی آرژانتین، و بنابراین در دموکراتیزه کردن آرژانتین به‌سال ۱۹۴۶، داشته است. و حال آن‌که در سه کشور از هشت کشور مورد نظر ما، انقلاب‌های داخلی خشونت‌آمیز، مسیر رسیدن به‌دموکراسی بود و در چهارمی وسیلهٔ استقرار دموکراسی. این‌ها به‌ترتیب عبارتند از **بولیوی**، **گواتمالا**، **ونزوئلا** و **کلمبیا**.

آنچه مسیر رسیدن به‌دموکراسی را مسدود می‌کرد نیز متفاوت بود. در موارد کلاسیك اروپای غربی و آمریکای شمالی، این سد راه، محدودیت حق رأی بود. امّا در آمریکای لاتین مسألهٔ مهم غالباً عبارت بود از جلوگیری از تقلب در انتخابات و تصویب قوانین صلح‌آمیز اختلافات درون حزبیِ بورژوائی. گام تعیین کننده در نخستین مراحل ظهور دموکراسی در آرژانتین که در قانون معروفِ سانزپنای (SANEZ PENA) سال ۱۹۱۲نیز آمده است، جلوگیری از تقلب است. هم‌چنین، با این که فوری‌ترین پی‌آمد انتخابات ۱۹۴۶، کناره‌گیری خونتای نظامیِ همگون بود که در سال ۱۹۴۳ به‌قدرت رسیده بود، امّا ضمناً پایان دادن به «تقلب وطن‌پرستانه» نیز بود که در خاتمهٔ نخستین دورهٔ دموکراسی در «دههٔ نامعروف» ۴۳ـ۱۹۳۰ رایج شده بود. و قابل توجه است که بازگشت به‌دموکراسی که برای مدت کوتاهی در سال ۱۹۷۳ رخ داد، مستلزم بازگشت به‌قانونی شدن بزرگ‌ترین نیروی سیاسی بورژوائی یعنی پرونیست‌ها [طرفداران پرون] نیز بود*. مشابه سال‌های ۱۹۴۴ در کوبا و ۱۹۵۶ در پاناما، تاریخ‌های مهمی هستند، صرفاً به‌این دلیل که دولت‌های

* در این جا منظور از حزب بورژوائی، فقط چنان حزبی نیست که سرمایه‌داری را می‌پذیرد، بلکه حزبی است که طبقهٔ کارگر را به‌عنوان یك طبقهٔ مجزا سازماندهی نمی‌کند (آن طور که سوسیال دموکراسی کلاسیك کرد). حزب کارگر (PARTIDO LABORISTO) که پرون توسط آن در نخستین دور انتخابات سال ۱۹۴۶ برنده شد، ماهیت نسبتاً مشخص طبقهٔ کارگری داشت؛ امّا به‌زودی تبدیل به‌یك ساخت پشتیبانیِ متلاشی و بیمارگونه از رهبر شد.

وقت اجازه دادند انتخابات به‌طور منصفانه انجام شود.

آنچه در اوروگوئه، در صدر اهمیت قرار داشت، تصویب قوانین صلح‌آمیز برای حلّ اختلافات میان دو حزب بورژوائی بلانکو و کولورادو [بلانکو (Blanco) یعنی سفید: نام حزب طرفداران ژنرال اُریب است که با فدرالیست‌های آرژانتین متحد بود؛ و کولورادو (Colorado) یعنی قرمز: نام حزب طرفداران ژنرال ریورا که از جانب لیبرال‌های آرژانتین و برزیل پشتیبانی می‌شد]: این قوانین شامل وحدت دادن به‌یك دولت کوچكِ ساختگی میان آرژانتین و برزیل؛ جلوگیری از تقلب در انتخابات؛ و یافتن نوعی پایهٔ قانونی برای همزیستی بخش ظاهراً ـ اکثریت واقلیت‌بود. این‌ها،درروندی‌که به‌قانون اساسی سال ۱۹۱۸ انجامید، بارها مهم‌تر بود تا گسترش حق رأی.

نخستین مسأله در جنگ داخلی سال ۱۹۰۴ حل شد و به‌حاکمیت جداگانهٔ حزب بلانکو در برخی بخش‌های شهری که از قراردادهای دو جنگ داخلیِ پیشین به‌وجود آمده بود، پایان داد. سایر مسائل نیاز به‌یك دورهٔ آماده‌سازی ۲۰ ساله داشت و همواره به‌همان حساسیت باقی ماند. زیرا حزب بلانکو در سال ۱۹۳۰ دست اندرکار تدارك یك جنگ داخلی بود و فقط وقتی که در کودتای از بالا برنامه‌ریزی شده (سال ۱۹۳۳) در صف پرزیدنت تِرا قرار گرفت، از این کار منصرف شد.

در کلمبیا و ونزوئلا پس از سال ۱۹۵۸، نخستین اقدام دموکراتیك حلّ اختلافات درون حزبی بورژوائی بود که باید از طریق تعدادی زد و بندهای حزبی به‌خصوص به‌دست می‌آمد در کلمبیا، سال‌ها حکومت محافظه کارانهٔ تئوکراتیك (حکومت روحانیت) که در آن صدر کلیسا نفوذ تعیین کننده‌ئی در انتخاب کاندیدهای ریاست جمهوری داشت، در سال ۳۰ـ۱۹۲۹ از هم پاشیده شد؛ پس از یك دورهٔ انتقالی، یك رژیم لیبرال مترقی روی کار آمد و یك قانون اساسی دموکراتیك تصویب شد. برای احیای آن، قراردادی در سال ۱۹۳۸ با محافظه کاران میانه‌رو که در صف کاندید لیبرال دست‌راستی به‌نام سانتوس قرار گرفته بودند، منعقد شد. پس از سرنگون کردن دیکتاتور نظامی پوپولیست به‌نام ژوراس پی‌نیلا در سال ۱۹۵۷ یك جبههٔ ملی بین کادرهای رهبری این دو حزب تشکیل شد تا از بروز جنگ داخلی تازه‌ئی مابین بورژواها (مانند جنگی که در آن دموکراسی کلمبیا در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ بر باد رفته بود) جلوگیری شود. در ونزوئلا، نخستین دورهٔ حکومت دموکراتیك عمر کوتاهی داشت؛ و توسط کودتای نظامی دست‌راستی در سال ۱۹۴۸ به‌پایان

رسید. رهبران حزبی آن دوره یعنی جنبش دموکراتیک (ACCION DEMOCRATICA) (ظاهراً، سه درس از این جریان آموختند: ۱ـ برای همراهی با جناح راست بورژوائی باید تمایل به‌راست پیدا کرد؛ ۲ـ ارتش همچون یك نظام رسته‌ئی باید حفاظت شود؛ ۳ـ با دو حزب بورژوای دیگر باید به‌توافقی فراسوی قانون اساسی رسید، تا اساس پایداری برای یك شکل دموکراتیك از حکومت مهیا شود. نتیجه، همان پیمان‌های نیویورك و پونتوفی جی بود. برطبق این پیمان‌ها توافق شد که بعد از سرنگونی دیکتاتوری پرزژیمنس، هرکدام از احزاب که در انتخابات ریاست جمهوری برنده بشود، به‌هرحال، یك حکومت ائتلافی تشکیل شود.

در قالب یك مقاله ممکن نیست تمام گره‌های کلافِ نیروهای بسیار متفاوت درگیر دموکراتیزه کردن در امریکای لاتین را ازهم گشود. وحتی مشکل‌تر بتوان وزنهٔ نسبی نیروهای تشکیل دهنده را برآورد کرد. در بررسی‌هائی که قبلاً دربارهٔ کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته کرده‌ام، نفوذ تعیین کنندهٔ طبقهٔ کارگر، هم‌چنین تسلّط بورژوازی معلوم شد ـ بدین ترتیب که طبقهٔ کارگر خواستار دموکراسی است؛ بورژوازی نخست مقاومت می‌کند و سپس تصمیم می‌گیرد که چه وقت و چه‌گونه دموکراسی را اعطاء کند! بنابراین وقتی با آمریکای لاتین برخورد می‌کنیم، حادّترین پرسش ظاهراً این است که: آیا طبقهٔ کارگر عمدتاً نقش مهمّی در روند دموکراتیزه کردن داشته است؟ از آنجا که اختلافات و مشکلات مابین بورژوائی همواره برجسته‌تر بوده، لذا در نگاه اول ممکن است به‌نظر برسد که طبقه کارگر نقشی نداشته است. امّا، واقعیت، پیچیده‌تر است. بالاتر از هر چیز، هرگز نباید فراموش کرد که سیاست بعداز ـ مستعمراتیِ دنیای سوّم، با این که در خود منطقه مورد بحث و تصمیم‌گیری قرار می‌گرفت، لکن به‌معنائی، غالباً سیاستی اقتباس شده بود ـ اقتباس از کشورهای امپریالیستی. و این، یکی از سویه‌های تسلط است. به‌عبارت دیگر، مبارزات طبقهٔ کارگرـو سایرطبقات ـ در دولت‌های سلطه گر، در تأثیرات آنان بر دولت‌های تحت سلطه دیده می‌شود.

آرژانتین

ظاهراً، قانون سانزپنانخست به‌این منظور تدوین شد که مخالفین رادیکال قیام کرده را درنظام اجتماعی ـ سیاسی غالب بگنجاند. این نظام

توسط جناحی از بورژوازی بالائی رهبری می‌شد که با این که تعداد زیادی کارمندان شهری را در استخدام داشت، لکن از نظر سیاسی، جناحی جَنبی بود.

امّا، یك جنبش انقلابی کارگری وجود داشت که نظام راتهدید می‌کرد. این جنبش کارگری که تحت تسلّط آنارشیست‌ها بود، درپی شش ماه اعتصاب عمومی، پنج اعلامیهٔ حکومت نظامی و پنج مورد قتل عام کارگران و یك مورد قتل پلیس بوئنوس‌آیرس، بالاخره در سال ۱۹۱۰ به‌وسیلهٔ اِعمال اختناق و تبعید [انقلابیون] به‌طور موقت مهار شد. یکی از محاسبات پرزیدنت سانزپنا که از جمله نمایندگان زیرك بورژوازی بالا بود، ایجاد سدّی بود در راه انقلابِ طبقهٔ کارگر. وی این کار را به‌وسیله تشویق بخش اعظمِ جمعیت بی‌طرف به‌مشارکت در نظام سیاسی و هم‌چنین ایجاد یك مجرای پارلمانیِ جَنبی برای شکایات طبقهٔ کارگر از طریق تشکیل یك حزب سوسیالیست ماوراء رفورمیستی که توسط روشنفکران و آریستوکراسی کارگری رهبری می‌شد و در سال ۱۹۰۴ـ دربوئنوس‌آیرس ـ نخستین معاون حزب طبقهٔ کارگر در آمریکای لاتین را انتخاب کرد، انجام داد. وقتی در انتخابات پارلمانی سال ۱۹۱۴، روشن شد که محافظه کاران نخواهند توانست در یك انتخابات صادقانه و بدون تقلب برنده شوند، جانشین موقتی سانزپنا ـ که ضمن خدمت در همان سال فوت کرد ـ خواست خود را مبنی بر تجدیدنظر در قانون انتخابات آشکارا بیان کرد. امّا، این کار بیش از حد خطرناك بود ومطمئناً جرقه‌ئی می‌شد برای یك قیام توده‌ئی که به‌گسترش محدودهٔ اجتماعیِ ضعیف رادیکال‌های اپوزیسیون می‌انجامید.

در سیاست سال‌های بعد از ۱۹۴۵ آرژانتین، طبقهٔ کارگر همواره نیروی اصلیِ دموکراتیك بوده است. تا اواخر جنگ جهانی دوّم، حکومت نظامی شاید به‌اندازهٔ کافی تضعیف شده بود که به‌هرحال تسلیم یك حکومت سیویل شود؛ امّا آنچه که بلافاصله مسأله‌را به‌نفع سیاست توده‌ئی دموکراتیك حل کرد عبارت بود ازتظاهرات فوق‌العاده عظیم طبقهٔ کارگر در سال ۱۹۴۵، در طرفداری از پرون. بعداً وفاداری ممتدِ طبقهٔ کارگر متحد و پیکارجو نسبت به‌پرون باعث شد که نه دولت‌های سیویل رادیکال که انتخاب‌شان به‌وسیله غیرقانونی کردن پرونیسم تأمین شده بود بتوانند یك سیاست هماهنگ را پیاده کنند و نه ارتش. در عین حال پرونی شدن طبقهٔ کارگر، دنباله‌روی طبقهٔ کارگر را از ساخت‌های بورژوائی ابقا کرد. سرانجام، یك دورهٔ نوین دموکراسی

برای مدت کوتاهی در سال ۱۹۷۳ آغاز شد. امّا چندی نگذشت که از هم پاشیده و اختناقی کامل تحت فرمانروائی نظامیان جایگزین آن شد.

اوروگوئه

اوروگوئه که در مرحلهٔ عقب‌تری از صنعتی شدن در آرژانتین است، طبقهٔ کارگر همیشه وزنهٔ کم‌تری داشته است، و تخصص در گله‌داری بدین معنی بود که حتی کارگر فصلی که مثلاً کشت کاران گندم در فصل درو اجیر می‌کنند، موردنیاز نباشد. طبقهٔ کارگر فقط به‌طور غیرمستقیم در ظهور دموکراسی در اوروگوئه حضور مؤثر داشته است. سیاستمداران بورژوا که همواره بسیار نگران کوچکی کشورشان و موقعیت فیمابینیناامن آن بودند، به‌خصوص سیاستمدارانی چون خوزه باتل‌ای اوردونز که اوروگوئه نوین را به‌وجود آورند، برآن بودند چنان ملتی بسازند که علت وجودیش یك حکومت دموکراتیك متکی بر اصلاحات اجتماعی باشد، تا امکان جلوگیری از مبارزات قهرآمیز نظیر آنچه در آرژانتین یا در اروپا رخ داد، را داشته باشد. خوزه باتل‌ای اوردونز، بعد از نخستین دورهٔ ریاست جمهوری خود در سال‌های ۷-۱۹۰۳ این مطلب را برای نخستین بار مورد مطالعه قرار داد. امّا، البته مبارزهٔ طبقاتی درون اوروگوئه نیز وجود داشت. آنچه لازمهٔ یك توافق دموکراتیك رفورمیستی بود، بدون شك عبارت بود از تعیین این که چه کسانی مصادراموراند. ظاهراً، دوحادثه در اینجا حیاتی بود. اول: سرکوب کامل اعتصاب عظیم کارگران بندر در مونته‌ویدو به‌سال ۱۹۰۵: در این جا کارکنان آشکارا کوشش‌های رئیس جمهور در میانجیگری، و همچنین اظهار همدردی سازشکارانهٔ روزنامهٔ وی را ردکردند. دوّم: وقتی بودکه خوزه‌باتل‌ای اوردونز جانشینی برگزید: این شخص یك وکیل همکار و خدمتگزار مزدور و مورد اعتماد بورژوازی بالا - داخلی‌وخارجی - به‌نام‌ویلیامن بود. از همان اوان کار روشن بود که هیچ دست اصلاح طلبانه‌ئی نخواهد توانست در مناسبات تولید روستائی دخالت کند. ضعف و انزوای سیاسیِ طبقهٔ کارگر را نیز شاید بتوان دلیل اصلی سرنگونی دموکراسی در اوروگوئه به‌سال ۱۹۷۳ دانست. در این وقت نظام سیاسی دموکراتیك، از بالا یعنی توسط رئیس جمهور وقت و تحت فشار سنگین نظامی، امّا با پشتیبانی فراکسیون‌های هر دو حزب بورژوا، منحل شد. درواقع اعتصاب عمومی‌ئی که این جریان به‌دنبال داشت، بیانگر

موردی استثنائی در تاریخ آمریکای لاتین است که در آن یك کودتای نظامی با مقاومت جدیِ سیویل روبرو شد. (البته حقیقت دارد که در این مورد، مابین ماشهٔ اسلحه ومـــردم،تکه‌های کاغذی قرار داشت که حامـل خواست‌هـای اختناقی ژنرال‌ها از رئیس جمهور بود: به‌عبارت دیگر قهرنظامی به‌واسطهٔ یك ظاهر سیویل تحکیم می‌شد.)

ونزوئلا

راه‌های رسیدن به‌دیکتاتوری موضوع بررسی‌هـای آینـده را تشکیـل خواهد داد؛ امّا هیچ پژوهشگر دمکراسیِ آمریکای لاتین نخواهد توانست به‌این سئوال پاسخ گوید که چرا دموکراسی بعد از سال ۱۹۵۸ در ونزوئلا به‌حیات خود ادامه داد، و حال آن‌که در اوروگوئه از بین رفت.اگرشواهـد تاریخی را ملاكِ قضاوت قرار دهیم، شرایط به‌شدت به‌نفع نتیجه‌ئی واژگونه است. تبدیل آهستهٔ دولت اوروگوئه به‌یك‌دولت نظامی،همچون واکنشی نسبت به‌چریك‌های‌شهریِ‌توپامارو انجام شد،امّافعالیت‌های‌این چریك‌ها،به‌هیچ وجه یك توجیه واقعی برای از بین بردن تمام اشکال دموکراسی نیست: از همه چیز گذشته هر دولت دموکراتیکی نیروهای سرکوبگر دارد، و به‌هرحـال تا سال ۱۹۷۳ چریك‌های توپامارو تقریباً سرکوب شده بودند. رژیم ونزوئلائی نیز از سال ۱۹۶۳ با فعالیت چریکی شهری و روستائی مواجـه بود. و با تمـام نیروهای سرکوبگری که در اختیار داشت با آن مقابله کرد؛ امّا در عین حال دموکراسی را برای احزاب بورژوائی مختلف حفظ کرد، و فعالیت احزاب چپی را دوباره، مدت کوتاهی بعد از ممنوع کردن مبارزات مسلحانه، قانونی اعلام کرد و حتی چریك‌ها را عفو کرد. با وجود مخازن نفتی در ونزوئلا این کشور در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ با یك بحران اقتصادی مواجه بود (البته نه به‌شدت بحران اقتصادی اوروگوئه). در دوران دیکتاتوری، کارهای ساختمانی ترقی فراوانی کرد، امّا به‌دنبال آن رکود اقتصـادی، بحـران موازنـهٔ پرداخت‌هـا، بدهکاری سنگین خارجی و فرار سرمایه آغاز شد. بنابراین، توضیح اقتصادی قانع کننده نیست. مطمئناً می‌توان ـ و باید ـ عوامل دیگری برای توضیح احیای دمکراسی در ونزوئلا ارائه کرد. به‌هرحال می‌توان یك نظریه را به‌جرأت ارائه کرد که حضور کنترل شده و سازمان یافته طبقات توده‌ئی ـ طبقهٔ کارگر و

دهقانان ـ یك عامل تعیین کننده بود. عامل دیگر اقتران حوادث بود: ۴ـ۱۹۶۳ قبل از سرکوب کانون‌های چریکی فیدلیستا[طرفداران فیدل کاسترو در جنبش انقلابی چپ(میر)] و کماندوهای شهری در سراسر امریکای لاتیـن توسط ارتش تربیت شدهٔ آمریکا بود؛ امّا درست **پس از** شکست دیکتاتوری باتیستا توسط مبارزات مسلحانه که منجر به‌یك انقلاب سوسیالیستی شد. آنچه بتان کورت و سایر سیاستمداران بورژوا به‌ونزوئلائی‌ها می‌گفتند این بود که آن‌ها به‌جای یك دیکتاتوری نظامی، امن‌ترین پناه نظام بورژوائی را مستقر کرده‌اند (امّا البته با پشتیبانی ارتش، پلیس و حکومت نظامی و غیره). امّا آن‌ها نیز برعکسِ هم مسلکان پارلمانی‌شان در مونته ویدو، پایهٔ اجتماعی مستحکمی برای ادعای خود داشتند. **اکسیون دموکراتیکا** [پرقدرت‌ترین حزب سیاسی در ونزوئلا] یك حزب توده‌ئی است که بخش‌های عظیمی از دهقانان (در درجهٔ اول) و طبقه کارگر را کنترل و سازماندهی می‌کند. هم خودِ حزب و هم سازمان‌های توده‌ئی‌اش تا سال ۱۹۶۳ به‌شیوه‌ئـی مؤثـر و موفقیت‌آمیـز از مخالفین جناح چپ پاکسازی شد. و بدین ترتیب آن‌ها ادامهٔ احتـکار و استثمار سرمایه‌داری، و نیز دموکراسی را تأئید کردند. (باید ضمناً یادآور شد که در سال ۱۹۴۵ رژیم اتوریتر توسط یك کودتای نظامـی برکنـار شد؛ و هم‌چنین این که‌سرنگونیِ برززیمنز، یك اتحادِ مابین طبقاتی گسترده را شامل می‌شد که حتی بخش‌های متشخص بورژوازی در آن شرکت کردند.)

کوبا

آنچه معمولاً از باتیستا به‌خاطر می‌آید، یك دیکتاتوری مافیا مانند است که در دورهٔ دوّم ریاست جمهوری وی (۸ـ۱۹۵۲) شکل گرفت. پیش از آن، وی یکی از رهبران دولت آمریکای لاتین بود که دوبار به‌نحوی صلح‌آمیز شکست طرفدارانش را در انتخابات دموکراتیك پذیرفت. باتیستا که در همان زمان و با همان کونجنکتور مداخلهٔ مستقیم آمریکا، و با همان نقشِ سگ نگهبان اصلیِ برای مزارع پنبه امریکائی‌ها به‌قدرت رسیده بود که تروژیلو در جمهوری دومینیکن و سوموزا در نیکاراگوئه، پس چرا او [باتیستا] کوبارا نیز جزئی از خانوادهٔ امپراتوری امریکا نکرد؟ به‌نظر می‌رسد دلیل اصلی این باشد که در کوبا خرده بورژوازی و طبقهٔ کارگر تا حدی رشد کرده بود، بسیج شده بود، سازمان یافته بود که در سایر ممالك نظیر نداشت. باتیستا خود یك افسرِ

درپی مقام بالاتر نبود که مثل سوموزا توسط امریکا دست چین شده باشد، یا مثل تروژیلو جاه‌طلبی سیاسی داشته باشد؛ او یك کارمند دفتری نظامی با درجهٔ گروهبان بود که در قیام گروهبان‌هاـ بخشی‌از انقلاب توده‌ئی عظیم علیه دیکتاتوری ماچادو (MACHADO) در سال ۱۹۳۳ـ اهمیت پیدا کرده بود. حکومت جدید به‌زودی سرنگون شد، امّا انقلاب وحدت توده‌ئی گسترده‌ئی را حفظ کرد؛ با وجود سرکوب وحشیانهٔ اعتصابات، اکثر کارگران پنبه زارها با کمك کمونیست‌ها اتحادیه‌ئی شدند. قیام گروهبان‌ها، ارتباط ارگانیك میان ارتش و بورژوازی را گسسته بود. بعداز سال ۱۹۳۵، ارتش بیش از هر چیز درگیر ساختمان مدارس در روستاها بود. با بازگشت به‌دورهٔ دیگری از شکوفائی [اقتصادی] در آخرین سال‌های ۱۹۳۰، سه نیروئی که در حوادث ۱۹۳۳ شرکت داشتند و به‌تلخی از یکدیگر فاصله گرفته بودند، به‌آهستگی و کم‌کم دوباره تماس برقرار کردند. این‌ها عبارت بودند از: طرفداران طبقهٔ متوسط گروسان مارتین (GRAU SAN MARTIN)، ارتش نوین تحت نظر باتیستا و کمونیست‌های نمایندهٔ طبقهٔ کارگر. (تماس دوباره بین باتیستا و کمونیست‌ها منجر به‌همکاری آن‌ها شد) حاصل همهٔ این جریانات دمکراسی کوبائی بود، که بعد از هشت سال فساد فوق‌العادهٔ بورژوائی و بعد از شکستن بیش‌تر قدرت طبقهٔ کارگر توسط گانگستر بازی‌های اتحادیه‌ئی پشتیبانی شده از طرف حکومت از نوع امریکائی آن، همچون میوهٔ گندیده‌ئی از درخت افتاد.

بولیوی

طبقهٔ کارگر و جنبش کارگری نیروی دمکراتیك تعیین کننده را هم در حرف و هم در عملیات مسلحانه، در بولیوی ارائه می‌کرد. جنبش ملی انقلابی (MNR) که انقلاب سال ۱۹۵۲ را رهبری کرد، در اصل جنبشی پراکنده، با ملی گرائی الیتیستی (ELITIST) [الیت در زبان فرانسه به‌معنای نخبه است و در اصطلاح سیاسی الیتیست چنان جنبش یا حزب، یا حکومت و یا کنترلی است که اهمیت فراوانی برای نخبگان و روشنفکران خود قائل است] بود که توسّط روشنفکران رهبری می‌شد و تحت تأثیر بدبختی‌های خُردکنندهٔ جنگ چاکو (CHACO) در دههٔ ۱۹۳۰ شکل گرفته بود. این جنبش شامل یك جناح مهم نیمه ـ فاشیستی بود که یك پشتیبانی سیویل برای یك

حکومت ملی‌گرا در سال‌های ۶ـ۱۹۴۳ ارائه می‌کرد. در شکست و اختناق، رابطه‌ئی با طبقهٔ کارگرِ کوچك امّا به‌خوبی سازمان یافته (اتحادیه‌ئی) و مشخص برقرار کرد، که در نتیجهٔ آن یك برنامهٔ نوین اجتماعی و دموکراتیك پدیدار شد. در عوض، رهبران اتحادیه‌های کارگری مارکسیستی، رهبری سیاسی خرده بورژوائی جنبش ملی انقلابی (MNR) را به‌رسمیّت شناختند. انقلاب ۱۹۵۲ همچون یك دسیسهٔ قیامی آغاز شد که در آن رئیس پلیس شرکت داشت؛ امّا شکست تعیین کنندهٔ ارتش به‌دست کارگران مسلح معادن صورت پذیرفت.

گواتمالا

اکثریت طبقهٔ کارگر گواتمالائی در سال ۱۹۴۵ هنوز آرام و از نظر سیاسی خاموش بود. نیروی اجتماعی‌ئی که در ژوئن ۱۹۴۴ دیکتاتور اوبیکو (UBICO) را وادار به‌استعفا کرد، نخست توسط متخصصین تشکیل شد (معلمین و دکترها اعتصاب کردند)، و انقلاب اکتبر، شورشی نظامی بود که توسط افسران جوان‌تر مانند آربنز (ARBENZ) در همکاری با روشنفکران سیویل رهبری شد. شورش‌هائی هم از جانب دهقانان سرخ پوست صورت می‌گرفت که توسط خونتای انقلابی درهم کوبیده شد، امّا احتمالاً این جنبش‌ها نقشی در هدایت نهائی اعضای محلی و زیرك بورژوائی و خرده بورژوائی مجلس مؤسسان در نگارش یك قانون اساسی دموکراتیك داشت.

کلمبیا

در نخستین نیمهٔ دههٔ ۱۹۳۰، کلمبیا کشوری بود مملو از آشوب اجتماعی، اتحادیه‌ئی شدن سریع و سازماندهی کمونیستی قابل توجه. قانون اساسی سال ۱۹۳۵ بخشی از همهٔ این‌ها بود.

حضور طبقهٔ کارگر همچون یك «انقلاب درحال جریان» لیبرالی عرضه می‌شد، که در راه‌پیمائی روز اول ماه مه ۱۹۳۶ در بوگوتا جلوهٔ خاصی به‌آن داده شد. خطابه‌ها مشترکاً از جانب رئیس جمهور بانکدارِ لیبرال به‌نام لوپز پوماریو و یکی از رهبرانِ حزب کمونیست [وابسته به‌شوروی] بود.

پاناما

از زمان پیدائی پاناما به‌عنوان یك دولت، این کشور رسماً به‌یك قانون اساسی دموکراتیك مردان مزین بوده است. امّا در این ضمیمهٔ غریب تجارت و قاچاق به‌کانال آمریکا، هیچ سیاست با ثباتی رشد نکرده است. در چهار دههٔ گذشته، مسألهٔ سیاسیِ داخلی بیش‌تر در اطراف نحوهٔ عمل با دماگوگ ملی‌گرا به‌نام آلودفوآریاس بوده است: این شخص در سال ۱۹۴۱ توسط امریکا به‌عنوان یك فردمشکوكِ طرفدار نازی‌ها از ریاست جمهوری عزل شد؛ در سال ۱۹۴۸ توسط گارد ملی دستگیر شد، در ۱۹۴۶ به‌جرم کلاه‌برداری و دوباره در سال ۱۹۶۸ توسط گارد دستگیر شد. سازمان‌های طبقهٔ کارگر در این کشور قابل توجه نیستند.

در کشورهائی که [این سازمان‌ها] قوی بوده‌اند ـ در آرژانتین، بولیوی، کوبا و شیلی (جائی که احزاب طبقهٔ کارگر در صف اول روند دمکراتیزه‌کردن بین سال‌های ۱۹۵۷ و ۱۹۷۰ بوده‌اند)ـ طبقهٔ کارگر نیروی دموکراتیك مهمی در امریکای لاتین بوده است. امّا هرگز نیروئی تعیین کننده نبوده است، به‌استثنای بولیوی و آرژانتینِ بعد از جنگ. از آن گذشته طبیعی است در کشورهائی که کارفرماها و مأمورین دولتی به‌آسانی انتخابات رسمی را زیر نفوذ داشتند، سازمان‌های طبقهٔ کارگر معمولاً قبل از اینکه خواست‌های دمکراتیك رسمی داشته باشند، خواست‌های ملموس‌ترِ اجتماعی ـ اقتصادی داشته‌اند. از این رو ضربهٔ دموکراتیك جنبش کارگری در امریکای لاتین در بیش‌تر موارد غیرمستقیم‌تر از اروپای غربی بوده است. رویهم رفته نیروی دموکراتیك قاطعی که پدیدار می‌شود یك طبقهٔ واحد یا فراکسیون طبقهٔ نیست ـ یعنی، نه طبقهٔ کارگر است و نه «بورژوازی ملی»، و مطمئناً «طبقهٔ متوسط» هم نیست. بلکه ترکیب کونجنکتوریِ اختلاف متعادل مابین ـ بورژوائی است: چنان ترکیبی که در آن طبقات توده‌ئیِ محبوس در موقعیت پائینی (SUBORDINATE) خود، گاهی خاموش ولی همواره آشکارا حاضرند، به‌وزنهٔ ترازوی دموکراسی افزوده‌اند. دموکراسی در امریکای لاتین گرایش یا تکامل روشنی ارائه نمی‌کند، چه در طی یك دوره و چه در یك مرحله از «رشد». معتادین آمارهای هم بستگی در امریکای شمالی ممکنست از این واقعیت خرسند شوند که پنج کشور از هشت کشوری که در وحلهٔ نخست آن‌ها را

به‌عنوان دموکراسی جدول‌بندی کردیم، در میان ده کشور امریکای لاتینی هستند که بالاترین میزان درآمد سرانه ملی (GNP) (مطابق ارقام سال ۱۹۷۲)، هم‌چنین بالاترین ارقام با سوادان و طولانی‌ترین احتمال زنده ماندن به‌هنگام تولد*، را دارند. به‌هرحال این همبستگی در مقابل ترتیب زمانی بسیار کم اهمیت جلوه می‌کند، چرا که اولی همبستگی غیرتاریخی و دوّمی [ترتیب زمانی] الگوئی از کونجنکتورهای تاریخی به‌دست می‌آید. دو کشور ـ آرژانتین و اوروگوئه ـ که دارای دموکراسی‌های قدیمی مردان (هم‌زمان با اروپای غربی) هستند، بعداً به‌ظالمانه‌ترین دیکتاتوری‌های قاره تبدیل شدند. دو کشور ـ کلمبیا و ونزوئلا ـ استقرار دوبارهٔ دموکراسی را فقط به‌تازگی به‌دست آوردند. چهار کشور فقط دوره‌های محدود و نیمه کاره‌ئی از دموکراسی را در دهه‌های ۴۰ تا ۵۰ و ۶۰ تجربه کردند. دموکراتیك‌ترین دوره در تاریخ امریکای لاتین اواسط دههٔ ۴۰ بود که در آن شش دموکراسی از هشت دموکراسی مورد نظر ما پهلوبه‌پهلوی هم موجود بودند (آرژانتین، کلمبیا، گواتمالا، کوبا، اوروگوئه و ونزوئلا). امروز فقط دوتای آن‌ها دموکراسی‌اند و شاید دو تا سه تای دیگر درحال ظهورند. درحالی که گرایش‌های تکاملی اصلاً به‌چشم نمی‌خورند، نویدهای بیش‌تری در کاوش برای **کونجنکتورهای سیاسی بین‌المللی** وجود دارد. در اواسط دههٔ ۴۰ در کشورهای دیگری رشد حکومت غیر دیکتاتوری تجربه شد؛ از برزیل تا پاراگوئه به‌ال‌سالوادور و هندوراس تا هائیتی و برای مدت بسیار کوتاهی تا جمهوری دومینیکن. در ۷۶ـ۱۹۶۴ بالاترین تعداد کودتاهای نظامی تجربه شده است.

درحال حاضر، اثراتی از گرایش به‌دموکراتیزه‌شدن به‌چشم می‌خورد. تحلیل در این مورد بستگی دارد به‌یك بررسی بعدی درمورد دیکتاتوری‌های انتصابی. از همه مهم‌تر، ظاهراً چهار جزء در این مطلب نهفته است. ۱ـ بن‌بست اجتماعی ـ اقتصادی اصلاح‌طلبی نظامی، که در اکوادور، پرو و (نسبتاً) در پاناما مهم بود، امّا عبور از آن بزرگ‌ترین مشکلات را در پرو ارائه می‌کند، چرا که در این کشور دگرگونی‌های اجتماعی ژرف‌تری صورت گرفته و در معرض خطراند؛ ۲ـ بورژوازی‌ئی که از نظر اجتماعی و اقتصادی بیش‌تر به‌خود متکی است و به‌قیمومیت پُر دردسرِ نظامی نیاز کم‌تری دارد، این بیش

*LIFE EXPECTANCY AT BIRTH

از همه جا در برزیل عمل می‌کند؛ ۳ـ اشکال نوین جنبش توده‌ئی دموکراتیکِ گسترده، که بیش از همه جا در بولیوی و نیکاراگوئه اهمیت دارد؛ ۴ـ علائم طرفداری از دموکراسی از سوی واشنگتن که در سانتودومینیگو از همه جا مهم‌تر است، امّا احتمالاً در پاناما نیز اهمیت دارد.

تقارن حوادث (بی‌ثمر) دموکراتیزه کردن

هنوز بررسی آگاهانه وسیستماتیکی درمورد تقارن حوادث سیاسی بین‌المللی آغاز نشده است، با این که مورد کلاسیك انقلاب‌های ۱۸۴۸ در اروپا به‌خوبی شناخته شده است. برای پرورش یك بررسی در مورد مهم‌ترین تقارن حوادث سیاست‌های آمریکای لاتین لازم است حداقل یك مقالهٔدیگر نوشته شود. به‌هرحال فعلاً به‌طورآزمایشی به‌چند پارامتر ازتقارن حوادث دموکراتیك اواسط دههٔ ۴۰ اشاره می‌کنیم. امّا، نخست برخی ملاحظات کوتاه روش شناسی لازمست. ظاهراً، جدی‌ترین خطری که باید از آن پرهیز کرد، گرایش به‌کاهش مطالب یعنی نادیده گرفتن پیچیدگی تعیین کنندگی. یك نوع آن، کاهش تمام مطالب به‌اقتصاد است یعنی این که سیاست را به‌یك پدیدهٔ صرفاً ناشی ازدوره‌های تجارتی تبدیل می‌کند؛ دیگری، کاهش تمام مطالب به‌ایدئولوژی است، که تکیه بر تصورات الهام بخش مانند «دموکراسی» یا «تأمین ملی» و غیره دارد؛ دیگری کاهش تمام مطالب به‌سیاست که غالباً به‌صورتِ توجه صرف به‌اظهارات آشکار سفیر قدرت (اصلی) بزرگ خارجی یا به‌اعمال پنهانی جاسوس‌های آن، بروز پیدا می‌کند. امکان کاهش تمام مطالب به «نظام» نیز وجود دارد، که فراموش می‌کند نیروهای کونجنکتور بین‌المللی توسط بازیگرانی در واحدهای ملی با تجمعات گوناگون نیروها (حال و گذشته)، زمان‌ها و منابع دریافت و تفسیر شده، سپس برطبق آن‌ها عمل می‌شود.

تقارن حوادث دموکراتیك آمریکای‌لاتین دردههٔ ۱۹۴۰ به‌اوج خودرسید، امّا در بعضی کشورها کمی زودتر شروع شد. نخستین موفقیت ملی [دموکراتیك] در کلمبیا در اواسط دههٔ ۱۹۳۰، و آخرین در بولیوی در سال ۱۹۵۲ به‌دست آمد. اگر دموکراتیزه کردن را در مفهوم گستردهٔ آن، یعنی به‌عنوان مجموعهٔ روندهائی که شامل بسط مشارکت سیاسی توده‌ئی و اهمیت روزافزون انتخابات، درك کنیم، و در نظر داشته باشیم که همهٔ این‌ها ممکن

است الزاماً به‌یك دموكراسی كامل منجر نشود، آنگاه ریاست جمهوری كاردناس در مكزیك را نیز می‌توان ضربهٔ قدیمی دیگری برای دموكراتیزه كردن به‌حساب آورد كه به‌طور موقتی موفقیت‌آمیز بود. بنابراین آخرین كسوف كونجنكتور [دموكراتیك]، اخراج گولارت (GOULART) در برزیل به‌سال ۱۹۶۴ است.

به‌لحاظ اقتصادی، حداقل دو تركیب حیاتی وجود داشته است. اوّل این كه اختناق پایه‌های اقتصاد صادراتی را به‌لرزه درآورده بود و احزاب طبقهٔ حاكم قدیمی را جداً تضعیف می‌كرد. امّا، این، به‌خودی خود به‌دمكراتیزه كردن نیانجامید، بلكه صرفاً باعث تجدید بنای سیاست بورژوائی ـ چه با ثبات‌تر و چه كم ثبات‌تر ـ شد. قیام‌های توده‌ئی با موفقیت و به‌شدت سركوب شد: ال سالوادور در سال ۱۹۳۲، كوبا در ۱۹۳۳، برزیل در ۱۹۳۵ و غیره. امّا، در این موقع دومین عامل دخالت كرد: این عامل عبارت بود از پیشرفت اقتصادی، كه در برخی اوقات در اواسط دههٔ ۱۹۳۰ آغاز شد و تا زمان جنگ و بعد از آن ادامه داشت. این ترقی نسبی، خطرات بازی سیاسی را تقلیل داد؛ امّا نكتهٔ مهم‌تر این بود كه این ترقی براساس جهت‌گیری متفاوتی رخ داد كه گسترش و عمق آن را به‌شدت دستخوش تغییركرد؛ از صنعتی شدن به‌وسیله واردات در آرژانتین گرفته تا تغییر مكان‌های ناشی از سلب مالكیت در مزارع قهوهٔ آلمانی در كوستاریكا و گواتمالا دردوران جنگ. در عبارات اجتماعی سیاسی، این تغییرجهت‌اقتصادی به‌معنی هوشیار كردن و گسترده‌تر كردن طبقات توده‌ئی بود، و گرایش‌های گریز از مركز (CENTRIFUGAL) در دیكتاتوری‌ها به‌وجود آورد.

زمینهٔ سیاسی بین‌المللی در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ و اوایل دههٔ ۱۹۴۰، بیش از هرچیز، توسط یورش فاشیست‌ها برنظام غالب جهانی تعیین می‌شد. در امریكای لاتین این مطلب ـ گذشته از سایر مطالب ـ باعث سه پی‌آمد ذیل شد: نخست، بعضی از ناسیونالیست‌های ضدامریكائی و ضد ـ انگلیسی با فاشیزم اروپا لاس زده بودند، امّا، نتایج جنگ دورنمای آن‌ها را تغییر داد و نقشه‌های ناسیونالیستی آن‌ها با گرایش‌های دموكراتیك (مثل وارگاس، پرون و جنبش ملی انقلابی (MNR) تركیب شد و آن‌ها را تقویت كرد. در وحلهٔ دوّم، احزاب كمونیست [وابسته به‌شوروی] كه سازماندهندگان مهم طبقهٔ كارگر در بسیاری كشورها بودند، سیاست‌هائی سازشكارانه برای اصلاحات اجتماعی و همكاری با بخش‌های رفورمیستی بورژوازی را اتخاذ كردند. (كمونیست‌ها در

این موقع در بولیوی تقریباً غالب بودند و این یکی ازدلایلی است که انقلاب توانست در جنگ سرد تداوم یابد.)

وهلهٔ‌سوم: بعد ازاین که روحیهٔ انقلابی را دفع کردند، برای یك‌دهه، ضد کمونیست ـ گرائی، جنبهٔ اصلی سیاسی خارجی امریکا بود، و نیروهای ملّی مجاز بودند بر شرط همکاری با کوشش متفقین برای جنگ، به‌نحوی نسبتاً آزادانه رشد کنند. (امریکا در این موقع کاملاً جایگزین بریتانیا به‌عنوان قدرت امپریالیستی مسلط در امریکای لاتین، شده بود). به‌علاوه، از نظر ایدئولوژیکی، شکست فاشیزم اروپائی،زمینه تجدید اتحاد برای مخالفت‌های غیرهمگون با دیکتاتوری‌های موجود را مهیّا کرد: دموکراسی، استیضاح‌های دموکراتیك از طرف چپ و راست به‌کار گرفته شد و بسته به‌زمینهٔ نیروها، این‌ها یا در یك دموکراسی توده‌ئی تبلور یافت (مثل آرژانتین دورهٔ پرون) و یا به‌یك مشروطه‌گرائی لیبرالی انحصاری*(مثل برزیل در دورهٔ دوترا).

زمان‌بندی، ترتیب ونتیجهٔ رویدادها درون این تقارن حوادث کلّی،توسط نیروهای موجود محلی تعیین می‌شد. وقتی که محافظه کارترین بخش بورژوازی، در زمان وقوع بحران در قدرت سیاسی بی‌رقیب بود، دموکراتیزه کردن زود انجام می‌گرفت؛ و از این رو، در غیاب قیام‌های انقلابیِ تهدید کننده، و در صورت وجود شقّ کاملاً جاافتادهٔ دیگری از رهبری بورژوائی دموکراتیك ـ اصلاح‌طلب، [دموکراتیزه کردن] فوراً ضربه می‌خورد. کلمبیا و مکزیك (البته در سطح بعد از انقلابی خود) در این طرح جای می‌گیرند. در کشورهای عقب مانده‌تر، از قبیل گواتمالا و بولیوی، نیروهای اجتماعی نوین نیاز به‌زمان بیش‌تری برای رشد داشتند. در بولیوی انقلاب به‌تعویق افتاد، چرا که تأثیر خُرد کنندهٔ رکود اقتصادی و جنگ مصیبت بارچاکو، نخست به‌نحوی نارس درون ارتش، در یك سری اصلاح‌طلبی‌های نظامیِ بی‌ثمر تبلور یافت. برزیل و آرژانتین در طی این دوره در یك زمینه نبودند. در برزیل، نمایندگان مستقیم فراکسیونی از بورژوازی که از نظر اقتصادی مسلط بود در سال‌های ۱۹۳۰ـ۳۲ در نتیجهٔ بحران از صحنه بیرون رانده شد، درحالی که در همین موقع در آرژانتین آن‌ها قدرت را دوباره از چنگ کسانی که آنان تسخیرکنندگان نامشروع قدرت می‌نامیدند، بیرون آوردند (البته با نادیده

* [هواداران چنان حکومت مشروطهٔ لیبرالی‌ئی که دموکراسی در آن منحصر به‌طبقهٔ مشخصی است]

*EXCLUSIVIST LIBERAL CONSTITUTIONALISM

گرفتن این واقعیت که آن‌ها توسط اکثریت عظیم توده‌ئی به‌قدرت رسیده بودند). از طرف دیگر، بعد از جنگ، زمانی که پرون درحال رسیدن به‌قدرت بود، وارگاس ناچار به‌رفتن بود. در شیلی بعد از دورهٔ کوتاه «جمهوری سوسیالیستی» سال ۱۹۳۲، بورژوازی سکان حکومت را در دست گرفت. در این موقع نظام سیاسی به‌حد کافی انعطاف‌پذیر و گسترده بود که بگذارد جبههٔ مردمی (Popular Front) در انتخابات سال ۱۹۳۸ پیروز شود. امّا به‌هرحال حق رأی محدود، بسط داده نشد، و جناح راست زمینداران حزب رادیکال مسلط، با اپوزیسیون محافظه کار دست به‌یکی کرد تا بتواند حتی از دادن حقوق اتحادیه کارگری به‌کارگران کشاورز ممانعت ورزد.

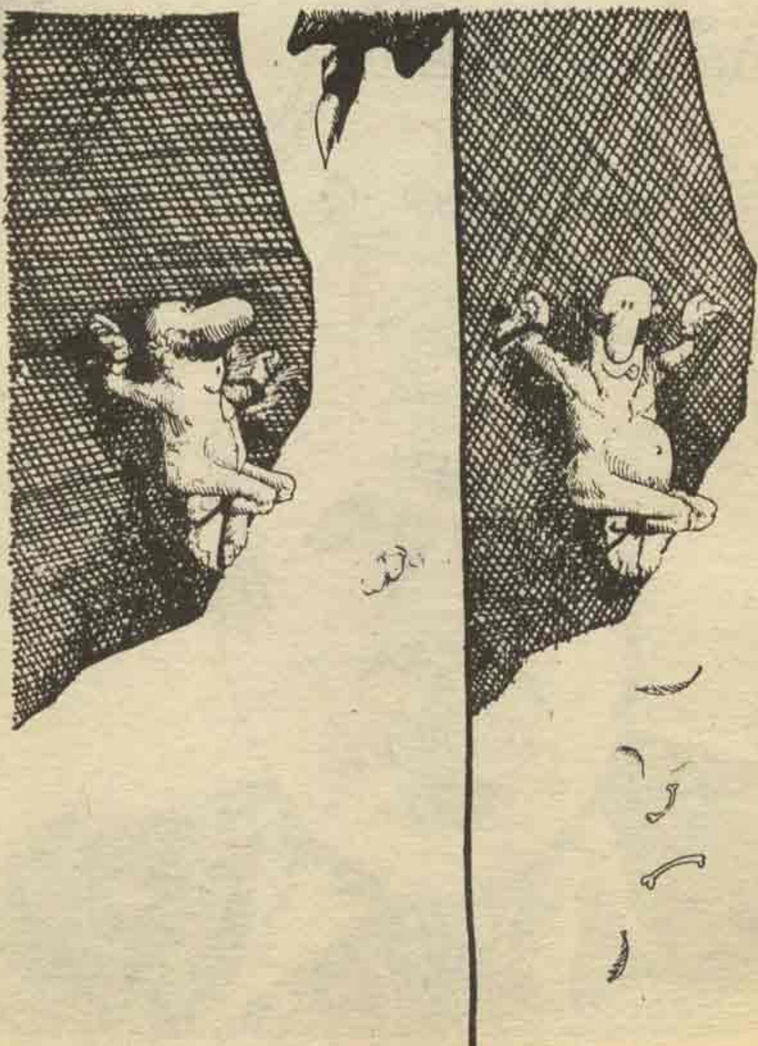
در هیچ یك از موارد مذکور، خمیدگیِ منحی دوره‌ها به‌اندازهٔ کافی نبود که اساس مستحکم لازم برای‌ایجاددموکراسی یا حتی رشد سرمایه‌داری را مجاز دارد. جنگ سرد و تضعیف بازار مواد اولیه بعد از جنگ کره، که به‌معنی شرایط مرتباً نامساعدتر تجارت بود، کونجنکتور دموکراتیك را به‌آخر رساند. سرانجامِ واقعی در هر یك از کشورها به‌همان اندازه در زمان‌بندی، شکل و پی‌آمدهای مشخص، متفاوت بود که آغاز [این کونجنکتور دموکراتیك]. در برزیل، صنعتی کردن از طریق واردات تا این حدّ موفقیت‌آمیز بود که بتواند دموکراسی انحصاری [مختص به‌یك طبقه] و سیاست توده‌ئی را تا زمان وقوع بحران اوایل دههٔ ۱۹۶۰ حفظ کند. در بولیوی، انقلاب به‌تعویق افتاده، در مقابله با بحران روزبه‌روز عمیق‌تر اقتصادی، و یا معادنی که روزبه‌روز وضع وخیم‌تری پیدامی‌کرد، تورم شدید و فشار بستانکاران خارجی، و با استفاده از تناقضات سیاسی داخلی روزافزون، به‌مبارزهٔ خود تا کودتای نظامی سال ۱۹۶۴ ادامه داد.تنهادرمکزیك،برخوردقهرآمیز وجود نداشت. انقلاب، هم ارتش را کاملاً شکست داده بود و هم بیش‌تر بورژوازی بالائی را. کاردناس به‌عنوان نمایندهٔ نوین «خانوادهٔ انقلابی» پدیدار شد و بسیج کنترل شدهٔ کارگران و دهقانان توسط او، امکانات یك کودتای احتمالی پرقدرت را به‌نحوی خطرناك افزایش داد ـ مثلاً کودتائی از طرف رئیس جمهور گذشته کالِس و یا ژنرال سدیلو و ژنرال آلمازان.

امّا سیاست‌های کاردناس بایستی بالاخره نتایج خود را می‌داد. رادیکالیزه کردن کم‌کم از بین رفت و از فعالیت ژنرال دست چپی به‌نام مولیگا به‌عنوان کاندید بعدی حزب حاکم، به‌نفع یك حکومت نیم بند و ملایم جلوگیری شد. انتخابات سال ۱۹۴۰ به‌احتمال زیاد با تقلب برگزار شد. با

وقوع جنگ سرد کمونیست‌ها سرکوب شدند. به‌هرحال سرمایه‌داری در مکزیك، در مقایسه با معیارهای امریکای لاتین، همواره شجاعت استثنائی از خود نشان داده است.

در تمام این قاره، تقارن حوادث دموکراتیك در یکایك کشورها پایان یافت ـ و گذشته هرگز بازنگشت. پیکار طبقاتی بر زمینه‌ئی نوین، در اشکالی نوین، با شکست‌های نوین توده‌ئی، و چند مورد نادر پیروزی ادامه یافت.

(ادامه دارد)



خوان فرانکو

ترجمهٔ مهین دانشور

نویسنده و موقعیت اجتماعی



Mojmir Mihatov

تا مدت یك قرن و نیم، جمهوری‌های آمریکای لاتین هر یك راهی جدا از هم سپرده‌اند، در مکزیك انقلابی اجتماعی به‌وقوع پیوسته، جمعیت آرژانتین با مهاجرت اروپائیان بدان کشور دچار دگرگونی شده و پاراگوئه زیر سلطهٔ چند دیکتاتوری بوده است. روشن است که چنین عواملی، در هنر این قارهٔ وسیع و به‌ویژه بر ادبیات آن تأثیر گذاشته است، ادبیات هر یك از کشورهای این قاره صرف‌نظر از کیفیت آمریکای لاتینی، می‌تواند آرژانتینی، مکزیکی یا خاص پاراگوئه باشد. این گوناگونی‌ها لزوماً از اوضاع سیاسی برنخاسته است. مسألهٔ بیسوادی، وجود یك تودهٔ عظیم روستائی و وضعیت نشر کتاب از عوامل بسیاری است که در کیفیت و کمیّت کار نویسندگان مؤثر بوده است. مفهوم این سخن آن نیست که کشورهای از نظر اجتماعی عقب‌مانده، از ادبیات با ارزش بهره‌ئی ندارند، بلکه مبیّن این نکته است که در چنین کشورهائی، هنرمند تنهاتر و وظیفه‌اش دشوارتر است. فی‌المثل مجموعهٔ شعر «غمگین و شاد»(۱۹۲۲) از سزار وایه‌خو، که بسیاری از قطعات آن در زندان سروده شده، چه از حیث صورت و چه از جهت هدف، شاعر، با منظومهٔ سرود عام (Canto Genereat) (۱۹۵۰) اثر نرودا سخت متفاوت است. وایه‌خو، در «غمگین و شاد»، نگران ارتباط مستقیم با خواننده نیست، از این رو به‌شیوه‌ئی افراطی دست به‌تجربه می‌زند حال آن که شاعر «سرود عام» با تودهٔ کثیری روبه‌رو است و نیاز به‌استفاده از اصول معانی و بیان دارد و می‌بینیم که فضای شعر بازتر و امکان رابطهٔ بی‌واسطه‌اش با خواننده بیش‌تر است.

پس، در این فصل خواهیم کوشید تا پاره‌ئی از این شرائط محلی را با اشاره به‌نواحی تحت سلطهٔ این شرائط و نیز تأثیر چنین شرائطی را بر هنرها و بالاخص ادبیات به‌اختصار شرح دهیم.

فشار سیاسی

بیش‌تر کشورهای آمریکای لاتین در این قرن طعم فشار سیاسی را چشیده‌اند و در بسیاری از این کشورها شرائطی مرگبار حکمفرما بوده است. دوران‌های حکومت فرمانروایان مستبدی چون استرادا کابرِرا (۱۹۲۰ـ۱۸۹۸) و خورخه اوبیگو در گواتمالا، رافائل تروخی یو (۶۰ـ۱۹۳۰) در جمهوری دومینیکن، خوآن‌وینسنته گومِس (۳۵ـ۱۹۰۸) در ونزوئلا و حکومت خاندان سوموزا در نیکاراگوئه این کشورها را از نظر فرهنگی به‌بیابان‌های برهوت مبدل کرد. در دیگر کشورها، حکومت‌های دیکتاتوری هر چند زمانش کوتاه‌تر بود، اما فشارش به‌همان اندازه ویرانگر بوده است. فی‌المثل، در دوران دیکتاتوری ده‌سالهٔ پرون در آرژانتین، بسیاری از دانشمندان را از کشور تبعید کردند و به‌قدرت رسیدن ختولیو وارگاس در برزیل، مخصوصاً در سال‌های بحرانی ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷ با دستگیری دستجمعی نویسندگان وروشنفکران، و کارگران و دهقانان و رهبران اتحادیه‌های کارگری همراه بود.

در ادبیات معاصر آمریکای لاتین، فراوان می‌توان یافت نمونه‌هائی از مدارك و

شواهد شخصی مردانی که به‌دست عاملان استبداد به‌زندان افتاده یا مورد زجر و تعقیب قرار گرفته‌اند ـ نرودا در منظومهٔ سرود عام «گونسالس ویده‌لا» را که در سال ۱۹۴۱ او را به‌گریز از کشور ناچار کرده بود به‌باد انتقاد می‌گیرد. **گراسیلیا نوراموس** که در سال ۱۹۳۶ در زمان حکومت خولیو وارگاس به‌همراه **خورخه آمادو** دستگیر شد شرح روزهائی را که در تبعیدگاه دیکتاتور گذرانده به‌نحوی ستایش‌انگیز به‌رشتهٔ تحریر در آورد. **خوزه ماریا آرگه‌داس**، **گوستاو وال کارسل** (متولد ۱۹۲۱) و **خوآن سوآنه** (متولد ۱۸۹۸) داستان‌نویسان معاصر پرو که هر سه مدتی را در زندان سیاسی به‌سر بردند، رمان‌هائی بر مبنای تجربه‌های شخصی خود نوشته‌اند. رمان «زندان سِکستو» اثر **آرگه داس** که در سال ۱۹۶۱ نوشته شد ثمرهٔ دوران محبس نویسنده به‌روزگار دیکتاتوری ژنرال **بناویدس** بوده است. رمان **«زندان»(۱۹۵۱)** اثر **وال کارسل** سندی است که پرده از وضع زندان‌های پرو در دوران حکومت مانوئل اودریا برمی‌دارد و درهم شکستن بی‌رحمانهٔ شخصیت انسانی را فاش می‌کند. کتاب **«مردان و میله‌ها»(۱۹۶۳)** اثر **خوآن سوآنه** فریاد خشن و رقت‌انگیز مردی است که ظالمانه به‌زندان افتاده و ده سال از عمرش را در آن گذرانده است. **«مردان واقعی»**(۱۹۳۸) اثر **آنتونیو آرائیس** (متولد ۱۹۰۳) نیز توصیفی اززندان‌های ونزوئلا در دوران حکومت گومِس است. به‌این ترتیب ردّپای ادبیات زندان را در سراسر آمریکای لاتین می‌توان گرفت و به‌شاهکار-هائی دراین نوع ادبی می‌توان دست یافت.

اما، در بسیاری از کشورها، مشکلاتی که معلول حکومت‌های استبدادی و فشار سیاسی است از عواقب مادی آن بسیار وسیع‌تر است. نویسندگان از شکنجه‌های کندتر اما به‌مراتب دردناك‌تر بی‌ثمر ماندن، فقدان آزادی قلم و محیط فکری خردکننده رنج می‌برند. به‌گفته **میگل آنخل** آستوریاس، تولد و زندگی در کشورهای آمریکای لاتین به‌مثابهٔ زاده شدن در گور است. هرگونه اعتراضی با مرگ یا حداقل تبعید کیفر می‌یابد و حتی ثبت این اعتراض به‌صورت ادبی نیز بی‌ثمر می‌ماند. کتاب‌ها را توقیف یا از انتشار آن‌ها ممانعت می‌کنند. اما با این همه و علی‌رغم این شرائط نومیدکننده، نویسندگان همچنان می‌نویسند. اینان که بیش‌تر ازشهرهای کوچك برخاسته‌اند نخستین گام‌ها را همان گونه که **ماریو مونته فورته تولدو** نویسندهٔ گواتمالائی (متولد ۱۹۱۱) تشریح کرده، برمی‌دارند:

«وقتی بسیار جوانند از طریق نشریه‌های دانشجوئی و مجلات کوچکی که گهگاه منتشر می‌شود خود را می‌شناسانند. پذیرش برخی از آنان در صفحات روزنامه‌های پایتخت، میدان این شناسائی را وسیع‌تر می‌کند و پس از آن، در نتیجهٔ یك سلسله حوادث، تغییر شکل می‌دهند و در سلك روزنامه‌نگاران حرفه‌ئی در می‌آیند. بیش از نیمی از این نویسندگان جوان در دانشگاه و مخصوصاً در دانشکده‌های حقوق و ادبیات به‌تحصیل می‌پردازند و در آنجا با تشکیل «انجمن‌ها» و گروه‌های ادبی دست به‌انتشار نشریاتی می‌زنند که تیراژ آن‌ها هرگز از ده شماره فراتر نمی‌رود.

تقریباً همه این نویسندگان خودآموخته‌اند و به‌حرفهٔ خویش عشق می‌ورزند. در کتابخانه‌های خصوصی با ولع تمام کتاب می‌خوانند و به‌تشویق و حمایت برخی از روشنفکران جلسات بحث و گفت‌وگو ترتیب می‌دهند. بسیاری از این نویسندگان ولایتی، آثار کلاسیك را به‌همین طریق مطالعه می‌کنند. در میان نویسندگان حرفه‌ئی حقیقی، تعداد کسانی که بتوانند به‌یك زبان خارجی صحبت کنند انگشت‌شمار است و نیز تعداد کسانی که ادبیات یا مسائل اجتماعی، اقتصادی و یا تاریخ کشور خود را نیك بشناسند فراوان نیستند.»

معهذا همین زمینه‌های معنوی محدود و حقیر می‌تواند آغاز راهی باشد. اما این راه یا به‌دست عاملان استبداد که فعالیت‌های روشنفکری را خطری برای خود می‌شمارند، قطع می‌شود و یا در بسیاری از مواردِ بی‌نام و نشان که محیط را باید عامل آن دانست به‌شکستی تلخ می‌انجامد. این چنین شکستی را یکی از داستان‌نویسان پاراگوئه به‌نام **گابریل کاساکسیا**(متولد ۱۹۰۷) در رمان «**یاوه‌گو ۱۹۵۲**» توصیف کرده است. رمان داستان انحطاط تدریجی نویسنده‌ئی را در دهکده‌ئی عقب‌افتاده باز می‌گوید. مردی با زمینهٔ فکری فقیر و محدود، که در دوران تحصیل دانشگاهی، تنها مجموعهٔ شعری به‌چاپ رسانده با دختر وکیل دعاوی مرفه‌الحالی ازدواج می‌کند. به‌این ترتیب اوقات فراغتی به‌دست می‌آورد که به‌کار نوشتن بپردازد. اما قدرت پایداری در برابر انزوای فکری و حقارت زندگی روستائی را در خود نمی‌یابد. سرانجام به‌میخواره قهاری بدل می‌شود و زندگیش به‌این ترتیب پایان می‌یابد.

این انزوای فکری در شهرهای کوچك و در سرتاسر آمریکای لاتین نوعی زندگی است. اما در دوره‌های دیکتاتوری، در نتیجهٔ محدودیت‌ها و جدا ماندن از جهان خارج که به‌ناگزیر در شرائط فشارهای سخت سیاسی روی می‌دهد وضعیت بدتر و سخت‌تر می‌شود. در چنین شرائطی موج جریان‌های هنری جهان خارج بسیار دیر به‌روشنفکران این کشورها می‌رسد و آنان بسیار دیرتر با این موج‌های هنری آشنا می‌شوند و از آنجا که توانائی سفر نیز ندارند در چارچوب افکاری که مدت‌ها است در دیگر نقاط جهان منسوخ شده و از رواج افتاده محبوس می‌مانند. وضع پاراگوئه مؤید این نکته است. در این کشور تا سال‌های نخستین قرن بیستم سبك رمانتیسم مکتب رایج ادبی بود و مدرنیسم تا سال ۱۹۲۳ که روزنامهٔ «خوونتود» انتشار یافت ناشناخته مانده بود.

نویسنده می‌توانست به‌شیوه‌های گوناگون بر این انزوا فائق آید. مدرنیست‌ها، فی‌المثل آن را وسیله‌ئی برای تفاخر یافتند، بدین معنی که فقدان درك هنری مردم را علت انزوای خویش‌به‌شمار آوردند. اما، زندگی آن دسته از مدرنیست‌های آمریکای مرکزی که از توفیق هنری کم‌تری برخوردار بودند نشان‌دهندهٔ سرنوشت غم‌انگیز کسانی است که در جهان خارج ناشناخته ماندند. **سولون آرگه‌یو** (۱۹۲۰ـ۱۸۸۰) شاعر اهل نیکاراگوئه به‌نیروهای ساپاتا پیوست و به‌قتل رسید. هم میهن او **آنخل سالگادو** (۱۹۲۰ـ۱۸۹۴) در جوانی به‌بیماری سل در گذشت. **لوئیس آنخل وی‌یا** (نیکاراگوئه،

۱۹۰۷ـ۱۸۸۶) و**خوان رامون مولینا** (هندوراس، ۱۹۰۹ـ۱۸۷۵) خودکشی کردند و یکی از برجسته‌ترین شاعران امریکای مرکزی، **آلفونسوکورتس** (متولد ۱۸۸۹) از سال ۱۹۲۷ تاکنون در بیمارستان امراض روانی به‌سر می‌برد. تنها مدرنیست‌هائی چون **انریکه گومس کاری‌یو** (**گواتمالا ۱۹۲۷ـ۱۸۷۳**)، **خوزه سانتوس چوکانو** (پرو ۱۹۳۴ـ۱۸۷۵) و شاعر نیکاراگوئه **روبن داریو** (۱۹۱۶ـ۱۸۶۷) که شهرتی جهانی یافتند توانستند این شرائط را از سر بگذرانند و باقی بمانند. قابل توجه است که خودپسندی و نفع‌طلبی این سه تن آنان را در تشریك مساعی با مستبدان و حتی مداهنه و چاپلوسی آنان وادار می‌ساخت.

نسل جدیدتر، از برج عاج فرو آمدند و به‌صف مبارزه پیوستند. بسیاری از آنان به‌احزاب جناح چپ گرویدند و برخی نیز در مبارزات سیاسی به‌کام مرگ افتادند. پاره‌ئی نیز به‌دلیل مشکلات سیاسی یا از آن رو که راه دیگری برای ادامهٔ هنر خود نیافتند به‌تبعید تن دادند. بوئنوس آیرس و مکزیك پر است از هنرمندان برجسته‌ئی چون **اگوستو رو آباستوس** (پاراگوئه، متولد ۱۹۱۷)، **لوئیس کاردوسا ای آراگون** (گواتمالا، متولد ۱۹۰۴)، **کارلوس سولورسانو** (متولد ۱۹۲۲) و **ارنستو مخیاسانچس** (نیکاراگوئه متولد ۱۹۲۳)؛ که از پاراگوئه یا آمریکای مرکزی تبعید شده‌اند. به‌عقیدهٔ یکی از منتقدان هندوراس، برای نویسندهٔ آمریکای مرکزی، «گریز به‌آن سوی مرزها»ویا «پناه جستن در کوهستان‌ها» می‌تواند راه چاره‌ئی باشد. اما این فرار به‌کوهستان تنها فرار جسمانی نیست. شعر توصیفی، شعر مذهبی و شعر عرفانی دوران‌های دیکتاتوری نشانه‌ئی از این گریز است. در واقع فرمانروایان مستبد خود قلمرو ادبی مجاز را تعیین می‌کنند. در مورد فولکلورو افسانه نیز که نوع ادبی رایج در کشورهائی چون هندوراس است وضع چنین است. مهم این که حتی در این زمینه‌ها و نیز در موردتعبیری که نویسنده از «تودهٔ مردم» دارد محدودیت بسیار است. فی‌المثل، در میان جزائر اسپانیائی زبان دریای کارائیب، تنها جمهوری دومینیکن از جنبش ادبی آفرو ـ آنتیلی به‌دور مانده است، با آن که سیاه‌پوستان و مولاتوها بخش بزرگی از جمعیت این کشور را تشکیل می‌دهند. این مسأله را می‌توان تا اندازه‌ئی به‌عوامل تاریخی، خاصه دشمنی دیرینهٔ این جمهوری با هائیتی که غالب جمعیت آن را سیاه‌پوستان تشکیل می‌دهند وابسته دانست. اما فقدان عنصر سیاه‌پوست در آثار ادبی این کشور معلول سیاست نژادی تروخی‌یو است. در حالی که در کوبا نهضت آفرو کوبائی به‌صورت نیازی اساسی در می‌آید و همهٔ نژادها را زیر لوای فرهنگ ملی جمع می‌آورد در دومینیکن این جنبهٔ فرهنگ همچنان فراموش مانده است. البته **مانوئل دل کابرال** (متولد ۱۹۰۷) شاعر پیشرو این سرزمین را باید مستثنی دانست. وی با آن که در مقدمه‌ئی بر مجموعه اشعارش وجود هنر آمریکائی و شعر سیاهپوستان را نفی می‌کند کتابی با نام«**دوازده شعرسیاهپوستی، ۱۹۳۵**» انتشار داده است. اما بنا به‌نظر یکی از منتقدان، حتی این اشعار تأکیدی بر «جنبهٔ بدوی سیاهپوست در مفهوم منفی آن» است. تمایلی که به‌تازگی دربرخی از کشورهای تحت فشار(مانند نیکاراگوئه) پدید آمده

پیوستگی هنر پیشرو طغیان است. **ارنستو کاردنال** شاعر بزرگ نیکاراگوئه نمونه‌ئی از این دست است. کاردنال پیرو سبك ویتمن و مردی سخت متدین است و شعرش تلفیقی است از دین، سیاست و اخلاق. وی در کتاب «مکاشفه» از مسائلی چون بمب هیدروژنی، دنیای نو و ماهیت شرّ سخن می‌گوید.

شاید تصور شود که در کشورهای تحت سلطهٔ استبداد، تجربه‌ها و رویدادها تنها در حافظهٔ تبعیدشدگان محفوظ می‌ماند. اما در واقع چنین نیست. دو نویسندهٔ برجسته، **آگوستو روآ باستوس** و **میگل آنخل آستوریاس**، نخستین از پاراگوئه و دیگری از گواتمالا، علی‌رغم تحدید و منع محیط، در آمریکای لاتین و حتی در جهان به‌شهرت رسیدند. زندگی این دو نویسنده شباهت بسیار به‌یکدیگر داشته است. هر دو در دورانی زیسته‌اند که کشورشان از یك آزادی نسبی برخوردار بوده و در نتیجه توانسته‌اند به‌کار نوشتن بپردازند. و مطالعات خود را ادامه دهند. هر دو پیش از جلای وطن سال‌ها به‌عنوان مفسّر رادیو و روزنامه‌نگار کار کرده‌اند و هر دو برای نوشتن رمانی درباره کشورهای تحت فشار، راهی مشابه برگزیده‌اند چرا که شیوه استناد به‌وقایع را به‌کنار نهاده و از افسانه و اسطوره و تخیل مدد گرفته‌اند تا نیروهای نیمه هشیاری که اذهان مردم وطن‌شان را انباشته به‌خواننده بشناسانند. هر دو دریافتند که تنها با نشان دادن تصویر کاملی از این مردم، با همهٔ پیچیدگی و غنای آن می‌توانند توجه جهانیان را (که عموماً از این سرزمین‌ها بی‌خبرند) به‌داستان جلب کنند.

آقای رئیس جمهور آستوریاس (۱۹۴۶) همهٔ طبقات جامعه را از گدا تا رئیس جمهور در بر می‌گیرد و دست و پا زدن همه را در چنگال وحشت و تهدید مرگ نشان می‌دهد. «مردانی از ذرت» تصویر دوره‌ئی طولانی در تاریخ گواتمالا است و موضوع اصلی آن کوتاه شدن دست سرخ‌پوستان از زمین و تبدیل کشاورزی به‌نوعی تجارت است. به‌همین نحو نیز، «پسر انسان، **۱۹۵۹**» اثر **روآباستوس** تاریخ کشور پاراگوئه را از اواسط قرن نوزدهم تا پایان جنگ چاکو شامل می‌شود. در «مردانی از ذرت» و «پسر انسان» این چشم‌انداز تاریخی نویسندگان را یاری می‌دهد تا بر یکی از مشکلات پرداختن تصویری نه چندان سیاه از زندگی فائق آیند. آستوریاس و باستوس، در این دو اثر با شرح تلاش و کشمکش سالیان‌بسیار، مفهوم تداومی به‌فداکاری‌ها و تنازع آدمی بخشیده‌اند. معهذا هر نویسنده به‌جنبهٔ دیگری نیز پرداخته‌اند: اتلاف کامل عنصر انسانی، که عذاب زندگی در دوران استبداد است و این چیزی به‌مراتب دردناك‌تر از رنج جسمانی است. رمان آقای رئیس جمهور آستوریاس و داستان کوتاه «حفاری» اثر روآباستوس نمایشگر دوران کابوس‌وار عقیم و بی‌حاصلی است که در آن طغیان‌کنندگان در برابر «وضع موجود»، به‌خواری کشته می‌شوند. آثار نویسندگانی چون باستوس و آستوریاس و نیز فوران ناگهانی هنرهای گوناگون در دوره‌های کوتاهی که از آزادی نصیبی می‌یابند نشانی از اتلاف غم‌انگیز استعدادهای انسانی است، مسأله‌ئی که جزء لاینفك حکومت‌های استبدادی است. باوجود این دیکتاتورها را نباید سرسخت‌ترین دشمنان هنرمند به‌شمار آورد. **استردا کابرراوتروخی‌یو** کوشش‌های گمراه و ناشیانه‌ئی

در حمایت از هنر به‌عمل آوردند. در حقیقت باید گفت که فرهنگ ملی کشوری چون ال‌سالوادور که نوع حکومت آن نه استبدادی که الیگارشی است و عده‌ئی مستبد فاقد احساس بر مصدر قدرت تکیه زده‌اند بیش از کشور همسایه‌اش گواتمالا، که به‌دنبال هر دوران تاریك استبداد روزهای روشنی نیز داشته، زیان دیده است.

مسأله کشور کوچك: اروگوئه

در کشورهائی که نام برده شد، حتی بدون حکومت دیکتاتوری نیز، مشکل بزرگی در برابر نویسندگان وجود دارد و آن مشکل خواننده است. جمهوری‌های آمریکای مرکزی، جزائر کارائیب و بسیاری از کشورهای آمریکای جنوبی بسیار کم جمعیت‌اند و این جمعیت اندك مخصوصاً وقتی مسأله بیسوادی نیز در نظر گرفته شود نمی‌تواند خوانندهٔ بسیار درخود بپرورد. کستاریکا، نیکاراگوئه، پاناما و پاراگوئه هر یك کم‌تر از دو میلیون نفر جمعیت دارند و بولیوی، جمهوری دومینیکن، ال سالوادور، گواتمالا، هندوراس و اروگوئه هر یك کم‌تر از چهار میلیون. روشن است که در هیچ یك از این کشورها وجود تأثر بزرگ تجاری یا چاپ کتاب به‌تعداد بسیار زیاد که برای ناشران سودمند باشد امکان‌پذیر نیست و این مسأله به‌خودی‌خود محدودیت‌هائی برای هنرمند به‌وجود می‌آورد. چنان که یکی از منتقدان خاطرنشان کرده است «در کستاریکا، به‌فروش رساندن رمان، کار حضرت فیل است. تیراژ کتاب ندرتاً به‌بیش از هزار نسخه می‌رسد و با آن که سازمان‌های انتشاراتی خوبی دست اندرکارند اما به‌علت فروش کم، چاپ کتاب به‌ندرت خرج خود را تأمین می‌کند.» در چنین شرائطی، نویسندگان یکی از این دو راه را در پیش می‌گیرند: یا آثار خود را به‌وسیله سازمان‌های انتشاراتی دولتی به‌چاپ می‌رسانند یا داستان کوتاه می‌نویسند و در روزنامه‌ها و مجلات هفتگی انتشار می‌دهند. در واقع در اروگوئه و کستاریکا و بسیاری از کشورهای کوچك دیگر داستان کوتاه نوع ادبی مطلوب‌تری است تا رمان. و این نکته نیز گفتنی و مهم است که **روکه دالتون** یکی از شاعران طراز اول ال سالوادور اکنون در کوبا بسر می‌برد و درهمین کشور کار می‌کند.

مشکل بزرگ دیگری که کشورهای کوچك با آن مواجهند خشکیدن چشمه‌های الهام نویسندگان است. آنان در جست‌وجوی محرکی که در وطن نمی‌یابند تن به‌مهاجرت می‌دهند. اروگوئه از این لحاظ به‌سختی زیان دیده است. چه، بسیاری از نویسندگان بزرگ آن، کسانی چون **فلوریسنوسانچس (۱۹۱۰-۱۸۷۵)** و **اوراسیو کیروگا(۱۹۳۷-۱۸۷۸)** مرزوبوم خود را ترك گفتند و در آرژانتین رحل اقامت افکندند. معذلك مورد ال سالوادور، نشان‌دهندهٔ یکی دیگر از مشکلات فرهنگی است که کشورهای کوچك با آن روبه‌رو هستند، مشکلی که در برابر نویسندگان حرفه‌ئی قد برمی‌افرازد. ظرفیت محدود این کشورها سبب می‌شود که ادبا غالباً به‌عنوان سیاستمدار، روزنامه‌نویس و دیپلمات نیز به‌فعالیت بپردازند. سه شخصیت برجسته ادبیات ال سالوادور، **فرانسیسکو گاویدیا (۱۹۵۵- ۱۸۷۵)**، **آلبرتو ماسفرر(۱۹۳۲-۱۸۵۸)** و

آرتورو آمبروگی (۱۹۳۶ـ۱۸۷۵) همه گذشته از ادبیات در زمینهٔ سیاست نیز فعالیت‌های گوناگونی داشته‌اند. در چنین کشورهای کوچکی، نویسنده بار مسئولیت خاص را نیز بر دوش دارد بدین معنی که رابطی میان محیط خویش و جنبش‌های وسیع در فرهنگ جهانی است. از این رو، نقش نویسنده در جامعه ضرورتاً جنبه‌ئی جهان‌شمول به‌خودش می‌گیرد. در کشورهای کوچك، هرگاه این کیفیت کاستی می‌گیرد پرداختن به‌مسائل محدود و کوچك محلی، وضع نویسنده را به‌خطر می‌افکند. در کستاریکا نویسندگان بسیاری چون کلودیو گونسالس روکاوادو (۱۹۲۵ـ۱۸۶۵)، کارمن لیرا (۱۹۴۹ـ۱۸۸۸)، ریکاردو فرناندس گوآردیا (۱۹۵۰ـ۱۸۶۷) و مانوئل گونسالس سلدون (۱۹۳۶ـ۱۸۶۴) را می‌توان یافت که هر چند داستان‌های دل‌انگیزی پرداخته‌اند اما محدودیت دید آنان را به‌سبب همین پرداختن به‌مسائل محلی آشکار را می‌توان دریافت.

در میان کشورهای کوچك آمریکای لاتین، اروگوئه، در ایجاد فرهنگی شاخص و متمایز موفق‌تر از دیگران بوده است. این مسأله از سوئی به‌همجواری با بوئنوس آیرس ـ که خود می‌تواند محرك باشد ـ ارتباط می‌یابد و از سوی دیگر به‌این واقعیت که مونته ویدئو بندری است بزرگ و بین‌المللی. اما از عوامل مهم دیگر نیز غافل نباید ماند. نسبت به‌دیگر کشورهای آمریکای لاتین، تنها در اروگوئه تعداد با سوادان به‌راستی زیاد است (۹۷ درصد کل جمعیت). طبقهٔ متوسط را گروه کثیری مشتمل بر ۲۵۰,۰۰۰ کارمند دولت تشکیل می‌دهد که آن نیز در چنین خاك کم وسعتی رقمی غول‌آسا است. این دو عامل ـ کثرت تعداد باسوادان و وسعت طبقهٔ متوسط ـ سبب شده است که مونته ویدئو از داشتن یك محیط روشنفکر، که تأثیری به‌مراتب بیش از رویدادهای فکری دیگر پایتخت‌های آمریکای لاتین دارد بر خود ببالد. در این شهر بنگاه انتشاراتی آبرومندی به‌نام (آلفا) در کار نشر و چاپ فعالیت دارد و نشریهٔ ادبی معتبری به‌نام «نومرو» منتشر می‌شود. شیوه‌های اصیل و خاص اروگوئه در ادبیات و نقاشی (مانند کونستراکتیویسم) رو به‌تکامل نهاده و نقد ادبی بر پایه‌ئی بلند استوار است. با وجود این، چنان که پیش از این متذکر شدیم وسعت اندك این سرزمین تأثیری قاطع بر طرز تفکر نویسندگان بر جای نهاده است. آنان خود را در قفس تنگ رویدادهای بومی ومحلی محبوس می‌بینند و طبیعی است که نگاه خود را به‌آن سوی مرزها بدوزند. خوزه انریکه رودو، یکی از روشنفکران طراز اول آمریکای لاتین در نخستین دههٔ قرن حاضر، محققاً در نتیجه همین کم مایگی سنت فرهنگی اروگوئه بود که خود را نخستین و بزرگ‌ترین نویسندهٔ آمریکای لاتین می‌شمرد. به‌همین سبب نیز بود که به‌یکی از نویسندگان و شاعران اروگوئه، بانوئی به‌نام خوآنا ایباربورو (متولد ۱۸۹۵) لقب «خوآنای آمریکا» داده شد. یکی از نویسندگان اروگوئه که بیش‌تر ایام زندگی را در آرژانتین گذرانده است ضمن یکی از داستان‌های مجموعهٔ «میهن» با لحنی تلخ از دلبستگی احمقانهٔ انسان به‌مرزهای ملی سخن می‌گوید. این احساس جهان‌وطنی بی‌تردید بازتابی از تجربه‌های شخصی اوست.

اکنون شاید این تصور حاصل شود، که آثار ادبی اروگوئه، همانند بسیاری از نمونه‌های ادبی آرژانتین آثاری جهانی است. اما در واقع چنین نیست. درست است که شعر به‌مسائل کلی می‌پردازد و این بخصوص در مورد «خوآنای آمریکا» صادق است زیرا وی در بهترین اشعار خود از طبیعت کلی سخن می‌گوید و نه از طبیعت خاص اروگوئه، و نیز هر چند شاعران بزرگ دیگری چون خولیوکا سال (۱۹۵۴-۱۸۸۹)، امیلیو اوریبه (متولد ۱۸۹۳)، کارلوس سابات ارکاستی (متولد ۱۸۸۷)، ساراده ایبانیس (متولد ۱۹۱۰) و ایده آویاری نیو (متولد ۱۹۲۰) در عرصه‌هائی از احساس و تجربه دست به‌جست‌وجو زده‌اند که ارتباط چندان با احساسات ملی ندارد، اما رمان و داستان کوتاه اروگوئه جلوه‌گاه واقعیات خاص این سرزمین است. تا دهۀ ۱۹۴۰ هرگاه نویسنده‌ئی درصدد ابراز دلبستگی و پیوندش با مسائل خاص اروگوئه بر می‌آمد دربارۀ روستاهای آن می‌نوشت. از همین جا است که سنت‌های گاوچرانان در داستان‌های فرنان سیلوا والدس (متولد ۱۸۸۷) و پدرو لئاندرو ایپوچه (متولد ۱۸۹۹) ثبت شده و باقی مانده است. اما دو تن از نویسندگانی که در دهۀ ۱۹۳۰ به‌شهرت رسیدند به‌نام فرانسیسکو اسپینولا (متولد ۱۹۰۱) و انریکه آموریم (۱۹۶۰-۱۹۰۰)، دست از توصیف زندگی گاوچرانان بدان صورت کلیشه‌ئی برداشتند و پرده از فقرو فاقه و تضادهای اندوهبار روستائیان برگرفتند. نویسندۀ اول، اسپینولا، به‌روابط عاطفی مردم توجه دارد در حالی که آموریم که نویسنده‌ئی است پر کار، تضادهای عمیق اجتماعی زندگی روستائیان را روشن می‌سازد. در «اسب و سایه‌اش، ۱۹۴۱» به‌مسأله برخورد میان کریول‌ها و مهاجران می‌پردازد و در آگیلار زارع، ۱۹۳۴ بیگانگی و کنده شدن انسان شهری از زمین مسألۀ مورد توجه اوست. سرباز شهوتران رمان «مصّب، ۱۹۵۸» نیز تجسمی از تاریخ اروگوئه است. مرد که از دو خانواده، یکی مشروع و قانونی ودیگری نامشروع سرپرستی می‌کند شاهد دگرگونی و انهدام زندگی بدوی و آرامی است که آن را سخت دوست می‌داشته است.

اما در سال‌های اخیر، این نکته مسلم گردیده است که هستۀ اصلی مشکلات اروگوئه دیگر مسائل روستائی نیست. اروگوئه امروز کشور منشی‌ها و کارمندان دولت است و مخاطراتی که این طبقه با آن مواجهند نه ستمگری و خشونت بل خودپرستی‌ها و ترس از نداشتن امنیت اجتماعی است. به‌همین‌جهت است که آدم‌های رمان‌های ماریوبندتی وکارلوس‌مارتینس مورنو دو تن از نویسندگان معاصر اروگوئه را کارمندان دولت تشکیل می‌دهند که مشکلات‌شان در مجموع بیش ازمسائل روستائی می‌تواند نمونۀ مشکلات امروز اروگوئه باشد. فی‌المثل قهرمان رمان «دیوار، ۱۹۶۲» اثر مارتینس مورنو، ورزنامه‌نویسی است که طی سفری به‌کوبا، آنچه را که می‌بیند با بی‌علاقگی و نومیدی آرام هم‌میهنان خود مقایسه می‌کند میان این دو تضادی عظیم می‌یابد. آدم‌های داستان کوتاه «بودجه» اثر ماریو بندتی، کارمندان دولتند که تنها هدف و مقصودشان در زندگی افزایش حقوق است و بس. هم در رمان «متارکه» اثر بندتی و هم در داستان کوتاه «کبوتر»اثر مارتینس، زندگی محقر قهرمانانی که دردام زندگی

روزمره گرفتار آمده‌اند کیفیتی غم‌انگیز می‌یابد. «کبوتر» داستان کارمند بازنشسته‌ئی است که چشم امید تنها به‌روزی دوخته است که کبوترش یك بار دیگر جایزه اول مسابقه فصل را برباید.

توجه این دسته از نویسندگان نسل جدید به‌شرائط و اوضاع خاص اروگوئه، در حقیقت ادبیاتی را بنیان نهاده است که از وابستگی‌ها و روابط ملی فراتر می‌رود. زیرا خصوصیت انسانی و مسائلی که فی‌المثل در آثار مورنو و بندتی مورد بحث قرار می‌گیرد شباهت تام و تمامی با خصوصیات انسانی و مسائل آثار ادبی اروپائی دارد. می‌بینیم که غالب آثار نویسندگان جدید اروگوئه به‌کمك پیشرفت قابل توجهی که در امر انتشارات حاصل شده، با آن که ظاهراً تنها به‌بیان رویدادهای منطقه‌ئی و بومی می‌پردازند بیش از ادبیات دیگر کشورهای کوچك آمریکای لاتین در مسیر جریان ادبیات جهانی قرار دارند. با این همه، یکی از برجسته‌ترین نویسندگان معاصر این کشور، **خوآن کارلوس اونه‌تی** (متولد ۱۹۰۹) را به‌سختی می‌توان در شمار نویسندگان اروگوئه محسوب داشت چرا که سال‌های بسیاری در بوئنوس آیرس زیسته و این شهر صحنهٔ پاره‌ئی از داستان‌های او را تشکیل می‌دهد. در داستان‌های اونه‌تی سیمای مردم ستم‌کشیده و تنهائی تصویر شده است که زندگی‌شان در ناکجاآبادی مبهم و مه‌آلود می‌گذرد. قهرمان رمان «کارخانه کشتی‌سازی، ۱۹۶۱» مدیر یك کارخانهٔ تعمیر کشتی است اما هرگز کشتی‌ئی برای تعمیر بدانجا نمی‌آید. این خالی بودن کارخانه به‌خلائی که زندگی مرد را در خود گرفته اشاره دارد. مضامین و مکان‌های وقوع داستان‌های اونه‌تی هر چه هست منطقه‌ئی نیست اما شاید در تمایل اصلی او به‌بیان تنهائی و انحطاطی که از ناتوانی در ارتباط ناشی می‌شود مقصودی نهفته باشد. در نظر وی کمال با زوال یکسان است و زندگی درجریان خود، اندك اندك رو به‌فساد می‌رود. چنین اعتقادی نمی‌تواند از آنِ مردی باشد که در کشوری جوان با آینده‌ئی روشن و پرامید زندگی می‌کند بلکه برداشت انسانی است که خود را قربانی حادثات زمانه می‌داند، حادثاتی که خود از مهار کردن آن‌ها عاجز است. در دنیائی که مسأله وسعت روز به‌روز اهمیت بیش‌تر می‌یابد، کوچکی خاك یکی دیگر از دشواری‌ها است. در چنین وضعیتی، فهمیدن، تنها محدودیت‌ها را می‌شناساند و نومیدی به‌بار می‌آورد.

مسألهٔ هویّت: پاناما و پوئرتوریکو

پاناما و پوئرتوریکو کشورهای کوچکی هستند که در آن‌ها مسأله هویت ملی از اهمیتی خاص برخوردار است. عمر کشور پاناما ازعمر کانال فراتر نمی‌رود. از این رو روشنفکران و نویسندگان این سرزمین به‌داشتن هویتی متمایز نباید چندان شگفتی‌آور باشد. امروزه مسأله روشنفکر پوئرتوریکوئی این است که گذشتهٔ میهن خود را ـ که پاره‌ئی از دنیای اسپانیائی زبان بوده است ـ با امروز آن، به‌عنوان تابعی از یك دولت مقتدر آنگلوساکسون آشتی دهد.

نویسندگان و شاعران بزرگ پاناما چون **گی** یرموآندروه (۱۹۴۰ـ۱۸۷۹) و

ریکاردو میرو (۱۹۴۰-۱۸۸۳) اساساً به‌ایجاد حس آگاهی ملی در هم‌میهنان خود دلبستگی داشتند. میرو، در جشن استقلال کشور، اشعاری سرود به‌این قصد خاص که توسط دانش‌آموزان مدارس خوانده و حفظ شود. با وجود چنین کوشش‌های هشیارانه‌ئی که در راه ایجاد ادبیات ملی به‌کار می‌رفت لزوم برقراری جایزه‌ئی ادبی که مشوق نویسندگان باشد نیز احساس می‌شد. این جایزه که به‌نام «ریکاردو میرو» شهرت یافت پیش از آن که نویسندگان پاناما محرك کافی در گسترش احساسات ملی نیرومندی در این سرزمین بیابند به‌وجود آمد. بسیاری از نویسندگان معاصر پاناما، ابتدا آثار خود را در سایهٔ حمایت این جایزه ادبی چاپ و منتشر ساختند.

اعتراض، هستهٔ مرکزی رمان پاناما را تشکیل می‌دهد و این موضوع شگفتی نیست. خوآکین بلنیو سده نیو (متولد ۱۹۲۲)، برنده جایزه میرو در اثری با عنوان «ماه سبز، ۱۹۵۱» از مظالمی که در منطقهٔ کانال روی می‌دهد پرده برمی‌دارد و بهترین نمونه‌های شعر پاناما، متعلق به‌دمتریو کورسی (۱۹۵۷-۱۸۹۹) از اغتشاش‌های زمین وطنی حوزهٔ کانال تأثیر می‌پذیرد. خود دربارهٔ این منطقه می‌گوید: «سفیدپوستان این منطقه را می‌شناسم، سیاهان آن را می‌شناسم و دورگه‌ها را نیز و از سراسر زندگی و معجزات‌شان آگاهم.» این موضوع در مورد نویسنده برجسته معاصر پاناما روگلیو سینان (متولد ۱۹۰۴) صادق است که با وجود استفاده از صناعات پیشرو و خلق آثار خیالپردازانه و نیز با وجود دیدگاه‌های جهان‌شمولی طبیعت شگفت‌انگیز مرز و بوم خود را به‌شیوهٔ درخشانی در برابر خواننده می‌گسترد و در رمان «ماه تمام، ۱۹۴۷» خواننده را به‌اعماق جهانی از تجاوزات جنسی، اغتشاش‌ها، ثروت‌های مادی، اختلاط نژادها و ملیت‌های گوناگون که مجموعاً محیط کانال پاناما را تشکیل می‌دهند می‌کشاند. زندگی آدم‌های این رمان میان دو دنیای مختلف، پاناما وآمریکای شمالی، و حوادث جهانی که در این برزخ روی می‌دهد در نوسان است.

مسألهٔ عمدهٔ نویسندگان جدید پوئرتوریکو تهدید است که از سوی ایالات متحده نسبت به‌فرهنگ سنتی این کشور اعمال می‌شود. به‌گفتهٔ یکی از منتقدان:

> شیوهٔ زندگی آمریکائی که به‌علت مجاورت و از طریق مدارس، کتاب‌ها، مسافرت‌های مکرر مردم پوئرتوریکو به‌ایالات متحدهٔ تعلیماتی که طبقهٔ پیشرو در آنجا می‌بینند، مناسبات بازرگانی، سینما، و در مقیاس کوچك‌تر تلویزیون و رادیو درجامعهٔ ما رسوخ کرده تأثیری عمیق بر محیط زندگی ما بر جا نهاده است. این درست است که در رژیم جدید تعداد مدارس کشور افزایش یافته و از سال ۱۹۰۳ به‌این طرف دانشگاه هم داشته‌ایم، لیکن از آنجا که ... تحصیل در مدارس ما همچنان به‌زبان انگلیسی است و زبان اسپانیائی نقش درجهٔ دوم یافته، باید گفت که دستگاه آموزش عمومی سیر قهقرائی داشته است.

پولی که ایالات متحده در دانشگاه پوئرتوریکو ریخته، آن را به‌یکی از مجهزترین دانشگاه‌های آمریکائی مبدل کرده است. اما مسأله حفظ سنت‌های اسپانیائی این

جزیره موجب نگرانی عمیق بسیاری از روشنفکران برجستهٔ پوئرتوریکو را فراهم آورده است. عجیب نیست که پاره‌ئی از بهترین و وفادارترین طرفداران فرهنگ اسپانیائی، در پوئرتوریکو پرورش یافته‌اند و در فصلنامه دانشگاه به‌نام «لاتوره» مقالاتی که درباب ادبیات اسپانیائی به‌چاپ می‌رسد بر دیگر مطالب فزونی دارد.

در میان نویسندگان پوئرتوریکو ـ مانند نویسندگان غالب کشورهای آمریکای لاتین ـ بسیارند کسانی که در آثار خود به‌طبیعت زندگی روستانشینی توجه نشان داده‌اند. برجسته‌ترین چهره‌های این گروه شاعری است به‌نام **ویرخیلیو داویلا** (۱۹۴۳ـ۱۸۶۹) و نویسنده‌ئی به‌نام **انریکه آ. لاگرا** (متولد ۱۹۰۶). با وجود آن که تعداد سفیدپوستان در این کشور فزونی داردو سیاه‌پوستان در اقلیت‌اند اما یکی از مفاخر این سرزمین، **لوئیس پالس ماتوس** (۱۹۵۹ـ۱۸۹۰) پروردهٔ مکتب آفرو ـ آنتیلی است. یادهای طنزآلود و مکرّر او را از آفریقا باید به‌منزلهٔ تفسیر غیرمستقیمی از تمدن بیش از حد ذهنی سفیدپوستان و به‌طور کلی فرهنگ آنگلوساکسون دانست. اما شعر پالس ماتوس به‌صورت پدیده‌ئی منفرد و مجزّا در ادبیات پوئرتوریکو باقی مانده است زیرا در این سرزمین کم‌تر از دیگر کشورهای کارائیب سنت آفریقائی به‌صورت بخش مهمی از فرهنگ ملی مورد توجه قرار می‌گیرد.

نویسندگان معاصر پوئرتوریکو نگران مسألهٔ هویت‌اند. مهم‌ترین آنان **رنه‌مارکس** است که داستان کوتاه و نمایشنامه می‌نویسد. در نمایشنامهٔ «ارابه، **۱۹۵۳**»،مارکس به‌مسألهٔ شایان توجه مهاجرت به‌ایالات متحده می‌پردازد: دهقانی پوئرتوریکوئی،پس‌از سال‌ها اقامت در نیویورك به‌میهن بازمی‌گردد و در آنجا، به‌عدم تناسب وضع موجود خود با زندگی گذشته پی می‌برد. یکی از تکان‌دهنده‌ترین داستان‌های کوتاه مارکس اثری است با عنوان «اینجا در کشتی، جسدی افتاده است». این اثر، در نخستین نگاه، داستان غم‌انگیز ازدواجی است که در آن مردی مغلوب زن خود را می‌کشد و زان پس خود را مقطوع‌النسل می‌سازد. اما با اندکی تعمق آن را روابط آگاهانه‌ئی می‌یابیم که از فرو مردن نیرو و ارزش‌های پوئرتوریکو در زیر سلطهٔ فرهنگی مادی و بیگانه سخن می‌گوید.

مسألهٔ خشونت: ونزوئلا و کلمبیا

ونزوئلا و کلمبیا، با جمعیتی به‌ترتیب هشت و پانزده میلیون نفر، هر دو با مشکل یکپارچه کردن مناطق پراکنده و بسیار دور ازهم و برقراری حکومت قانون در قلمرو وسیع روبه‌رو بوده‌اند که از نقاط مرتفع کوهستانی تا نواحی جلگه‌ئی بخشی از حوزهٔ آمازون را در برمی‌گیرد. در هر دو کشور،توده‌های عقب‌ماندهٔ روستائی و کثرت بی‌سوادان(۵۸درصد در ونزوئلا و ۳۷ درصد در کلمبیا)، نواحی روستائی را در برابر بلای حکام محلی و شورش یاغیان بی‌دفاع گذارده است. طبقه روشنفکر و با فرهنگ شهرهای بزرگ ونزوئلا و کلمبیا با مردم دیگر نقاط که هرج و مرج و آشوب بر آن‌ها حکومت می‌کند وجوه مشترك اندکی دارد. هنرمند و نویسنده به‌سادگی می‌تواند زندگی

خود را در چارچوب تمدن شهری محدود سازد و خود را هم پایهٔ اروپائیان و زندگی خود را استوار بر پایه تمدن اروپائی بداند. به‌یقین شاعران مدرنیست که مروّج نوعی ظرافت و زیبائی بودند که در حد خود شکلی از مخالفت و ستیز بود از این دست بودند. **خوزه آسونسیون سیلوا** (۹۶ـ۱۸۶۵)، **پورفی ریو بارباخاکوب** (۱۹۴۲ـ۱۸۸۳)، **گی یرمو وا لنسیا** (۱۹۴۳ـ۱۸۷۳) ازکلمبیا و **مانوئل دیاس رودریگس** (۱۹۲۷ـ۱۸۷۱) و **پدرو دومی‌تیسی** (۱۹۵۴ـ۱۸۷۲) از ونزوئلا همه در تحقیر و مخالفت با محیط اتفاق نظر داشتند.

بسیاری از هنرمندان مدرنیست و دیگر نویسندگان طراز اول چند دههٔ نخستین قرن حاضر از میان اشراف برخاسته بودند و طبیعتاً آثارشان آئینهٔ افکار خواص جامعه بود. دو تن از نویسندگان نامدار ونزوئلا به‌نام **روفینو بلا نکوفومبونا** (۱۹۴۴ـ۱۸۷۴) و **ترزاده لاپارا** (۱۹۲۶ـ۱۸۹۱) نیز تبار اشرافی داشتند. ترزاده لاپارا یکی از زنان برجسته نویسنده در آمریکای لاتین است. یکی از رمان‌های او «ایفی گنیا، ۱۹۲۴» ـ که با عنوان «خاطرات بانوئی جوان و دلتنگ» ترجمه شده است ـ داستان زن جوانی است که در اروپا تحصیل کرده و اکنون در ولایت عقب‌افتاده و محدود کاراکاس زندگی خشك و بی‌ثمری را می‌گذراند. عشقی که ترزاده لاپارا نسبت به‌سرزمین اجدادی خویش ابراز می‌دارد با دلتنگی و غم غربت همراه است، دلتنگی برای کشتزارهای نیشکر که خود دوران کودکی را در آنجا گذرانده است و در «یادگارهای ننه بلانکا، ۱۹۲۹» بار دیگر از آن سخن می‌گوید. نیمی‌ازافسون این رمان به‌سبب دلتنگی و اندوهی است که نویسنده در از دست رفتن زندگی خانوادگی (پدرسالاری) ـ که به‌هنگام نوشتن این اثر نیز رو به‌انحطاط نهاده بود نشان می‌دهد. در این دوره، نویسنده می‌توانست با استفادهٔ استادانه از وقایع و رویدادهای زندگی طبقات متوسط شهرنشین و مردم ولایات، در قالب‌های ادبیات سنتی آثار خود رابیافریند و هیچ نیازی به‌ابداع قالب‌های تازه و نو نداشت. نویسندگان بسیاری از این دست در ونزوئلا و کلمبیا هستند. مشهورترین آن‌ها **توماس کاراس کی‌یا** (۱۹۴۰ـ۱۸۵۸) نویسندهٔ کلمبیائی است که رمان‌ها و داستان‌های کوتاه او از حیث موضوع و سبك نگارش، برای کسانی که با سنت‌های ادبی اسپانیا آشنائی دارند بیگانه نیست. کاراس کی‌یا به‌ندرت از زندگی و عادات و روابط انسانی و رسوم ولایت آنتی یوکیا که با روابط و رسوم شهرستان‌های اسپانیا شباهتی بسیار نزدیك دارد منحرف می‌گردد. استفادهٔ مکرر او از افسانه‌های عامیانه به‌آثارش لحنی آشنا می‌بخشد. در حقیقت خوانندگان داستان‌های او و ترزاده‌لاپارا به‌حق میان زندگی کلمبیائی و ونزوئلائی با زندگی مردم اسپانیا تفاوت اندکی می‌یابند. این نویسندگان، گهگاه به‌خواننده فرصت می‌دهند تا از ورای قشر ظاهری زندگی شهرنشینی نگاهی به‌عمق آن و آشوبی که در آن موج می‌زند بیفکند اما از کنار وضعیتی که ادبیات اروپائی نسل وی هیچ نظیری برای آن نمی‌شناسد به‌غفلت می‌گذرد.

حقیقت این که برخی از نویسندگان این نسل دیدی دگرگونه داشتند. فی‌المثل،

«خسوس دل کورال»(۱۹۳۱ـ۱۸۷۱) نویسندهٔ کلمبیائـی در داستان que¡ pase! el aserradorتصویری دقیق از اوضاع اجتماعی ونزوئلا و کلمبیا به‌دست می‌دهد. وقایع داستان در معدنی متعلق به‌خارجیان روی می‌دهد. در درون معدن، کار و زندگی، مثل‌هر جای دیگر، ادامه دارد. اما معدن برای خود دنیای بسته‌ئی است که تنها به‌وسیلهٔ سبدی آویخته بر طناب که بر فراز دره می‌رود و می‌آید باجهان خارج پیرامون خود ارتباط می‌یابد. در آن سوی دره جنگ در گرفته است. بدین سان، وضع درون معدن شباهت تمام با زندگی طبقات بالا و متوسط جامعهٔ ونزوئلا و کلمبیا دارد. آنان، فارغ از اندیشهٔ آشوب و ناامنی که سراسر ملك را فرا گرفته، خود را در قفس تمدن محبوس ساخته‌اند.

با وجود پیدایش آثاری که ذکرشان گذشـت، تا دهـهٔ ۱۹۲۰، نویسنـدگان از پرداختن به‌واقعیات پیرامون خویش غفلت می‌ورزیدند و این جهان آشفتهٔ سرشار از خشونت تا آن زمان در ادبیات ناشناخته مانده بود. در اینجا باید از رمان «گرداب، ۱۹۲۴» (که در صفحات و دربارهٔ آن سخن گفته شد) اثر خوزه ایوستاسیو ریورا (کلمبیا، ۱۹۲۸ـ۱۸۸۸) نام برد که نخستین رمان در این زمینه است. نویسنده در این اثر شیوه‌ئی مرسوم به‌کار می‌برد: گریز رمانتیك قهرمان داستان از جهان متمدن. با این تفاوت که گریز مکرر قهرمانان در سنت رمانتیسم قرن نوزدهم به‌جهان رویاها است در صورتی که آرتوروکو وایا واقعیت سرسخت جنگل روبه‌رو می‌گردد که شخصیت و احساسات انسانی او را اندك اندك خرد و نابود می‌سـازد. رمـان ریـورا با قدرت کوبنده‌ئی وحشت هنرمند را از رویاروئی با ماهیت تجربه در جنگل‌ها و دشت‌های میهن خود که تا آن زمان تصوری دربارهٔ آن نداشت نشان می‌دهد. در آثار نویسندگان بعد، ترس و وحشتی که بررمان «گرداب» غلبه دارد جای خود را به‌نوعی شیفتگی می‌دهد. نمونهٔ این گونه رمان‌ها «چهـار سال در خود، ۱۹۳۴» نوشتهٔ ادواردو سالامه آبوردا است. در این اثر نویسنده، به‌خصوص زندگی بدوی و حیرت‌انگیز کلمبیا را ضمـن داستانی توصیف می‌کند که در نمکزارهای دورافتادهٔ لاگوآخیرا می‌گذرد.

در رمان ونزوئلائی کشش و تنفر نسبت به‌زندگی بدوی، مشخص برخی ازبهترین آثار ادبی است. این حال نوسانی میان دو دیدگاه، هستـهٔ مرکزی سه رمـان بزرگ رمولوگایه گوس (متولد ۱۸۸۴) را تشکیل می‌دهد (نگاه کنید به‌صفحهٔ). در هر سه رمان، «دونیاباربارا، ۱۹۲۹»، «کاناایما ۱۹۳۵» و «کنتاکلارو»، شخصیت اصلی کسی است که خواهان مدنیّت است و برعلیه تمرد و بی‌قانونی خطرناك بمبارزه برمی‌خیزد. در هر سه مورد نیز لحظه‌ئی فرا می‌رسد که همان هواخواه مدنیت و محترم شمارندهٔ قانون دست به‌عملی خشونت‌آمیز می‌زند. قهرمانان گایه گوس پایمـال وحشیـگری محیط خود می‌شوند. به‌همین ترتیب در رمان «نیزه‌های رنگین، ۱۹۳۱» اثر آرتورو اوسلارپی یتری نیز که مربوط به‌دوران پیش از استقلال است مالك سفید پوست و مباشر مولاتو، دو شخصیت اصلی داستان، به‌ترتیب نمایندهٔ تمدن و بربریت‌اند. اما مباشر،هر چند از تمدن بوئی نبرده و هر چند با نیروهای بولیوار می‌جنگد کاملاً و از هر جهت فرومایه نیست. در رمان «دریا همچون تریان، ۱۹۴۳» نوشتهٔ آنتونیو آرائیس که

وقایع آن به‌زمان ما نزدیك‌تر است، دریا و تریان نشانهٔ نیروی وحشی و خشونت بارداماسو ولاسکس قاچاقچی است و چه تضادی است میان او و حسابدار بزدلی که به‌زن او دل می‌بندد و عاقبت هم به‌دست او کشته شود. مفاهیمی چون هرج ومرج و خشونت و وحشیگری به‌آسانی در صورت‌های ادبی نمی‌گنجد و نمی‌توان آن‌ها را در چارچوب آراسته رمان‌های شسته رفته جا داد. آثار توفنده و پریشان گایه گوس گواه این مدعا است.

داستان‌نویسان نسل جوان‌تر کوشیده‌اند تا این مشکل را به‌طریقی دیگر حل کنند. فی‌المثل **گی یرمومنس** (متولد ۱۹۱۱) در رمان طنزآمیز «مراسم عشاء آرلکین، ۱۹۶۲» با بهره‌گیری از خیال‌پروری وپوچ‌انگاری، نظام حکومت نظامی و اغماض طبقه متوسط را نسبت به‌اعمال آنان به‌خواننده می‌شناساند. کتاب با صحنهٔ «رقص سرهنگان» پایان می‌پذیرد و به‌این ترتیب یك اثر فانتزی از فساد دستگاه سیاسی پرده برمی‌دارد. نویسندهٔ معاصر دیگر، **میکل اتروسیلوا** (متولد ۱۹۰۸)، خشونت و هرج و مرج را به‌عنوان بخشی از جریان تحول تاریخی در برابر خواننده قرار می‌دهد. نویسنده در دو رمان «خانه‌های خاموش، ۱۹۵۵» و «دفتر شماره ۱، ۱۹۶۱» با توصیف دو جامعهٔ متخالف خلاصه‌ئی از تاریخ کشور را باز می‌گوید. در کتاب نخست، داستان در شهری رو به‌زوال می‌گذرد و این کنایتی است از ونزوئلای قدیم که بیش‌تر بر پایهٔ اقتصاد روستائی و ساخت اجتماعی فئودالی و سنت‌های اسپانیائی استوار بوده است.اما شهر اکنون مرده و ساکنان آن دیگر قادر به‌تأمین زندگی خود نیستند. نومید و بلاتکلیف یا باید به‌انتظار مرگ بنشینند و یا به‌مهاجرت تن دهند. اما «دفتر شمارهٔ ۱» از جامعه‌ئی کاملاً متفاوت سخن می‌گوید، جامعه‌ئی که درمنطقه‌ئی نفت‌خیز استقرار یافته است. معهذا، این جامعه هر چند بی‌قانون و خشونت‌طلب، از نظر نویسنده پایه‌ئی است که بنای آینده‌ئی نو را بر آن باید استوار کرد. ثروت حاصل از این مناطق نفت‌خیز، هر چند سطح معیشت و فرهنگ بسیاری از مردم ونزوئلا را ترقی فوق‌العاده نداده اما **اتروسیلوا** آن‌رااساس‌لازمی برای ایجاد کشوری جدید می‌داند. دگرگونی‌های محیط اجتماعی ونزوئلا که از آغاز کار نویسندگی رمولوگایه گوس به‌وقوع پیوسته در رمان‌های **سالوادور گارمندیا** که مبتکر شیوه‌ئی نوین است انعکاس یافته است. در رمان‌های «آدم‌های کوچك، ۱۹۵۹»، «زندگی پست، ۱۹۶۸»، «روز خاکستر، ۱۹۵۴» و «ساکنان، ۱۹۶۸» گارمندیا با واقع بینی بی‌ترحم و طنزآلود، به‌آن‌هائی که در حاشیهٔ زندگی می‌پلکند، به‌بیکاران و کارمندان دون پایه می‌پردازد و از این راه داستان‌های خود را که اساساً مأخوذ از جنبه‌های عادی و پیش پا افتادهٔ زندگی است غنای بسیار می‌بخشد.

مسأله خشونت نیز موضع اساسی رمان جدید کلمبیا است، مخصوصاً از سال ۱۹۴۷ که به‌دنبال روی کار آمدن رئیس جمهوری محافظه‌کاری که بارأی اقلیت انتخاب شد جنگ داخلی آغاز گردید. دراین دورهٔ خشونت و قتل‌های وحشیانه، صدوپنجاه تا دویست‌هزار نفر از مردم کلمبیا کشته شدند و غریب نیست اگر بسیاری از رمان‌های مربوط به‌زدوخورد کیفیتی مجادله‌آمیز دارند. شاید بتوان «باد خشك،۱۹۵۴»

اثر دانیل کایی سدو را مشهورترین نمونهٔ این نوع رمان به‌شمار اورد. معدلك در میان آثار نویسندگان کلمبیا از نوشته‌های بسیاری می‌توان نام برد که در آن‌ها موضوع خشونت به‌شیوه‌ئی درخشان مطرح می‌شود بی‌این که لحنی مستقیم به‌کار رود یا داستان آشکارا رنگ جدل به‌خود گیرد. در این رهگذر باید از «مسیح پشت می‌کند، ۱۹۵۳» و«دهقان بی‌زمین،۱۹۵۴» اثر ادواردو کابایرو کالدرون؛ «کسی به‌سرهنگ نامه نمی‌نویسد، ۱۹۶۱» و «ساعت نحس، ۱۹۶۲» اثر گارسریل گارسیا مارکس؛ «روز موعود، ۱۹۶۴» از مانوئل مخیا وایه خو (متولد ۱۹۲۴) و «درچیما پیر مقدسی به‌دنیا می‌آید، ۱۹۶۳» از مانوئل ساپاتا اولیویا نام برد. حوادث این رمان‌ها همه در شهرك متروك و میان مردمی روی می‌دهد که هنوز هم زندگی آنان، از زن و مرد، طعمه قحطی، سیل،تعصب و امواج بی‌امان خشونت است، شرائطی که فضائی قرون وسطائی در داستان می‌آفریند. در رمان‌ها و داستان‌های کوتاه گارسیا مارکس، بلاهای غریب و اسرارآمیز چون باران پرندگان مرده (واقعه‌ئی در داستان فردای روز شنبه، ۱۹۶۲، که در دهکده‌ئی روی می‌دهد) بر مردم نازل می‌شود. این فضای قرون وسطائی در بسیاری از رمان‌های دیگر تکرار می‌شود. رعایا، به‌هنگام تهدید از جانب دشمن مهاجم در جست‌وجوی ارباب و حامی برمی‌آیند. رابطهٔ فئودالی بین ارباب و رعیت در «باد خشك»اثر کایی سدو و «دهقان بی‌زمین» اثر کابایرو کالدرون نیز مورد بحث قرار می‌گیرد. خصوصیات مانوئل پاچو در رمانی به‌همین نام (۱۹۶۴) از همین نویسنده همچون خصوصیات و حالات شخصیت‌های اشعار قرون وسطائی از غرابت بسیار برخوردار است. رمان شرح ماجراهای پسر جوانی است که روزی ازلابلای شاخ و برگ انبه که او را از نظر پنهان داشته شاهد کشتار جمعی مادر، پدر بزرگ و همه افراد خانوادهٔ پر جمعیتش می‌شود. هنگامی که مهاجمان سوار بر اسب از آن مکان دور می‌شوند پسر ازدرخت به‌زیر می‌آید، جنازهٔ پدر بزرگ را در گونی می‌تپاند و برای مطالبهٔ خونبها عازم نزدیك‌ترین شهر می‌شود.پس از چند روز که به‌مقصد می‌رسد جسد پیرمرد به‌تودهٔ متعفنی بدل شده است. این که پسر جوان آخرین مرحلهٔ سفر را با هواپیما به‌پایان می‌رساند یادآور این نکته است که در کشورهائی نظیر کلمبیا، یك ذهن قرون وسطائی می‌تواند در کنار جدیدترین وسائل و اشکال ارتباطی به‌موجودیت خود ادامه دهد.

ونزوئلا و کلمبیا کشورهائی هستند که در آن‌ها ساخت‌های اجتماعی و شیوه‌های زندگی که وجوه مشترك بسیاری با اروپای قرون وسطی دارد همچنان برقرار مانده است. جنبهٔ قابل توجه این معنی، به‌خصوص‌در میان نویسندگان معاصر کلمبیا کوششی است در جهت ایجاد وضعیتی که در آن شیوه‌های کهن بتوانند در کنار نوترین وسائل و اختراعات به‌حیات خود ادامه دهند. علاوه بر این هر دو کشور در سال‌های اخیر شاهد موج جنبش‌های «بیت» در شعر بوده‌اند. هدف این جنبش‌ها تلفیق انقلاب اجتماعی با انقلاب شعری است. جنبش «نادائیستا»ی کلمبیا و نیز مجلهٔ «ال تکوده لابائنا» که ناشر آثار نویسندگان پیشرو گردید، از این زمره‌اند.

(ادامه دارد)



سینمای مستند سیاسی

۲

گفت و گوئی با «پاتریشیو گازمن»
کارگردان فیلم
«نبرد شیلی»

*** این درگیری‌های شدید ایدئولوژیکی در«شیلی فیلمز» در متن مبارزه، چه‌گونه در سایر بخش‌های رسانه‌های ارتباط جمعی آن زمان تأثیر داشت؟**

• وقایعی که در این سازمان اتفاق افتاد شباهت زیادی دارد با آن‌چه در تلویزیون، روزنامه‌ها و ایستگاه‌های رادیوئی اتفاق افتاد. تفاوت فقط اینجا بود که ایستگاه‌های رادیو در دست مالکان خصوصی بود. اگر شما یك ایستگاه رادیوئی در اختیار داشته باشید می‌توانید آن نظرگاه ایدئولوژیکی را که نمایانگر این ایستگاه به‌خصوص است کنترل کنید. اگر این ایستگاه را حزب به‌خصوصی کنترل کند، باید پیرو همان خط به‌خصوص حزبی باشد و هیچ گونه درگیری داخلی وجود ندارد. همین نکته دربارهٔ مطبوعات هم صادق است. نشریات مختلف بیانگر آرا و نظرگاه‌های گوناگون منافع افرادی است که بر آن‌ها نظارت دارند. مبارزه در مدار تلویزیونی نیز مبارزهٔ بسیار شدیدی بود چون همهٔ خطوط سیاسی می‌بایست در یك کانال منحصر به‌فرد در کنار هم قرار بگیرند. ولی لااقل تصویر جبههٔ مخالف در این رسانهٔ جمعی آشکارتر بود. در کشور شیلی هیچ گونه فیلمساز دست راستی وجود نداشت. کارکنانی که بخشی از «شیلی‌فیلمز» را تشکیل می‌دادند همگی دست چپی بودند ولی بیش از نیمی از تلویزیون در دست تکنیسین‌ها و کارگردان‌هائی بود که به‌احزاب راست‌گرا یا دمکرات مسیحی‌ها تعلق داشتند. کانال هفت دولتی بود که می‌بایست میان همهٔ نیروهای سیاسی موجود، مشتمل بر گروه‌های دست راستی مشترك باشد. امّا کانال ۹ کاملاً در دست افراد گروه‌های چپی بود. قانون [شیلی] تصریح داشت که هر ایستگاه تلویزیونی باید زمان معینی را در اختیار حزب ملی و یا حزب دمکرات مسیحی و جز آن بگذارد و به‌همین ترتیب وقت معین را در اختیار هر بخش جداگانه حزب ائتلافی چپ قرار دهد. کانال ۹ تنها کانالی بود که هدفش طبقهٔ کارگر بود. گرچه وسائل با ارزش و مفید فنی در اختیار نداشت و به‌همین دلیل آنتن آن بسیار ضعیف بود و فقط در پایتخت قابل استفاده بود نه در شهرستان‌ها. به‌طور کلی دست راستی‌ها دائماً در مبارزات ایدئولوژیکی پیروز می‌شدند زیرا تسهیلات بیش‌تری در اختیار داشتند، منجمله هفتاد درصد ایستگاه‌های رادیو و هشتاد درصد مطبوعات را. در نتیجه همواره به‌زیان ما بود. هیچ گونه راهی برای غلبه به‌این مشکل وجود نداشت و این به‌خاطر وضع ناجوری بود که درگیر آن بودیم. ولی مسأله به‌خاطر این واقعیت که ما دست چپی‌ها همیشه به‌حداقل دو

یا سه استراتژی رقابت‌آمیز تقسیم می‌شدیم، تشدید می‌شد. مثلاً یك گروه احساس می‌کرد که تلویزیون باید آرام و محتاطانه و به‌صورت عینی فعالیت کند زیرا اکثریت آن‌هائی که در منزل‌شان تلویزیون دارند افراد خرده بورژوائی هستند که طبیعتاً حامی دمکرات مسیحی‌ها هستند. بنابراین با یکدیگر بگومگوهائی داشتند که اگر بتوان به‌قصد به‌حرکت در آوردن مردم نوعی مبارزه و جنبش را برنامه‌ریزی کرد، در آن صورت با این گروه از جمعیت کشور به‌مخالفت برخاسته‌ایم. سپس آن‌ها غوغا به‌راه انداخته اعتراض خواهند کرد که دولت سعی داشته که مردم را با زیرکی خاصی وادار به‌انجام کاری کند و معهذا درگیری دیگری برای ما ایجاد شده است.

گروه دیگر عقیده داشت که در کار برنامه‌ریزی محتاط یا آرام بودن اهمیتی ندارد زیرا همواره هدف آماج اتهام‌های طبقهٔ خرده بورژوا هستیم و چون همواره این قضیه به‌زیان ما بوده است بهتر است از هرگونه امتیاز چشم‌پوشی کرده در عوض کلیهٔ نیروهای خود را در راه ایجاد نوعی برنامه‌ریزی مبارزه‌جویانه به‌نیّت به‌حرکت در آوردن کارگران و روستائیان در جهت تهاجمی به‌کار گیریم. رسانه‌ها مستقل یا منزوی نبوده بلکه بخشی از مبارزهٔ سیاسی محسوب می‌شدند. دو قطب متضاد، یعنی نیروی ملی و استراتژی جبههٔ ضد فاشیستی، بین خودشان به‌مبارزه پرداخته دائماً بحث می‌کردند تا بالاخره روز کودتا فرا رسید. گرچه این واقعیتی است که منافع امپریالیستی، بازتاب‌های بین‌المللی و بورژوای ملی در کودتا مسئولیتی مشترك دارند، ولی شکست به‌واسطهٔ فقدان رهبری سیاسی متحد در میان نیروهای چپ و حرکت نوسانی دائم بین دو استراتژی مخالف و بحث‌های ایدئولوژیکی دربارهٔ مسائلی بود که باید انجام گیرد.

*** آیا کلیه فعالیت‌های شما با کودتای یازدهم سپتامبر ۱۹۷۳ متوقف شد؟**

• ما در واقع پس از کودتا نیز تا آنجا که فیلم خام داشتیم به‌کار فیلمسازی ادامه دادیم ولی بیش‌تر از گوشهٔ امن اطاق‌های نشیمن خود و از صفحه تلویزیون بود. مثلاً هیچ کس در دنیا از ما انتظار نداشت که از نخستین اعلامیهٔ حکومت نظامی در نخستین شب کودتا از تلویزیون فیلمبرداری کنیم. فیلم‌های دیگری نیز داشتیم مانند مراسم سوگند خوردن رهبران نظامی کودتا، بمباران کاخ «آلنده» از نظرگاه ارتش و غیره. درحال حاضر به‌نظر باور کردنی نمی‌رسد که آن‌ها چنین چیزهائی را از طریق تلویزیون نشان داده باشند این

مسأله نشانهٔ نادرستی قضاوت آن‌ها و جهل آن‌ها از سرشت وسائل ارتباط جمعی است.

* **آیا کودتا اعضای گروه سازندهٔ فیلم را در خطری حتمی قرار داد؟ چند نفر ازشما کشور را ترک گفتید؟**

• پس از کودتا، همهٔ اعضای گروه سازندهٔ فیلم به‌استثنای یك نمونه وخیم و بسیار سخت شیلی را ترك گفتند. ما در نظر داشتیم که منظماً به‌طور متناوب، بدون تقاضای پناهندگی از هر یك از سفارتخانه‌ها از این طریق از کشور خارج شویم، چون می‌دانستیم که افراد بسیاری مهم‌تر از ما نیز هستند، به‌نحوی خود را استتار کرده بودیم که هیچ کس نتواند بفهمد فیلمساز هستیم و به‌این ترتیب اجازه خروج ازکشور را داشته باشیم. چنان که گفتم ما طی یك نظم و ترتیب از پیش سازمان یافته شیلی راترك کردیم، دستیار کارگردان نخستین کسی بود که از شیلی بیرون آمد. او اسپانیائی بود که همچون سایر افراد خارجی به‌خاطر بیگانه‌ترسی دولت نظامی در معرض خطر بزرگی قرار داشت. دومین نفر من بودم و پس از من تهیه‌کننده و بعد صدابردار به‌ما پیوستند. قرار بر این شده بود که فیلمبردار ما یورگ مولر آخرین نفر باشد. او می‌خواست که در کارهای تبلیغاتی کاری به‌عنوان یك تکنیسین داشته باشد ولی در ماه نوامبر سال ۱۹۷۴ که بیش از یك سال ازکودتا می‌گذشت‌او و دوستش «کارمن بوئینو» دستگیر و زندانی شدند. این حرکت رژیم یك حرکت کاملاً نامنتظره بود. هیچ گونه دلیلی علیه آن‌ها وجود نداشت و تاکنون نیزاتهامی به‌آن‌ها زده نشده است. می‌توان گفت که آن دو نفر اساساً ناپدید شده‌اند. خانوادهٔ آن‌ها با همهٔ تلاش‌هائی که کردند هرگز نتیجه نگرفتند. دولت‌های سوئد و آلمان رسماً آزادی «مولر» را تقاضا کرده‌اند ولی دولت ژنرال پینوشه همچنان حتی دستگیرشدن آن‌ها را هم تکذیب می‌کند. یقین ما در مورد «کارمن بوئینو» این است که در حقیقت رژیم نظامی او را کشته است ولی از مولر هیچ خبری در دست نیست. اقدامات اساسی برای آزادی او همچنان ادامه دارد وهمین‌طور ادامه خواهد یافت تا رژیم«پینوشه» در این باره توضیحی بدهد.(۱) من درست کمی پس از کودتا دستگیر شدم و مدت دو هفته در استادیوم ملی سانتیاگو زندانی بودم. یکی از همسایگانم مرا لو داده بود. آن‌ها منزل مرا پنج بار گشتند و به‌این نتیجه رسیدند که حرفهٔ من معلمی و تکنیسین ارتباطات است. چیز دیگری دستگیرشان نشد. هرگز نفهمیدند که یك فیلمسازم، در مدت بازداشتم، سایر اعضای گروه دور هم گرد آمده و خود را

برای هرگونه اتفاقی در آینده آماده کرده بودند، [می‌پنداشتند] که به‌عنوان یك گروه دستگیرشان می‌کنند. گمان می‌کردند که با دستگیر شدن من کار همه‌شان ساخته است. به‌هر حال با نقشه‌های زیرکانه‌ئی فیلم را قطعه قطعه از کشور خارج کردند و بعدها در کوبا ۶ ماه کشید تا آن‌ها را به‌یکدیگر متصل کردیم. از پنج نفر اعضای گروه چهارنفرشان تا مدتی پس از کودتا در زندان ماندند. منزل «فردریکو التون»، مدیر تهیه فیلم، را گشته دوبار زیر و رو کردند. او را در زندان دانشکدهٔ افسری بازداشت کردند. زمانی که «برناردو منز» صداپردار، قسمت‌های زیادی از فیلم را در اختیار داشت. آن‌ها ساختمانی که او در آن زندگی می‌کرد از بالا تا پائین گشتند، ولی آپارتمان او تصادفاً مصون ماند. این خود یك تصادف محض و بازتابی از اوضاع نابسامان و استبدادی سراسری بود که در آن زمان تمام شیلی را فرا گرفته بود. دوران استبدادی فشار و اختناق تقریباً ۶ ماه طول کشید. مدتی بعد همهٔ سازمان‌های پلیسی و امنیتی تمرکز یافته تحت لوای «دینا» (سازمان اطلاعات و امنیت شیلی) گرد آمدند و با افزایش فشار و اختناق، خارج شدن از کشور از گذشته بسیار سخت‌تر شد.

*** آیا اعضای گروه خارج از کوبا هم در کنار هم بودند؟**

• گرچه بیش‌تر ما اساساً راهی کشورهای متفاوت اروپائی شده بودیم ولی مجدداً در **هاوانا** دور هم جمع شدیم. در مدت تدوین قسمت اول و دوم فیلم همهٔ ما، به‌جز «یورگ مولر»، در کنار هم بودیم. دستیار من گرچه دیگر در کوبا نیست ولی هنوز با ما در تماس است. تهیه‌کنندهٔ فیلم که در حال حاضر مسئول پخش جهانی فیلم است. در پاریس زندگی می‌کند، صدابردار فیلم با **کارلوس سائورا**(۲) **در اسپانیا همکاری دارد ولی تماس خود را همچنان با ما**



حفظ کرده است. «پدروچاسکل» تدوینگر فیلم و «مارتا هارنـکر» که جزو مشاوران بود در کوبا هستند.

*** آیا قبل از آن که به‌کوبا بیائید هیچ تلاش کردید که برای پایان دادن به‌فیلم از کشورهای اروپائی کمك مالی بگیرید؟**

● بله. ما از «کریس مارکر» که به‌هر حال در جریان ساختن فیلم بود تقاضای کمك مالی کردیم. «کریس» با **سیمـون سینیـوره، ایومونتـان و فردریك دوزیف** و دیگران صحبت کرد. ولی من به‌تدریج به‌این نکته پی بردم که این فیلم کار عظیمی است، و یك فیلم نیست بلکه چندین فیلم است. دیگر آن که برای این‌که تدوین فیلم با آرامش کامل صورت گیرد، نیاز به‌امنیت و آسودگی خاطر است. نمی‌بایست فیلم را درجریان برنامهٔ فیلمسازی رایـج انداخت، به‌این معنی که مثلاً سه ماه برای تدوین، سه ماه برای صدابرداری و غیره وقت صرف کرد، که به‌این طریق ناممکن بود و بنابراین به‌«کریس» گفتم که ما واقعاً به‌خیلی پول نیاز داریم، زیرا باید زندگی اعضای گروه و خانوادهٔ آن‌ها را تأمین کنیم. حتی باید با آدم‌های تازه‌ئی قرارداد ببندیم تا کارها به‌سرانجامی برسد. از نظر ما زمان چندان مهم نبود چون ده سال دیگر هم این فیلم اهمیت خود را از دست نمی‌دهد. «کریس» این استدلال مرا درك کرد. مدت‌ها ملاقات‌ها و مذاکرات ما با افراد گوناگون بی‌نتیجه ماند. بعد زمانی فرا رسید که ما با **آلفردو گوئه وارا و سول یلین**(۳) ازسازمان سینمائی کوبا ملاقات کردیم. آن‌ها به‌ما گفتند که مایلند از ما دعوت کنند که به‌هاوانا آمده فیلم را تمام کنیم و به‌این ترتیب همهٔ کارها مرتـب شد. طی دوران فیلمبرداری از طریق مکاتبه از راهنمائی‌های مفید «کریس مارکر» استفاده کردیم. «کریس مارکر» یکی از سالم‌ترین فیلمسازان فرانسوی است که از نظر دانش سیاسی و ایدئولوژیکی با ما همفکری داشت. از واقعیتگرائی سیاسی **خولیو گارسیا اسپینوزا**، با توجه به‌فیلمی که ساخته بود و مطلب او به‌نام «برای یك سینمای ناقص» بسیار بهره بردیم. وقتی به‌کوبا رسیدیم هنوز هم گیج و مات بودیم و از یکدیگر می‌پرسیدیم که این قضیه چگونه اتفاق افتاد؟ و این «خولیو» به‌ما کمك کرد تا خود را تئوری‌وار به‌آن‌چه در شیلی رخ داده بود همساز کرده با آرامش کافی کار کنیم.

*** آیا از استقبال جهانی که از فیلم «نبرد شیلی» کردند، تعجب کردید؟**

● بله. چون فکر می‌کردم که فیلم سنگین و مشکلی است و با تماشاگر هیچ گونه رابطه‌ئی برقرار نمی‌کند. فیلمی بود خشك و ظاهـراً سرد، ولـی

علی‌رغم همهٔ این‌ها فیلم را به‌جشنواره‌های سینمائی اروپا خواستند که این استقبال برای یك فیلم مستند بیسابقه بود. در بعضی از کشورهای اروپائی که موزانه‌های سیاسی ویژه‌ئی با آن‌چه در شیلی می‌گذشت، مانند، فرانسه و ایتالیا یا اسپانیا و حتی پرتقال، موجود بود، نمایش فیلم تأثیر فراوانی داشت. به‌طور کلی فیلم‌های مختلف براساس محتوائی که ارائه می‌دهند بازتاب‌های متفاوتی دارند. یك فیلم براساس سطح به‌خصوص آگاهی طبقاتی موجود پذیرفته می‌شود یا نمی‌شود. مثلاً در اسپانیا واکنش به‌این فیلم و هر کادر آن به‌قدری شدید بود که اگر به‌آنجا می‌رفتید آن واکنش را تقریباً به‌عنوان نوعی از خود بیگانه‌سازی می‌دیدید. وقتی که دیدم پنج هزار تماشاگر با احترامی باورنکردنی و تقریباً مذهبی به‌تماشای فیلم نشسته‌اند، همان احساسی به‌من دست داد که هنگام دیدن فیلمی از **سانتیاگو آلوارز**[۲] در شیلی داشتم، می‌دانید اصلاً خوبی و بدی فیلم مطرح نبود این مهم بود که ما در دورهٔ بسیار سختی از مبارزات طبقاتی زندگی می‌کردیم که ما را وادار می‌کرد به‌آن چه سخت بر پرده سینما در جریان بود پاسخ دهیم.

*** واکنش مردم در فرانسه به‌این فیلم چه‌گونه بود؟**

● در فرانسه فیلم بیش‌تر در سطح تودهٔ مردم به‌نمایش در آمد، ولی روشنفکران که معمولاً جزو بینندگان این گونه فیلم‌ها هستند بسیار بی‌علاقه‌اند. آن‌ها عادت دارند که آن چه فیلم می‌بینند مورد انتقاد قرار داده آن را در بوته تجزیه و تحلیل روشنفکرانهٔ سختی قرار می‌دهند. ولی بسیاری از منتقدان دست چپی فرانسوی پس از دیدن قسمت دوم فیلم سخت به‌تعجب افتادند. مثلاً **مارسل مارتن** پنج بار این فیلم را دید. چیزی به‌من نگفت ولی وقتی از سینما بیرون می‌آمد به‌من لبخند زد. **لوئی مارکورل** چهار بار فیلم را دید. آن‌ها فهمیدند که این اثر فیلمی به‌مفهوم سنتی نیست زیرا هیچ گونه ساخت داستانی، نقطه اوج و نتیجه‌گیری ندارد و از تراکم اطلاعات برخوردار است که در کم‌تر اثر مستندی دیده شده است. ولی سایر منتقدان که عادت داشتند نوعی نقدنویسی آسان و فرمولی انجام دهند کاملاً فلج شده بودند. به‌طور کلی نظرات‌شان در مورد فیلم ناقص بود. این قضیه تا حدی به‌نومیدی نیروهای انقلابی فرانسه بستگی دارد. حیات بیش‌تر گروه‌های دست چپی از میان رفته، مرام ضد شوروی آن‌ها، نداشتن نمونه‌های انقلابی، و شکست آن‌ها در همکاری نکردن واقعی با جوانان در یك جنبش مبارز، خود موجب بیعلاقگی روزافزون مردم شده است. روشی که مردم در فرانسه در مورد درك

فیلم داشتند از روش برخورد و درك مردم ایتالیا متفاوت است. زیرا در ایتالیا مردم به‌احزاب خود، جریان‌های سیاسی و امکان پیروزی نزدیك‌ترند. در پرتقال پس از تغییر رژیم دیدیم که پخش‌کنندگان فیلم به‌خاطر منافع خود تغییر جهت داده رفتار خوبی با ما نداشتند. بنابراین تمایلی به‌معامله، با آن‌ها نداشتیم. علاوه بر کشورهای اسکاندیناوی و سایر نقاط اروپا، کشورهائی چون اتیوپی نیز به‌فیلم اظهار کردند. ولی می‌دانید در آن کشور فقط جهت یك نوع تماشاگر به‌نمایش گذارده خواهد شد آن هم ارتشی‌ها هستند. این نمونهٔ دیگری است از این که چه‌گونه این فیلم در کشورهای متفاوت با نیازهای متفاوت و براساس ارتباطات سیاسی ویژه‌ئی پذیرفته می‌شود. زیرا در ارتش اتیوپی همان دو جَنبگی‌هائی دیده می‌شود که در نیروهای مسلح شیلی وجود داشت. و آن این است که یا باید جزو گروه توطئه‌گران بود و یا به‌مبارزه ملی پیوست. بنابراین فیلم ما برای آن‌ها روشن می‌کند که چه‌گونه نیروهای مسلح شیلی رهبری شده و آن چنان نقش بیشرمانه علیه ملت خود داشته‌اند. در بعضی کشورها تماشاگران‌فیلم فقط دانشجویان بودند. در سایر کشورها مانند ایتالیا و اسپانیا بیش‌تر طبقهٔ کارگرند. در سوئد این فیلم در تلویزیون ملی نمایش داده شد، بنابراین مردم آن را به‌تنهائی در منازل خود دیدند. ممکن است بپرسید که آیا این نوعی تخلف از پیام فیلم محسوب می‌شود یا نه. چون مردم آن را مانند هر برنامهٔ تلویزیونی دیگری دیدند و ممکن بود پس از آن یك شوِ تلویزیونی سرگرم‌کنندهٔ خالص به‌نمایش در آید امّا در واقع مهم نبود. هرگاه در سال آینده، یا در سال ۳۰۰۰، دانش عمومی مردم سوئد به‌مرحله‌ئی برسد که چیزهائی چون طبقات کارگر، بورژوا و اولیگارشی در آنجا مطرح شود، آن همکاری‌های بین‌المللی به‌وجود می‌آید و در آن حال کشور سوئد نیز به‌صورت یك نیروی تحت فرمان امپریالیست در می‌آید. اگر همهٔ این‌ها در آنجا پیدا شود، مهم نیست که چند قرن طول بکشد، آن وقت است که فیلم «نبرد شیلی» جزو نخستین فیلم‌هائی خواهد بود که بر پرده سینماها به‌نمایش در خواهد آمد.

* تأثیر کلی فیلم را چه‌گونه ارزیابی می‌کنید؟

• فیلم «نبرد شیلی» از آن دسته فیلم‌هائی نیست که انگیزهٔ نخستین آن تلاش برای همبستگی بین‌المللی بوده یا فیلمی تحریك‌آمیز نیست که ارزش آن به‌مجموعه رویدادهای تاریخی وابسته باشد. اصلاً جنبه احساساتی نداشته مخالفت دسته جمعی از سوی دست راستی‌ها و توافق داخلی بین

چپ گرایان را آشکار می‌کرد. ضمناً موقعیت امر را نیز در هاله‌ئی از رمز و راز نمی‌پوشاند. فیلم همه چیز را آنچنان که بود نشان می‌داد. از این مفهوم تصور می‌شود که با خوشبینی به‌مسائل می‌پردازد زیرا آن‌چه واقعاً اتفاق افتاده نشان می‌دهد و ضمناً حاکی از آن است که مردم از آن چه‌ها آموخته و چه درس‌هائی گرفته‌اند تا به‌مبارزه ادامه دهند. «نبرد شیلی» شخصیت‌های تاریخی خاصی مانند «سالوادور آلنده» را در هاله‌ئی از رمز و راز نپوشاندند و در تشخیص آن چه ارائه می‌دهد غفلت نمی‌ورزد.

*** ارتباط دولت آلنده با جریان انقلابی در شیلی و سایر نقاط امریکای لاتین را چه‌گونه برآورد می‌کنید؟**

• از نظر من دولت اتحاد مردمی آلنده موجب تشدید جریان‌های انقلابی آمریکای لاتین شد. امپریالیسم آمریکا برای حفظ منافع خود در این کشورها از کلیه نیروهای خود در شیلی استفاده کرد تا تا دولت «آلنده» را نابود کند. آن‌ها خوب می‌دانستند که در غیر این صورت همین قضیه در آرژانتین، اروگوئه، بولیوی یا هر جای دیگری اتفاق خواهد افتاد. این جنبشی بود که می‌بایست به‌هر وسیله متوقف شود. به‌همین دلیل بود که ما را کوبیدند و له کردند، لااقل موقتاً که این طور بود، زیرا در آن زمان به‌خصوص ما پیشتاز سراسر قارهٔ آمریکا بودیم.

*** فیلم «نبرد شیلی» را چه‌گونه با سایر فیلم‌های دربارهٔ شیلی و نیز با سایر آثار مستند تاریخی مقایسه می‌کنید؟**

• «نبرد شیلی» فیلمی نیست که کار گروهی روزنامه‌نگار یا گزارشگر باشد که به‌شیلی رفته و فیلم ساخته و از کشور خارج شده‌اند. هر یك از ما تعهد شخصی به‌این کار داشتیم. سعی کردیم واقعیت را از طریق گفت‌وگو با اقشار متفاوت فیلمبرداری کنیم، مثلاً ببینیم فلان وزیر چه می‌گوید، حرف‌های کارگران چیست، پاسخ آن وزیر چیست؟ باز ببینیم کارگران چه می‌گویند؟ آن زن که در کنار کارخانه زندگی می‌کند چه می‌گوید و غیره. ما می‌خواستیم که خط داستان متشکل ازگفت‌وگوهائی متفاوت و مخالف باشد. به‌نظر من فیلم «**قلب‌ها و مغزها**»[۵]، نمونهٔ خوبی از این گونه تکنیك است، زیرا از استفادهٔ صدا برروی گفتار فیلم خودداری کرده است. فیلم «نبرد شیلی» فیلمی نیست که همچون نقشهٔ راه‌های گوناگون طرح‌ریزی شده باشد، فقط کافی است که آن را از اول تا به‌آخر دنبال کنید و آن گاه خواهید دید که در شیلی چه اتفاق افتاده است. این همان فرمولی است که مثلاً در مورد فیلم

مارپیچ» (فرانسه: ۱۹۷۶) به‌کار گرفته شده است. اگر اشتباه نکنم، این فیلم که اثر بزرگی است، بهترین فیلمی است که دربارهٔ نفوذ امپریالیسم در شیلی دیده‌ایم، ولی روشی که در این فیلم به‌کار گرفته شده درست خلاف روش ما در کار فیلم «نبرد شیلی» است. فیلم ما دیالکتیکی است زیرا به‌همین طریق ساخته شده است، در حالی که فیلم مارپیچ براساس فیلم‌های آرشیوی ساخته شده است. توضیح آن که این گونه فیلم‌ها لزوماً باید شاخص معینی داشته باشند، یعنی نشانه‌ئی که به‌تماشاگر بفهماند که باید واقعیت را به‌این یا آن طریق خاص تعبیر کند. این هم برداشت معتبری است ولی ما روش دیگر را که همان روش فیلم «نبرد شیلی» باشد مؤثرتر می‌دانیم زیرا تلاش ما این بود که واقعیت را در همان لحظهٔ وقوع ضبط کنیم نه بعداً. امّا دربارهٔ فیلم ما، لازم است که تماشاگر درسطحی بالاتری قضاوت کند و از تماشاگر می‌خواهد که از آن‌چه می‌بیند خود نتیجه‌گیری کند. آن‌چه ما در شیلی تجربه کردیم پیش‌بینی بزرگی از وقایعی بود که بعداً اتفاق افتاد. قسمت سوم فیلم که تاکنون تکمیل نشده چندین پرسوناژ برجسته دارد که به‌آن‌ها تکیه می‌کند. تقریباً به‌مفهوم سنتی از آن‌ها قهرمان‌هائی ساخته است. از موسیقی نیز استفاده بیش‌تری شده. به‌مسائلی چون زندگی روزمرهٔ مردم مناسبات دگرگون شدهٔ میان مردان و زنان، تجربه‌های جدید در رهائی مردم از چنگال سانسور پرداخته است. مردم شیلی در آن دو سه سال پیشرفت‌های جالب توجهی داشتند، زن‌ها درگیر بسیاری از جریان‌های سیاسی بوده‌اند و غالباً حتی در مقام رهبری در طبقه کارگر و به‌همان نسبت هم در میان جوامع بورژوا فعالیت می‌کردند.

*** آیا در مدت ساختن این فیلم دگرگونی شخصی خاصی در شما ایجاد شده؟ ممکن است آن را تفسیر کنید؟**

• فیلم «نبرد شیلی» به‌نحوی غیرقابل مقایسه‌ئی، تجربه‌ئی است برای همهٔ کسانی که به‌نحوی در ساختن آن دست داشته‌اند، نه فقط به‌خاطر بُعد تاریخی یا ارزش‌های سینمائی آن یا به‌خاطر این واقعیت که ما می‌خواستیم آن را از آشوب و نابودی پس از کودتا نجات دهیم، بلکه به‌این دلیل که فیلم «نبرد شیلی» تجربه‌ئی خاطره‌انگیز و تاریخی در زندگانی هر یك از ما به‌شمار می‌رفت. خواست ما این نیست که در مدت تبعید بلافاصله فیلم دیگری را دربارهٔ آن‌چه درونمایه کارمان می‌دانیم، توجه به‌این که در کجا هستیم، یعنی فاشیسم، امپریالیسم و مردم آمریکای لاتین، (بدون این که فکر کنیم در کجا

هستیم) بسازیم. ما هیچ اجباری نداریم که در مفهوم فنی کلمه «حرفه‌ئی» باشیم، یعنی که منظماً فیلم بسازیم. هر فیلمی را فقط وقتی باید ساخت که از نظر سیاسی لازم باشد. بنابراین لازم نیست که سعی کنیم سابقه‌ئی به‌عنوان فیلمساز برای خودمان دست و پا کنیم، بلکه ترجیح می‌دهیم که برای جنبش مقاومت، در هر سطحی که مفید باشد، کار کنیم. فیلم «نبرد شیلی» این موضوع را نشان می‌دهد. در سراسر تجربه زنده‌ئی که از فیلم داشتیم فهمیدیم که زندگی طی یك جریان انقلابی چه مفهومی دارد. مبارزهٔ ایدئولوژیکی چیست، فاشیسم به‌چه شباهت دارد، طغیان علیه کارگرها ازسوی طبقهٔ متوسطِ به‌خشم آمده چه‌گونه مفهومی دارد و امپریالیسم چه‌گونه می‌تواند به‌طور نامرئی فعالیت کند، زیرا در شیلی، مانند ویتنام، جت‌های فانتوم را نمی‌بینید که روی سر مردم بیگناه بمب ناپالم می‌ریزند، آن‌چه شاهد آن هستیم واکنش امپریالیسم در نظرگاه‌های طبقه متوسط است.

کارگردان : پاتریشیوگازمن
مدیر تهیه : فردریکوالتون
تدوینگر : پدروچاسکل
مدیر فیلمبردار : یورگ مولر
دستیار کارگردان : خوزه پینو
صدابردار : برناردومنز
مشاوران : خولیو گارسیااسپینوزا ـ مارتاهارنکر

تهیه شده در سالهای ۱۹۷۳ الی ۱۹۷۶ توسط گروه سینمائی جهان سوم (ETA) با همکاری سازمان سینمائی کوبا (ICAIC) و کیریس مارکر.

جوائز و جشنواره‌ها

۱ـ برنده جایزه بزرگ در جشنواره بین‌المللی فیلم در گرونوبل ۱۹۷۵ و ۱۹۷۶
۲ـ برنده جایزه انجمن منتقدین سینمای فرانسه
۳ـ نمایش داده شده در شب کارگردانها در جشنواره سینمائی کان ۱۹۷۶
« « « ـ جشنواره سینمائی برلن
« « « ـ جشنواره سینمائی مسکو
« « « ـ جشنواره سینمائی پیزارو
۴ـ برنده جایزه بزرگ جشنواره بین‌المللی سینمائی بنالمادنا ۱۹۷۶
۵ـ برنده جایزه بزرگ هیئت داوران بین‌المللی در جشنواره سینمائی لیپزیگ ۱۹۷۶

۱. نگاه کنید به‌مطلب «شکنجه و کشتار فیلمسازان در آمریکای لاتین» در شمارهٔ ۱۷ کتاب جمعه.

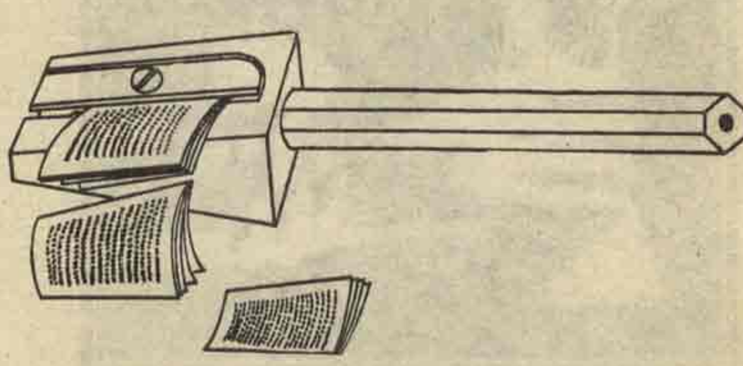
۲. **کارلوس سائورا**، یکی از فیلمسازان بزرگ و اندیشمند اسپانیائی است که آخرین اثرش به‌نام Raise Ravens برندهٔ جایزهٔ ویژهٔ هیأت داوران **جشنواره سینمائی کان** در سال **۱۹۷۶** شد.

۳. **آلفردو گوته‌وارا**، یکی از سینماگران **سازمان سینمائی کوبا** از زمان پیدایش این مؤسسه در سال **۱۹۶۹** است. او اخیراً به‌عنوان معاون فرهنگی انجام وظیفه می‌کند. «سول یلین» رئیس توسعه و روابط بین‌المللی و نیروی عظیم رهبری درهمین سازمان بود. او در فوریه سال **۱۹۷۷** بر اثر حملهٔ قلبی در گذشت.

۴. **سانتیاگو آلوارز**، کارگردان مجموعهٔ فیلم‌های «اخبار هفتگی آمریکای لاتین» از **سازمان سینمائی کوبا** است که به‌خاطر ساختن فیلم‌های مستند تجربیش شهرت بین‌المللی فراوانی کسب کرده است. در میان فیلم‌های مشهوری که او ساخته می‌توان ازاین فیلم‌ها یاد کرد: **«حالا» (۱۹۶۳)**، دربارهٔ تبعیضات نژادی آمریکا و **«هفتاد و نُه بهار هوشی‌مین»(۱۹۶۹)** که ستایشی شاعرانه از رهبر ویتنام است.

۵. فیلم **«قلب‌ها و مغزها»** به‌کارگردانی «پیتر دیویس» از آثار جدیدی است که دربارهٔ ویتنام ساخته‌اند. این فیلم مستند رنگی در یك بررسی دقیق و شتابزده وضعیت تاریخی ویتنام را نشان می‌دهد. این فیلم تاکنون دوبار در تلویزیون جمهوری اسلامی به‌نمایش در آمده است.

۶. فیلم **«مارپیچ»** را «والری مایو» دستیار «کریس مارکر» در تدوین فیلم «نبرد ده میلیونی») و «آرمان ماتلار» و «میشل ماتلار» ساخته‌اند. دو نفر اخیر در بررسی امپریالیسم فرهنگی و رسانه‌های گروهی در جهان سوم نظریه‌پردازان معروف محسوب می‌شوند. این دو نفر قبل از آن که در اثر کودتا مجبور به‌ترك شیلی شوند بیش از ده سال در این کشور زندگی کرده و به‌مطالعات با ارزش خود ادامه داده‌اند. «کریس مارکر» نیز در ساختن فیلم «مارپیچ» با آن‌ها همکاری داشته است.



کنترل کـارخانه‌ها توسط کارگران شیلی در حکومت خلقی آلنده



اندرو زیمبالیست و جیمز پتراس

مقدمه

ایدئولوژی سرمایه‌داری افسانه‌های بسیاری برای توجیه حاکمیت گروهی اندك بر اکثریت عظیم ساخته و پرداخته است. یکی از مهم‌ترین این افسانه‌ها حاکی از آن است که صنعتی شدن، مستلزم هماهنگی و بهره‌برداری از تکنولوژی‌های فزاینده و پیچیده‌ئی است که به‌نوبه خود ضرورت تقسیم کار برمبنای سلسله‌مراتب را ایجاب می‌کند. مطابق این نظریه افراد با استعدادتر جامعه، تحصیلات عالی‌تری کرده مآلاً مقامات بالائی این سلسله‌مراتب را اشغال می‌کنند، حال آن که توده عظیم مردمی که ظاهراً فاقد استعدادهای «فطری» می‌باشند به‌انجام کارهای بسیار ساده، کسل‌کننده و پیش‌پا افتاده می‌پردازند. این نوع تقسیم کار برای تمام جامعه‌های صنعتی، عقلائی، ضروری و ذاتی فرض می‌شود. با این همه در برخی از اقتصادهای سوسیالیستی و تجربیات پراکنده موجود در چند اقتصاد سرمایه‌داری، دلایل و اسناد چندی وجود دارد که صحت این فرض را مخدوش می‌کند. تحقیقاتی که به‌تازگی برمبنای مدارك استخراج شده از بررسی کنترل کارگران در کارخانه‌های اجتماعی شده شیلی طی سال‌های ۱۹۷۰ الی ۱۹۷۳ به‌عمل آمده حاکی از آن است که سازمان‌دهی برمبنای سلسله‌مراتب و کنترل توسط نخبگان، تنها شیوهٔ سازمان‌دهی کارخانه‌ها نیست. برعکس، تجربه شیلی در خلال سال‌های ریاست جمهوری آلنده نشان می‌دهد که کارگران، نه تنها عامل تقویت‌کنندهٔ سیاسی در زمینهٔ اجتماعی کردن تولیداند بلکه به‌هنگام حصول شرایط مناسب می‌توانند سازمان تولید را دست‌کم به‌خوبی و در بعضی موارد بسیار مؤثرتر از مواقعی اداره کنند که بر تولید نظام سرمایه‌داری سنتی مبتنی بر اطاعت از مافوق حاکم است.

مضمون سیاسی عام و سابقهٔ کنترل توسط کارگران

سیستم کنترل توسط کارگران که در این دوره پا به‌عرصه وجود گذاشت نه به‌صورت یك حادثه تاریخی شکل گرفت و نه در قالب تجربه‌ئی که به‌فرض به‌هزینهٔ یك بنیاد متعلق به‌یك سرمایه‌دار و یا به‌هدایت استادان دانشگاه به‌دست می‌آید. رشد و توسعه خودگردانی کارگران، عمدتاً محصول تاریخی طبقهٔ کارگر شیلی و در نتیجهٔ صدها مبارزهٔ روزانه آنان، در سراسر مملکت، از آریکا گرفته تا ماگالانز به‌دست آمده است. تجربه کار پرولتاریای شیلی هر روز، از طریق نوشته‌ها یا اتحادیه‌های صنفی و یا دهان به‌دهان توسط افراد خانواده به‌اعضای جدید و قدیمی طبقه کارگر انتقال پیدا می‌کرد. رشته‌های

محکم هم‌بستگی طبقاتی نخست میان کارگران معادن مس، ذغال سنگ، آهن و صنایع استخراج نیترات توسعه یافت و آن گاه دامنهٔ خود را به‌کارخانه‌ها و سپس به‌میان کارگران کشاورزی گسترش داد. در حالی که اکثر مبارزات اتحادیه‌های صنفی پیرامون مسائل مربوط به‌دست‌مزد و شرایط کار دور می‌زد، گروه زیادی از کارگران ده‌ها سال بود که در جهت به‌وجود آوردن تغییرات بنیادی در اقتصاد و جامعه، فعالانه مبارزه می‌کردند. حتی در طول مدتی که توسط طبقهٔ سرمایه‌دار و رهبران سیاسی آن اعتصاب و سازمان یافتن کارگران محدود شده بود، فعالیت اتحادیه‌های صنفی از حمایت فعال از احزاب سوسیالیست و کمونیست آن کشور به‌هیچ وجه فروگذار نمی‌کرد. مبارزهٔ طبقه کارگر علیه استثمار، دراین هنگام، به‌رشد احزاب توده‌ئی طبقه کارگر کمك کرده، این امر به‌نوبهٔ خود دامنهٔ هم‌بستگی کارگران را با بخش‌های جدیدی از تولید گسترش می‌داد و مبارزات بی‌واسطهٔ آنان را برای بهبود وضع اقتصادی خود، به‌مطرح کردن مجموعهٔ وسیع‌تر خواسته‌هائی رهنمون می‌شد که طالب از میان برداشتن طبقات بود. این سنت مبارزه و تشکل، پس ازنزدیك به‌یك قرن فعالیت سیاسی، به‌پدید آمدن طبقه کارگر نسبتاً سیاسی شده‌ئی انجامید که سوسیالیستی چون سالوادور آلنده را به‌ریاست جمهوری انتخاب کرد. کارگران، طی دوره ریاست جمهوری آلنده، از طریق سازمان سیاسی خود موفق شدند که در امر تولید، مهارت‌های فنی خود را تا سطح کنترل اجتماعی مدیریت، افزایش دهند. در این زمان اندیشهٔ ایجاد نیروی کارگر ـ که جزء لاینفك سازمان، ایدئولوژی و مبارزه این طبقه است ـ تحقق یافته و توسط سیاست‌های اجتماعی ـ اقتصادی حکومت آلنده تأکید شد.

سالوادور آلنده در چهارم نوامبر ۱۹۷۰ رئیس جمهور شیلی شد و در ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ با کودتائی که مورد حمایت آمریکا بود سرنگون شد. طی ۳۴ ماه ریاست جمهوری آلنده، اقتصاد شیلی دستخوش دگرگونی‌های بنیادی عمیقی شد. این دگرگونی‌ها عبارت بود از: الغاء مالکیت کلیه املاك بزرگ (لاتیفوندیا)؛ ملی کردن صنایع مس، آهن، ذغال‌سنگ و صنایع اصلی؛ افزایش قابل ملاحظه عرضهٔ خدمات اجتماعی (بهداشت و ایجاد تسهیلات آموزشی) به‌طبقه کارگر؛ و تجدید توزیع درآمدها به‌نحوی قابل توجه. بسیاری از این دگرگونی‌ها از بالا، به‌ابتکار دولت ائتلافی آلنده، و بسیاری دیگر، در نتیجهٔ بسیج و عمل خود طبقه کارگر صورت گرفت. در زمینه مصادره مؤسسات سرمایه‌داری ابتکار عمل دولت آلنده به‌ملّی شدن منابع طبیعی شیلی و حدود

۶۰ شرکت بزرگ انجامید، در حالی که طبقه کارگر از طریق اقدام مستقل خود از نوامبر ۱۹۷۰ تا سپتامبر ۱۹۷۳ تعداد ۳۰۰ شرکت را مصادره کرد. این شرکت‌ها رویهم‌رفته بخشی را به‌وجود آورد که به‌نام «بخش اجتماعی» اقتصاد خوانده می‌شود.

● بنیاد کنترل کارگران

در شرکت‌های «بخش اجتماعی» بسیاری از مشاغل مدیریت که نقشی در مالکیت و استثمار سرمایه‌داری داشتند حذف شد و شکل جدیدی از اداره کنترل توسط کارگران به‌وجود آمد. سیستم جدید به‌شکل زیر بود: هیئت عالی اداری شرکت یعنی شورای اداری، عموماً متشکل از پنج تا نُه نماینده منتخب کارگر و یك تا چهار نمایندهٔ انتصابی از سوی دولت بود. بسیاری از نمایندگان انتصابی دولت به‌سبب بروز اختلاف در داخل کارخانه‌ها و یا شکایات کارگران وادار به‌کناره‌گیری شدند. فقط در تعداد کمی از ۳۵۰ شرکت «بخش اجتماعی» تعداد نمایندگان دولت از تعداد نمایندگان کارگران بیش‌تر بود. شورای اداری، هفته‌ئی یك بار تشکیل جلسه می‌داد و تصدی کلیه مسائل مربوط به‌تولید، سرمایه‌گذاری، روابط کار و فروش شرکت و اموری از این گونه را به‌عهده داشت.

در سطح کارگاه، کمیته‌های تولید قرار داشت که توسط کارگران انتخاب می‌شدند. کمیته‌های تولید هر دو هفته یك بار تشکیل جلسه می‌داد و به‌بحث پیرامون کلیه مسائل مربوط به‌سازمان تولید، روابط میان کارگران، انضباط کار و مانند آن می‌پرداخت. بین کمیته‌های تولید و شورای اداری، کمیته هماهنگی قرار داشت که متشکل از نمایندگان کمیته‌های تولید، شورای اداری و اتحادیه بود. کمیته هم‌آهنگی مبادله پیشنهادات و جریان اطلاعات از بالا به‌پائین و از پائین به‌بالا را تسهیل می‌کرد. مجمع عمومی و مجمع حوزه‌ئی، ماهی یك بار تشکیل جلسه می‌داد تا کلیه کارگران بتوانند به‌بررسی و کنترل فعالیت‌های نمایندگان خود بپردازند.

در شیلی هر شرکت به‌مقتضای تاریخ گذشته خود، دست‌کم دارای دو اتحادیه بود؛ یکی از این دو به‌کارگران یقه سفید؛ و دیگری به‌کارگران یقه آبی اختصاص داشت. در زمان ریاست جمهوری آلنده گرایش به‌سمت ادغام این دو اتحادیه بود ولی در کلیه موارد، اتحادیه ادغام شده برای حمایت از منافع طبقه کارگر به‌حیات خود ادامه داد. برای تضمین این که اتحادیه‌ها نقش

مستقل خود را انجام دهند، رهبران اتحادیه اجازه نداشتند به‌عنوان نمایندهٔ کارگر، در بنیاد جدید مدیریت شرکت کنند.

روش و ارزیابی

در دوران زمامداری آلنده روزنامه‌های ایالات متحدهٔ آمریکا مرتباً مقاله‌هائی انتشار می‌دادند مبنی بر این که شرکت‌ها اجتماعی شده شیلی رو به‌اضمحلال می‌روند. این گونه ادعاها کاملاً بی‌اساس بود. به رغم تحریم اقتصادی (از لحاظ اعتبار و لوازم یدکی) ایالات متحده، تولید شرکت‌های اجتماعی شده شیلی، طی سال‌های ۱۹۷۱ و ۱۹۷۲ بیش از ۲۰ درصد افزایش یافت. علاوه بر آن، این شرکت‌ها خدمات جدید بسیاری را به‌کارگران خود عرضه داشتند که عبارت بود از: تعاونی‌های مصرفی؛ ناهارخانه‌های جدیدی که در محل کارخانه غذای رایگان می‌داد؛ مراکز مهدکودك؛ درمانگاه‌ها؛ کتابخانه‌ها؛ آموزش دروس فنی؛ زمین‌های جدید برای بازی فوتبال؛ سالن‌های اجتماعات جدید برای تئاتر و اجرای موسیقی و بسیاری خدمات دیگر. طبیعتاً تمام مؤسسات اجتماعی شده وضعی یکسان نداشتند. (دنبالهٔ این بحث را به‌تشریح جزئیاتی اختصاص می‌دهیم که روشنگر رابطه میان میزان مشارکت کارگران و عملکرد شرکت است و نیز به‌شرح عواملی می‌پردازیم که در میزان مشارکت کارگر مؤثر بوده است.)

تحقیقاتی که در بالا آمد، در شش ماه آخر حکومت آلنده، توسط دو اقتصاددان به‌نام‌های یوآن گیرمواسپینوزا و اندی زیمبالیست* انجام گرفته است. این تحقیقات در ۳۵ شرکت «بخش اجتماعی» از شرکت‌های موجود در شیلی، که به‌طور تصادفی انتخاب شده صورت گرفته است. در هر یك از این شرکت‌ها برای تعیین میزان مشارکت کارگر و تأثیر وی در روند تصمیم‌گیری، با کارگران و نمایندگان کارگران گفت‌وگو به‌عمل آمده است. سپس از لحاظ درجهٔ مشارکت کارگران، شرکت‌های یادشده به‌هشت دسته تفکیك گردید. دربارهٔ هر شرکت اطلاعات مربوط به‌تکنولوژی، الگوهای رأی‌دهی سیاسی، فعالیت اتحادیه مربوط و ایدئولوژی آن، تحصیلات، سازمان اداری، غیبت از کار، سرمایه‌گذاری، بازدهی و مانند آن جمع‌آوری شد. با

---

* نتایج تحقیقات مزبور در تز دکترای ا. زیمبالیست تحت عنوان «مشارکت کارگر در مدیریت صنایع اجتماعی شده: مطالعات تجربی تجربه شیلی در زمان آلنده»، دانشگاه هاروارد، ۱۹۷۴ و در کتاب زیر چاپ زیمبالیست و اسپینوزا با ذکر جزئیات فنی بسیار تشریح شده است.

استفاده از تکنیك آماری «تحلیل گرایش چندگانه»[1] معلوم شد کدام عامل با میزان مشارکت بیش‌تر کارگر مربوط بوده و این که درجات مختلف مشارکت کارگر چگونه در عملیات اقتصادی تأثیر می‌گذارد.

یکی از مهم‌ترین یافته‌های این تحقیقات آن بود که در شرکت‌هائی که کارگران در تصمیم‌گیری درسطح کارگاه (کمیته تولید و مجامع حوزه‌ئی) شرکت فعال ندارند، منحنی مشارکت کارگر در سطح فوقانی، یعنی شورای داوری، گرایش نزولی دارد. این مطلب توضیح‌دهندهٔ ناکامی آلمان غربی در تجربهٔ تصمیم‌گیری مشترك است. زیرا صرف انتخاب نمایندگان کارگران جهت شرکت در هیئت مدیره، لزوماً تضمین‌کننده تأثیر کارگر در امر تصمیم‌گیری نیست. برای رسیدن به‌این هدف، بایستی کارگران بر تصمیماتی کنترل داشته باشند که بر روی تجربهٔ کار روزانه آنان در محیط کارگاه تأثیر می‌گذارد.

عوامل مؤثر در میزان مشارکت

بیش‌تر مدافعان نظام سرمایه‌داری می‌پندارند که تکنولوژی جدید پیچیده‌تر از آن است که کسی در سطح پائین‌تر از مدیریت متوسط، بتواند از آن سردربیاورد. تحقیقات اسپینوزا ـ زیمبالیست درجات مختلفی از پیچیدگی تکنولوژیك را در نظر گرفته نشان می‌دهد که تکنولوژی‌های پیچیده مانع عمده‌ئی در زمینهٔ مشارکت مؤثر کارگر نیست. به‌بیان دیگر کارگران شرکت‌هائی که از تکنولوژی‌های ابتدائی یا کارآمد[2] استفاده می‌کردند میزان مشارکت‌شان لزوماً پائین‌تر از میزان مشارکت کارگرانی نبود که در شرکت‌های با تولید انبوه و پیوسته کار کرده و یا از تکنولوژی سرمایه بر[3] استفاده می‌کنند. به‌طور کلی کارگر ـ بخش تولید ـ صرف‌نظر از درجهٔ پیچیدگی تکنولوژی مورد استفاده‌اش ـ به‌سبب تماس دائم باماشین‌آلات ـ قادر به‌ارائه پیشنهادات مفیدی در زمینه چگونگی افزایش بازدهی بود. شکی نیست که بعضی مسائل از ظرفیت درك بیواسطه کارگر قسمت تولید خارج است. در این گونه موارد، کارگران می‌توانند با متخصصین مربوط مشورت کنند یا در کلاس‌های تربیت فنی شرکت نمایند. لازم به‌یادآوری است که مدیران سنتی یك مؤسسه سرمایه‌داری، مهندس صنعتی نبوده و آن‌ها نیز

1. Multiple regression analtsis
2. Laliour sntensive
3. Capital sntensive

نیازمند مشاوره با متخصصین می‌باشند. تفاوت در اینجاست که در شرکت‌های «بخش اجتماعی» شیلی، متخصصین فنی به‌جای آن که به‌خدمت سرمایه‌داران درآیند برای کارگران کار می‌کردند. نظریه‌پردازان و طراحان مؤسسات بزرگ معتقدند که تنها کسانی قادر به‌شرکت در مدیریت می‌باشند که تحصیلات عالی داشته باشند. این اعتقاد نیز با نتایج تحقیقات یاد شده در بالا مغایرت دارد. چه این تحقیقات نشان نمی‌دهد که در مرحله بالاتر از سواد خواندن و نوشتن، افزونی نیروی کار با تحصیلات بالاتر از سواد خواندن و نوشتن سبب گرایش به‌ازدیاد میزان مشارکت بیش‌تر کارگران باشد. بایستی توجه داشت که کارگران، نفس عمل مشارکت را شکلی از آموزش دانسته و هرچه میزان مشارکت آنان در امر تصمیم‌گیری افزایش می‌یافت به‌همان نسبت تمایل بیش‌تری به‌درخواست و ثبت‌نام در کلاس‌های آموزش عمومی و کارآموزی از خود نشان می‌دادند.

این تحقیقات نشان داد که حجم فعالیت تجاری و سازمان دیوان‌سالاری شرکت نیز ارتباطی به‌درجه مشارکت کارگر ندارد. جالب آن که کلیه عواملی که با میزان مشارکت کارگر کاملاً مربوط بودند، ماهیتی سیاسی داشتند. شرکت‌هائی که در آن‌ها بالاترین درصد کارگران به‌کاندیداهای حزب دموکرات مسیحی (حزب بورژوالیبرال مخالف آلنده) یا حزب کمونیست (موافق با آلنده ولی هم مشی حزب کمونیست شوروی) رأی می‌دادند از میزان مشارکت کم‌تری برخوردار بودند، یعنی این احزاب، هر دو تأثیر منفی بر کنترل کارگران داشتند. چرا؟ اصولاً اعضای حزب دموکرات مسیحی به‌خاطر آن که نمایندهٔ منافع بورژوازی هستند به‌اعطای قدرت بیش‌تر به‌کارگران علاقه‌ئی ندارند و حزب کمونیست یاد شده نیز علاقمند به‌حفظ کنترل فائقه دیوان‌سالارانه خود بر کارگران هم در سطح کارخانه و هم در سطح مملکت بود زیرا درك آن حزب از «سوسیالیسم» چیزی بیش از این نبود. در حالی که حزب سوسیالیست، ماپو(MAPU)، میر، چپ مسیحی و سایر احزاب کوچکتر بر کنترل غیرمتمرکز کارگران تأثیر مثبت داشتند.

فعالان این احزاب با برنامه سیاسی‌ئی که در آن احراز قدرت کارگران اهمیت فراوان داشت، از طریق کمیته‌های جمعی موجود در کارخانه‌ها، نقشی اساسی در تحقق افکار آرمانی خود ایفا می‌کردند. بدیهی است که دست‌یابی به‌موفقیت، در این زمینه به‌سهم خود، موقعیت این احزاب را در نزدکارگران مستحکم می‌کرد.

تحقیقات مزبور این نکته را نیز آشکار نمود که کارخانه‌هائی که کارگران‌شان پیش از اجتماعی‌شدن به‌میزان بیش‌تری بسیج شده بودند و در جریان پیوستن کارخانه به«بخش اجتماعی» دخالت فعال‌تری داشتند، دارای بالاترین میزان مشارکت کارگر بودند. کارخانه‌هائی که به‌استناد تصویب‌نامه دولت یا با دخالت بسیار ناچیز کارگر اجتماعی شده بودند پس از اجتماعی شدن از درجات مشارکت کم‌تری برخوردار شدند.

مبارزه طبقاتی و بسیج کارگران در آن‌ها یك احساس کفایت و لیاقت به‌وجود آورد که به‌نوبهٔ خود بر تشکیلات کارخانه‌ها پس از ملی شدن تأثیر گذاشت. مبارزهٔ متشکل کارگران به‌مصاف بنای کهنه و فرسوده قدرت رفته جایگزین آن گردید. تجربیات کارگران در بحث‌ها و مناظره‌های مطرح شده در مجامع عمومی که به‌ملی شدن کارخانه‌ها انجامید، شالوده بعدی سازمان کارخانه را ریخت. طی سال‌های حکومت آلنده، در غیاب اختناق دولتی سازمان‌دهی، امر تصرف کارخانه‌ها و پیدایش کمیته‌های اداره کارخانه‌ها را تسهیل کرد. این امر به‌سهم خود موجب اتکای روزافزون حکومت آلنده به‌کمیته‌های کارخانه در جهت تقویت پایه‌های قدرت حکومت گردید. در حالی که ملی شدن کارخانه‌ها از طریق صدور تصویب‌نامه، به«دست‌نخورده» ماندن اسکلت قدرت موجود، توقف جریان گسترش بحث و مناظره و تمرکز توجه کارگران بر روی مسائل مربوط به‌تولید منجرشد و در نتیجه موجب شد که آنان خود را هم‌چنان کارگر مزدبگیری تصور کنند که در استخدام «اربابان جدید»، یعنی دولت درآمده‌اند.

از این تحقیقات معلوم شد که اتحادیه هم به‌عنوان عامل تعیین‌کننده نقش مهمی در میزان مشارکت کارگر دارد. کارخانه‌هائی که رهبران اتحادیه آن‌ها معتقدِ بودند که وظیفه اصلی مشارکت کارگر همانا افزایش تولید است (موضع حزب کمونیست) یا کاهش تضاد طبقاتی (خط حزب دموکرات مسیحی) مشارکت کارگر در آن‌ها کم‌تر بود. حال آن که کارخانه‌هائی که در آن‌ها رهبران اتحادیه مشارکت کارگر را به‌عنوان وسیلهٔ تجلی و رشد قدرت کارگران تلقی می‌کردند (خط احزاب سیاسی‌ئی که در قسمت چپ حزب کمونیست قرار داشتند «سوسیالیست، میر و غیره») میزان مشارکت کارگر بیش‌تر بود. به‌همین ترتیب کارخانه‌هائی که پیش از اجتماعی شدن، فعالیت‌های اعتصابی آن‌ها بیش‌تر از دیگران بود، پس از اجتماعی شدن از میزان مشارکت بیش‌تری برخوردار شدند.

اتحادیه‌های صنفی، به‌خلاف ادعای بسیاری از علمای اجتماعی، صرفاً یك‌تشکیلات محافظه‌کارانه نبوده که در جهت مهار کردن کارگران در چارچوب سرمایه‌داری طرح‌ریزی شده باشد. بعضی از اتحادیه‌های صنفی چنین نقشی را ایفا می‌کردند. ولی این مطلب دربارهٔ همه آن‌ها صادق نبود. مطابق آن چه تجربه شیلی به‌روشنی نشان داد اتحادیه‌های صنفی به‌عنوان یك سازمان طبقهٔ کارگر قادر است مبارزه را به‌یك رشته مسائل گسترده‌ای ربط دهد نه بر سازمان یك شرکت تأثیر عمیق بگذارد. مثلاً روابط اجتماعی تولید را دگرگون ساخته و مبنائی برای دگرگونی شرایط کار و تولید فراهم آورد. به‌این ترتیب، مهم‌ترین عوامل تعیین کننده مشارکت کارگر، عبارت بودند از تشکیلات سیاسی، بسیج و آگاهی طبقاتی طبقه کارگر در هر مؤسسه. کنترل کارخانه‌ها توسط کارگران که به‌عنوان مرحله‌ای موفقیت‌آمیز در روند رشد مبارزات طبقاتی، امکان‌پذیر بود، با سمت‌گیری حکومت آلنده به‌سوی طبقه کارگر، در نقاطی به‌رشد کامل رسید که در آن نقطه، مبارزه طبقاتی در اوج قدرت خود بود. این واقعیت نشان داد که دست‌یابی به‌نظام کنترل توسط کارگر، امری «اعطا» شدنی نیست و نخواهد بود. بلکه این کنترل باید به‌طور فعال توسط خود کارگران سازمان یابد. زمانی که کارگران کنترل وسائل تولید را در جائی به‌چنگ آورند که حکومت زیر کنترل طبقه سرمایه‌داری است، آنان به‌احتمال زیاد با دستگاه سرکوب‌گر دولت روبرو خواهند شد. در شیلی آلنده، دولت به‌پشتیبانی از بورژوازی بر نخواست و کارگران موفق به‌کنترل تولید در صدها کارخانه شدنـــد.

تأثیر کنترل کارگر بر عملکرد مؤسسه

تا اینجا ما درباره عواملی بحث کردیم که بیش از هر عامل دیگر منتهی به‌رشد مدیریت صنعت توسط کارگران می‌شود. لیکن ممکن است بسیاری از نظریه‌پردازان بورژوا بگویند: «بله درست است که کارگران مبارز بیش از هر چیز علاقه‌مند به‌دردست‌گرفتن کنترل‌اند ولـی آنـان قادر به‌اداره کارخانـه نیستند. آنان با طرح مسائل سیاسی پرجارو جنجال و اعمـال روش‌هـای دیکتاتوری، کارگران میانه رو را دلزده می‌کنند. کارگران مبارز، از سیاست بسیار زیاد، و از تکنیك بسیار کم می‌دانند. آن‌ها کارخانه را به‌نابسامانـی می‌کشانند. یا بدتر از آن بسیاری از این مبارزان تنها در صدد پیشبرد منافع

خود به‌زیان اکثریت کارگران و درنتیجه به‌زیان کشور عمل می‌کنند و به‌امکان‌های لازم برای سرمایه‌گزاری و رشد مؤسسه نخواهند پرداخت.» این گونه استدلال‌ها و بسیار استدلال‌های دیگر در شیلی وجود داشت و در آینده هم هرگاه کارگران، مدیریت صنعت را به‌چنگ آورند همواره شنیده خواهد شد. ولی اینگونه استدلال‌ها کاملاً دور از حقیقت‌اند. حقیقت، وجود تجربه شیلی به‌ما نشان داد که تأثیر عمومی کنترل کارگر به‌عملکرد اجتماعی و اقتصادی شرکت‌ها مثبت بود.

در سراسر «بخش اجتماعی»، تغییرات اجتماعی مهمی صورت گرفت که کارگران از آن‌ها بهره‌مند شدند. ثابت شد که دامنهٔ این تغییرات به‌طرزی مثبت با میزان مشارکت کارگر مرتبط بود. در نظر کارگران مصادره موسسات آن‌ها از دست مالکان خصوصی، نوعی رهائی طبقاتی به‌حساب می‌آمد که در آن دیگر از اخراج خودسرانه، پلیس کارفرمایان کارخانه، جاسوسی فعالیت اتحادیه و اعمال کوشش‌های مزورانه برای ایجاد تفرقه میان کارگران، خبری نبود.

تأثیر کنترل کارگران در بیشتر کارخانه‌ها عبارت بود از احساس آزادی‌های فردی بیش‌تر، جابه‌جا شدن سلسله مراتب سرمایه‌داری و کنترل‌های سلطه‌جویانه، استقرار کنترل کارگر، از بین رفتن شرایط ظالمانهٔ محیط کار و به‌وجود آمدن جوّ آرامش بخش‌تری برای کارکردن. استقرار کنترل کارگر به‌هیچ وجه منجر به‌اعمال دیکتاتوری اقلیت کارگر بر اکثریت کارگران نشد، بلکه برعکس، کارگران هر روز بیش‌تر به‌یکدیگر نزدیك شده و با نظام سرمایه‌داری سلطه‌جویانه قدیمی فاصله بیش‌تری می‌گرفتند.

در جائی که مشارکت کارگر بیش‌تر بود: (۱) گرایش بیش‌تر به‌تغییر خط تولید از اجناس تجملی به‌اجناس پر مصرف عمومی؛ (۲) گرایش بیش‌تر به‌برابر سازی دست مزدها، به‌طوری که در بسیاری مؤسسات بالاترین مقام اداری حقوقی معادل سه یا چهار برابر کم‌ترین میزان دست‌مزد مؤسسه دریافت می‌کرد؛ (۳) گرایش بیش‌تر به‌تقلیل تعداد طبقه‌بندی دستمزد (پیش از اجتماعی شدن بسیاری از مؤسسات دارای ۶۰ تا ۷۰ طبقه‌بندی دست مزد مختلف بودند، پس از اجتماعی شدن هیچ مؤسسه‌ای بیش ازهشت طبقه دستمزد نداشت)؛ (۴) گرایش بیش‌تر در فاصله گرفتن از پاداش‌های انفرادی و تمایل به‌پرداخت پاداش‌های جمعی؛ (۵) و بهبود بیش‌تر شرایط کار، وجود داشت. کنترل کارگران عدالت اجتماعی بیش‌تر درمیان آنان برقرار کرد که

این امر به‌نوبهٔ خود هم بستگی اجتماعی را افزایش داد. در کارخانه‌هائی که زیرکنترل کارگران بود تفاوت میان کارگران مبارز و غیر مبارز رو به‌کاهش نهاد. در کارخانه‌هایی که توسط کارگران کنترل می‌شد کارگران به‌واسطهٔ انتخابات و بحث آزاد ترغیب می‌شدند که نیروی‌شان را در برابر قبضه کردن قدرت توسط هر اقلیتی بسیج کنند. هرچه این تغییرات بیش‌تر صورت می‌گرفت به‌همان اندازه نیروی کار کارخانه‌ها انسجام و تجمع بیشتری می‌یافت و امر مشارکت کارگران توسعه بیش‌تر پیدا می‌کرد.

عملکرد اقتصادی شرکت‌های متعلق به «بخش اجتماعی» بطور کلی چشم‌گیر بود و این دست‌آوردها درجاهائی‌که مشارکت‌کارگر ابعاد وسیع‌تری داشت، بیش‌تر بود. افزایش مشارکت کارگرموجب کاهش غیبت وی گردید. حتی در شرایطی که کارگران، در تهدید اخراج یا جریمه شدن قرار نداشتند، غیبت آنان به‌خاطر بیش‌تر شدن احساس مسئولیت آنان در قبال یکدیگر و در قبال تمامی ملت، به‌درجاتی کمتر از قبل کاهش یافت.

با وجود آن که اعتصابات مجاز شناخته شده بود و حتی به‌دلیل آن که خطر دخالت پلیس عملاً از بین فته بود، اعتصابات آسان‌تر از قبل سازمان‌می‌یافت ولی درروزهای از دست رفته کار (در مقایسه با میزان مربوط به‌پیش از اجتماعی شدن کارخانه‌ها در ۳۵ شرکت مورد مطالعه)، ٪۸۷ کاهش یافت. و اعتصابات در جاهائی که مشارکت کارگربیش‌تر بود حتی از این رقم هم کاهش بیش‌تر نشان می‌داد. دلیل این امر به‌نظر ما احساس نزدیکی و تعلق خاطر بیش‌تر بودکه کارگر نسبت به‌روند تولیدی‌ئی نشان می‌داد، که خود قادر به‌کنترل آن بود.

در شرکت‌هایی که مشارکت کارگر در آن‌ها از همه بیش‌تر بود، درصد محصولاتی که معیوب بود یا به‌سرقت می‌رفت کاهش بسیار یافت. هم چنین مشاهده شد که با بالا رفتن نسبت کارگرانی که به‌کاندیداهای دمکرات مسیحی رای می‌دهند، وقوع‌سرقت وتولید محصولات معیوب نیز بالا می‌رود. این نیز یکی دیگر از طرقی بود که مخالفان آلنده با توسل به‌آن سعی در شکست حکومت وی داشتند.

افزایش میزان مشارکت کارگر با افزایش میزان اختراع و ابتکار نیز همراه بود. زمانی که کارگران اجازه یافتند در زمینهٔ بهبود روند تولیدپیش‌نهادهائی ارائه دهند، خلاقیت نهفته در آنان و درك بهتری که از ماشین‌آلات داشتند نتایج مثبت زیادی‌به‌بار آورد. ماشین‌آلات جدید و روش‌های جدیدی

به‌وجود آمد، محصولات با کیفیت بهتری تولید گردید. لوازم یدکی‌ئی که شرکت‌های امریکایی از فروش‌شان به‌شیلی امتناع می‌کردند، اغلب در اثر ابتکاراتی که کارگران از خود نشان دادند در شیلی ساخته شد.

کاهش غیبت، اعتصاب، دزدی و افزایش ابتکار، نشانه‌های بسیار خوبی از تأثیر مثبت کنترل کارگر در عملیات شرکت‌های اجتماعی شده بود. برخلاف اعتقاد مدعیان سرمایه‌داری، کارگران ذاتاً تنبل و ناکار آمد نبوده و تنها به‌دلیل ترس از بیکاری یااخراج نبود که کار می‌کردند. هم چنین دزدی و فقدان روح ابتکار نیز بازتاب نادرستی از مناسبات اجتماعی تولید بود.

در جائی که کارگران متشکل و از لحاظ اجتماعی آگاه بوده و در سازمان و مدیریت کارخانه منافع حیاتی دارند، این به‌اصطلاح «صفات» نیروی کار به‌طرز فاحشی کاهش می‌یابد. اعتصاب نتیجه تقاضاهای «خودخواهانه» کارگران نبوده بلکه واکنشی است در مقابل بی‌عدالتی‌های اساسی و ماهیت استثمارگرانه سرمایه‌داری. در جائی که این بی‌عدالتی‌ها و مناسبات استثمارگرانه کاهش می‌یابد، اعتصاب نیز که زائیده آن‌هاست روبه‌نقصان می‌گذارد.

بسیاری ادعا می‌کنند به‌محض آن که کارگران کنترل تولید را به‌عهده بگیرند. تمایل به‌توزیع سود برای آنان شکل افزایش دستمزد پیدا کرده، آن را صرف سرمایه‌گذاری نمی‌کنند. در ۳۵ شرکت مورد مطالعه، سرمایه‌گذاری‌های جدید در ماشین‌آلات و تجهیزات به‌طور متوسط به‌رقم قابل ملاحظه ۱۵٪ ظرفیت موجود بالغ گردید و ثابت شد که نسبت سرمایه‌گذاری در جائی که مشارکت کارگر بیش‌تر بود، رقم‌بزرگ‌تری را نشان می‌داد. در جائی که سرمایه‌گذاری بیش‌تر موجب افزایش تولید و تجهیزات کارخانه تحت مدیریت کارگران شده و نفع آن عاید مالك خصوصی نمی‌شد، کارگران تمایل بیش‌تر به‌سرمایه‌گذاری و علاقه کم‌تر به‌مصرف نشان می‌دادند. بدیهی است، در نظام سرمایه‌داری که منافع کارگران در مقابل سود سرمایه‌دار قرار می‌گیرذ. کارگران به‌حق درصدد افزایش قدرت مصرفی خود برآیند. لیکن اشتباه بزرگی خواهد بود اگر تصور کنیم که کارگران در سازمان‌های تولید گوناگون، یکسان عمل کنند. درواقع دگرگونی ناشی از کنترل کارخانه توسط کارگران منجر به‌تغییر تمایلات آن‌ها در امر مصرف و سرمایه‌گذاری و موجب کاهش غیبت، اعتصاب و نیز افزایش ابتکار و سرمایه‌گذاری گردید.

علاوه بر آن افزایش استفاده از انگیزه‌های جمعی موجب همکاری بیش‌تر در امرتولید و در نتیجه کاهش تنگناها و بهبود مناسبات اجتماعی درمیان کارگران شد. کارگران باتصمیم‌گیری درمورد نوع محصول و چگونگی تولید، از کار خود احساس رضایت، هدف و مسئولیت بیش‌تر پیدا کردند. آنان با پی بردن به‌قابلیت‌های خود در درك و کنترل تولید، اغلب با یکدیگر جا عوض کرده وبه‌این‌ترتیب علاقه‌شان به‌کار افزایش یافت. همهٔ این عوامل توأماً موجب افزایش بازدهی شد. چنان که در ۲۹ شرکت از ۳۵ شرکت مورد مطالعه بازدهی افزایش یافت و در ۱۴ مورد بقیه افزایش آن بیش‌تر از ۶٪ در سال بود. در جاهائی که مشارکت کارگر رشد بیش‌تـــر داشت، صرفنظر از درجه پیچیدگی تکنولوژی، بازدهی ازرشد بیشتری برخوردار بود.

به‌این ترتیب نشان داده شد که تصـور ایـن که راندمـان و بازدهـی اقتصادی مستلزم وجود سلسله مراتب، انضباط تحمیلی و کنترل آقابالاسرانه است، تصوری بیهوده است. درحالی‌که استثمار در نظام سرمایه‌داری مبتنی بر اعمال این گونه روش‌هاست، تجربه شیلی نشان داد که مزایـای بازدهـی بیش‌تر، بدون اعمال این روش‌ها، قابل حصول است، به‌شرطی که کنترل کارگر جانشین تولید سرمایه‌داری گردد. به‌جای اعتقـاد به‌ایـن که کنتـرل مدیریت توسط یك اقلیت، جزء لاینفك صنعتی شدن است باید متذکر شد که این نوع کنترل، شکل خاصی از کنترل در شکل خاصی از تولید است. در شیلی، بدون سرمایه‌داران و مدیران‌شان و بدون برقراری انضباط تحمیل شده، خود کارگران در بسیاری موارد بیش‌تر از حد توانائی سرمایه‌داری شیلی موفق به‌سازماندهی و افزایش تولید شدند.

تجربه کوتاه مدت شیلی در زمینهٔ اعمـال کنتـرل توسط کارگران در دوران حکومت آلنده نشان داد که کارگران قادر به‌مدیریت مؤثر مؤسسات خود هستند، امّا دست‌آوردهای ناشی از کنترل کارگران، به‌افزایش بازدهی محدود نبوده، بلکه به‌تولید محصولات مرغوب‌تر، حذف تولیدات زائد اجناس تجملی، ارائه خدمات اجتماعی بهتر، آموزش بهتر، برقراری تعادل بین درآمدها و نقش‌های اجتماعی موجود در مؤسسه، ایجاد روحیه همکاری بیش‌تر و تأمین یك زندگی خلاق و رضایت‌بخش و شرکت فعالانه‌تر آنـان در امـر تولیـد انجامید. این نتایج موفقیت آمیز، کارگران شرکت‌های خصوصی شیلـی را برانگیخت، تا برای تصرف کارخانه‌ها و کنترل تولید آن‌ها بسیج شوند. این روند آن چنان تحرکی به‌وجود آورد که تنها با مصادره تمامی طبقه سرمایه‌دار

از حرکت بازمی‌ایستاد. پرواضح است که این دگرگونی خطر بزرگی برای سرمایه‌های ایالات متحده و اروپا در شیلی به‌وجود آورد. به‌همین سبب طبقه سرمایه‌دار در مواجهه با جنبش کارگران با زیرپا گذاشتن مقررات بازی پارلمانی، حکومت قانونی آلنده را واژگون ساخت. مطبوعات بورژوائی، هم در شیلی و هم در سراسر جهان تصویر کاذبی از نارضایتی کارگران و ورشکستگی اقتصادی ناشی از اعمال سیاست‌های سوسیالیستی ترسیم نمود. ولی این تبلیغات نتوانست کارگران شیلی را بفریبد زیرا آن‌ها خود به‌طور مستقیم ثمرات کوشش‌های خود را در زمینهٔ کنترل تولید تجربه کرده بودند. سرمایه‌داری شیلی وسرمایه‌گزاران خارجی وقتی از فریب دادن کارگران شیلی عاجز ماندند با توسل به‌زور و به‌طرزی خشونت‌بار با کمك آشکار سازمان سیا و دولت ایالات متحده در ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ حکومت قانونی آلنده را واژگون کردند.

دیکتاتوری پینوشه که به‌جای آلنده نشست ده‌ها هزار کارگر، اعضای اتحادیه‌ها و خانواده‌های آنان را به‌قتل رسانید. کارخانه‌های اجتماعی شده تقدیم صاحبان خصوصی آن‌ها شد. امروز، زندان، شکنجه و مرگ در انتظار مدافعین نظام کنترل کارخانه‌ها توسط کارگران است. کلیه اتحادیه‌ها تحت کنترل دیکتاتوری نظامی درآمده‌اند. شبکه پلیس مخفی درکلیه صنایع و دفاتر عمده، گسترده شده است. بی‌کاری به‌بیش از ۲۰٪ رسیده است و سطح زندگی کارگران در مقایسه با سال ۷۲ بیش از ۵۰٪ تنزل کرده است.

نتیجه

شکست جنبش کارگران شیلی و استقرار دیکتاتوری به‌جای آن نبایست به‌عنوان نشانه عقب‌نشینی به‌سبب اشکال سنتی استثمار سرمایه‌داری تعبیر شود. بلکه برعکس تجربه شیلی در زمینهٔ خودگردانی نشانهٔ امکاناتی است که در درون طبقه کارگر و اتحادیه‌های صنفی برای رسیدن به‌یك جامعه صنعتی بی‌طبقه جدید خالی از استثمار وجود دارد.

نتیجه نهائی این که کارگران برای به‌دست گرفتن موفقیت‌آمیز کارخانه‌های خود باید کنترل حکومت و نیروهای مسلح را نیز به‌دست آورند.

ترجمهٔ بابك اتحاد



ارتباط قنات حاج علیرضا با مأموریت دکتر میلیسپو

از حاج حسین آقا ملك روایت می‌کنند که در سال‌های بعد از جنگ دوم و ایام مرده باد و زنده بادِ بعد از شهریور ۱۳۲۰ یك روز ساکنان محلهٔ سرچشمه تهران به‌حاج آقا گفتند که مدت‌هاست قنات «حاج علیرضا» لاروبی نشده است و چون وقف است کسی مسئول آن نیست. بهتر است چند تنی جمع شویم وبرویم خدمت شهردار تهران، شاید به‌کمك آقایان بودجه‌ئی از شهرداری برای لاروبی قنات «حاج علیرضا» اختصاص داده شود.

روز بعد حاج آقا همراه چند تن از ریش سفیدان سرچشمه به راه افتادند. از قول حاج آقا گفته‌اند که:

«ما در سرچشمه ـ به‌هنگام حرکت ـ حدود بیست سی نفر بودیم، اما هر قدر که به‌طرف میدان توپخانه نزدیك‌تر می‌شدیم من پشت سرم می‌دیدم جمعیت بیش‌تر شده است، تا نزدیك میدان توپخانه دیدم جمعیت از حد عادی خارج شد. پیش خود می‌گفتم لابد ساکنین سرچشمه هستند و هر کدام خواسته‌اند بیایند که شهردار متوجه کثرت استفاده کنندگان از قنات بشود. امادر اول توپخانه پشت سر که نگاه کردم دیدم بیش‌تر جمعیت ایستاده و جوانی روی چهارپایه‌ئی بالا رفته و مثل این است که خیال سخنرانی دارد. تا من خواستم اظهاری بکنم دیدم فریاد جمعیت بلند شد که همه یك صدا می‌گفتند «مرگ بر میلیسپو» «مرده‌باد میلیسپو» «ما میلیسپو را نمی‌خواهیم.» ـ من روی سکوئی بلند شدم که بگویم «بابا ما کاری به‌کار میلیسپو نداریم ما می‌خواهیم برویم خدمت شهردار و تکلیف قنات حاجی علیرضا را تعیین کنیم». اما چند نفر فریاد زدند: «حاجی بیا پائین، بیا پائین، بیا پائین پیرمرد خرفت». و بدین طریق مخلص را به‌زور پائین کشیدند و قضیهٔ قنات حاج علیرضا تبدیل شد به‌تضاد سیاست روس و امریکا و

انگلیس و اختلاف مستشاران آمریکائی با ابتهاج. آن روز متینگی تشکیل شد که اهل سرچشمه و توپخانه نمونه آن را به‌یاد نداشتند.»

***

جمعه ۲۶ ذی‌قعده ۱۳۱۱ ـ امروز ختنه‌سوران عزیزالسلطان است. این پسر هفده الی هیجده سال دارد. از شدت مرحمتی که شاه نسبت به‌او داشتند تا به‌حال ختنه نشده و هر وقت هم پدر و مادرش عجز می‌کردند که پسر ما باید آخر مسلمان باشد و ختنه نکرده از ملت حنیف محسوب نیست، می‌فرمود: «امپراتور روس که ختنه نکرده مگر پادشاه مملکت روس نیست؟» تا در این اواخر عزیزالسلطان عریضه‌ئی به‌شاه نوشت که اگر من داماد شما هستم پس چرا دختر خودتان اخترالدوله را به‌من نمی‌دهید؟ قرار شد که در ماه ربیع‌الاول عروسی بکنند. صغراخانم مادر دختر پیغام داده بود که اگر می‌خواهی داماد من شوی اول باید ختنه بکنی. حب جاه و میل به‌دختر واداشت عزیزالسلطان را که تمکین به‌ختنه بکند.

مدتی مشاوره این بود که این عمل در کجا واقع شود. خانه صدراعظم را معین کردند. پسره تمکین نکرد. آخر قرار شد که در اندرون باغ سپهسالار که به‌عزیزیه موسوم و به‌او بخشیده شده، آنجا این کار را بکنند. مجلسی آراستند. تمام اطبا را از فرنگی و ایرانی خبر کردند. موزیکانچی و عملهٔ طرب لاتعد و لاتحصی، اما قبل از ورود حضرات خود پسره به‌دلاك حکم کرد که ختنه‌اش نمود. و یك کاغذی به‌دختر شاه ـ نامزدش ـ به‌این مضمون فی‌الفور نوشت: این همه جور از برای تو می‌کشم.

مژده این خبر را که به‌شاه دادند انگشتر تخمه مرواریدی که صد و پنجاه تومان می‌ارزید برای عزیزالسلطان فرستاده شد و سرداری تن پوشی هم به‌آغا عبدالله که حامل مژده بود دادند.

وقتی آقانجفی در اصفهان از ظل‌السلطان حاکم مقتدر آن ولایت مطلبی را خواست و چون انجام نشد از او گله کرد. ظل‌السلطان گفته بود «من این کار را برای تو نخواهم کرد اگر قانع نمی‌شوی می‌توانی به‌شاه، بابام بنویسی تا مرا از حکومت اصفهان معزول کند.» آقا نجفی در جواب گفته بود «چرا بنویسم به‌شاه بابات که ترا بردارد، می‌نویسم به‌امپراتور روس که شاه بابات را معزول کند».

***

پدرم حکایت می‌کرد:

«در زمان محمدشاه برای جنگ هرات سرباز جمع می‌کردند، در کُرّان نزدیك پاریز پیر مردی بود که برای سربازان دعای تیربند می‌داد و هر کس می‌خواست به‌سربازی برود یك شاهی می‌داد و دعای تیربند می‌گرفت. منتهی پیر دعانویس بعد از نوشتن دعا به‌سربازان می‌گفت: این دعا وقتی مؤثر است که شما در جنگ خودتان را پشت سنگر نگهدارید، داخل چاله‌ها و آب‌برها بخوابید، تپ‌تپو (خَم‌خَم) راه بروید و تا ممکن است خودتان را جلو تیر نبرید.

از کتاب تلاش آزادی نوشته باستانی پاریزی
به‌انتخاب غلامحسین میرزاصالح

شطرنج جوانان
پیکار اندیشه‌ها

نوشتهٔ ج.ان. واکر
ترجمهٔ جهانگیر افشاری



بازی شماره هفت:

سفید		سیاه	
1.	e2 — e4	1.	e7 — e5
2.	Cg1 — f3	2.	d7 — d6
3.	d2 — d4	3.	Cg8 — f6
4.	d4 x e5	4.	Cf6 x e4
5.	Ff1 — c4	5.	....

سفید تهدید کرده که با مانور زیر:

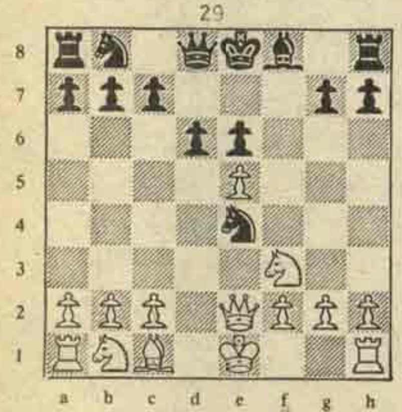
"6. Fc4 x f7 + کیش	6. Re8 x f7"
"7. Dd1 — d5 + کیش	7. ...."

پیاده‌ئی از حریف به‌غنیمت خواهد گرفت... اجازه بدهید ببینیم نبرد چگونه ادامه پیدا می‌کند:

5.	....	5.	Fc8 — e6
6.	Fc4 x e6	6.	f7 x e6
7.	Dd1 — e2	7.	....

سفید، مصمّم است به‌نبرد پیاده (b) برود... به‌طوری که خواهیم دید، سفید به‌هدف خود می‌رسد منتهی این موفقیت در ازاء انجام چهار حرکت و به‌وسیلهٔ دو مهره‌ئی که در حال حاضر عملاً فعالیت می‌کنند و درگیر ماجرا هستند، به‌دست می‌آید. شکل شماره بیست‌ونه...

29



7.	[illegible]	7.	d6 — d5
8.	De2 — b5 + کیش	8.	Cb8 — c6
9.	Cf3 — d4	9.	....

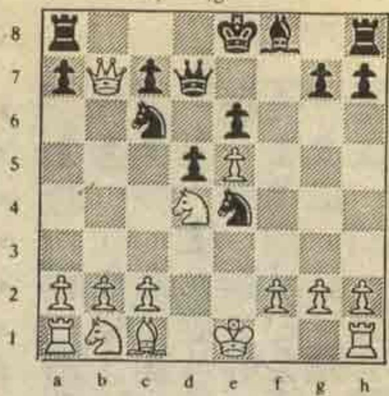
اگر سفید بلافاصله از وزیر e2 مدد می‌گرفت و پیاده سیاه b7 را از میدان خارج می‌کرد، در حقیقت با دست خود طناب دار را به‌گردن خویش می‌بست؛ زیرا سیاه بی‌آن که لحظه‌ئی تردیدکند به‌صورت زیر عکس‌العمل نشان می‌داد:

" 9. De2 x b7	9. Cc6 — b4"
" 10. Db7 — b5 + کیش	10. c7 — c6
" 11. Db5 — a4	11. Ce4 — c5"
" 12. Da4 x b4	12. Cc5 — d3 + دکیش

و بدین سان وزیر سفید از دست می‌رفت:

9.	....	9.	Dd8 — d7
10.	Db5 x b7	10.	....

۳۰



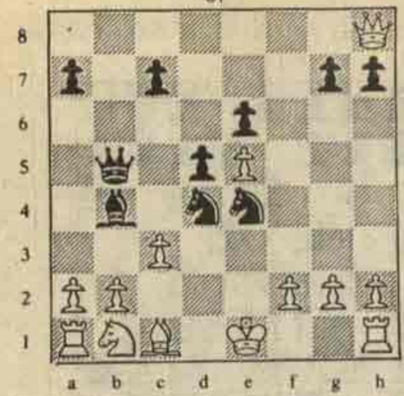
شکل شماره سی... سفید، به‌هدف خود رسید و پیاده سیاه (b) را از صحنه خارج کرد... در همین حال سیاه به‌آرامی و متانت مهره‌های خود را گسترش داده و آماده است حریف را به‌زانو در بیاورد:

سفید	سیاه
10.	10. Ff8 — b4!+ کیش
11. c2 — c3	11. Cc6 x d4!!
12. Db7 x a8 + کیش	12. ....

اگر سفید به‌جای حرکت فوق، فیل سیاه b4 را به‌وسیله پیاده c3 از فعالیت باز می‌داشت، وضعش پس از نشستن شاه سیاه در قلعه، از آنچه که فعلاً هست ناامیدکننده‌تر می‌شد:

سفید	سیاه
12.	12. Re8 — f7
13. Da8 x h8	13. Dh7 — b5!
14. تسلیم می‌شود	

31



شکل شمارهٔ سی و یك... سیاه، تهدید کرده وزیر را از خانه b5 به‌خانه e2 خواهد کشاند و رقیب را مات خواهد کرد... سفید در برابر این تهدید نمی‌تواند مقاومت کند و بناچار تسلیم می‌شود... سفید مبهوت است و نمی‌داند چه عاملی سبب شده به‌این روز بیفتد؛ ولی ما دلیل آن را می‌دانیم. درحرکت دهم، سفید پیاده‌ئی را که قبلاً قصد جانش را کرده بود با موفقیت از فعالیت باز داشت و خود، بعد از انجام سه حرکت در زیر توده‌ئی از مشکلات دفن گردید... این چنین پی‌آمدها در برابر حرکات بی‌رویه پیاده‌ها امری عادی است. توجه داشته باشید که یورش در این بازی آن چنان که باید سهمگین و ویرانگر نبود... بازی شماره هشت نمونه دیگری است که حمله به‌گونه‌ئی «متدیك» و نه «پُر تب و تاب» انجام می‌شود.

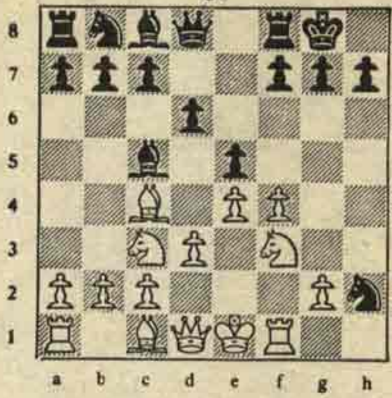
بازی شماره هشت:

سفید	سیاه
1. e2 — e4	1. e7 — e5
2. f2 — f4	2. Ff8 — c5
3. Cg1 — f3	3. d7 — d6
4. Ff1 — c4	4. Cg8 — f6
5. Cb1 — c3	5. 0 — 0 قلعه کوچك
6. d2 — d3	6. Cf6 — g4?

یك حرکت ضعیف! اسب سیاه، قبلاً به‌میدان آمده؛ مهره‌های جناح وزیر باید گسترش بیابند:

7. Th1 — f1   7. Cg4 x h2

32



شکل شماره سی و دو... سیاه، یك پیداه از حریف به‌غنیمت گرفته و امیدش این است که پس از حرکتِ:

" 8. Cf3 x h2   8. Dd8 — h4 +«کیش»

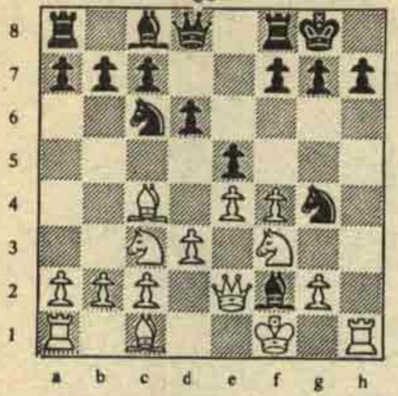
اسب از دست رفته را با یك یورش قوی جبران کند... سفید، ابداً به‌نقشه حریف توجه ندارد. و خیالات دیگری در سر می‌پرورد. او نه تنها در گسترش مهره‌ها از رقیب پیشی گرفته، بلکه در نظر دارد به‌دلیل عدم حضور پیاده h2، به‌حمله جانانه‌ئی در ستون (h) دست یازد:

8. Tf1 — h1   8. Ch2 — g4
9. Dd1 — e2   9. Fc5 — f2 + کیش
10. Re1 — f1   10. Cb8 — c6

سیاه، بالاخره با تأخیر چهار حرکت، به‌گسترش مهره‌های جناح وزیر پرداخت... در همین شرایط مهره‌های سفید در سنگرهای مناسب مستقر هستند و آماده‌اند حمله نهائی را آغاز کنند...

شکل شماره سی و سه:

33



11. f4 — f5 !   11. Ff2 — c5
12. Cf3 — g5   12. Cg4 — h6

اگر سیاه به‌عوض حرکت فوق، اسب g4 را در خانه f6 مستقر می‌کرد؛ سفید با انتخاب:

" 13. Cg5 x h7   13. Cf6 x h7"
" 14. De2 — h5   14. ...."

بازی را به‌سود خود به‌پایان می‌برد. ولی اکنون:

13. De2 — h5   13. Dd8 — e8

سفید، این آمادگی را پیدا کرده که ضربه نهائی را وارد نماید و در مواضع حریف رخنه کند:

14. Cg5 x h7!!   14. Rg8 x h7
15. Fc1 x h6   15. g7 — g6

اگر سیاه، فیل سفید h6 را به‌وسیله پیاده g7 از میان برمی‌داشت، باز هم در وضعش تغییری حاصل نمی‌شد و بزودی در برابر عکس‌العملِ:

" 16. Dh5 x h6 + کیش 16. Rh7 — g8"
" 17. Dh6 — h7   17. .... "

خاموش می‌شد:

16. Dh5 × g6!! 16. ....

سفید، راه بسیار خوبی برای پایان دادن به‌تقلای سیاه برگزیده:

16. .... 16. f7 × g6
17. Fh6 × f8 + مات

سیاه، از حول حلیم در دیگ افتاد او سزای آزمندی خود را دید و در «ستونی» مات شد که در همان ستون یك پیاده از حریف هوشیار به‌غنیمت گرفته بود. شکل شماره چهل... آنچه از بازی‌های شماره هفت و هشت می‌آموزیم این است: **گرفتن پیاده در آغاز مبارزه ممکن است از نظر کمّی برتری محسوب شود، ولی این برتری دیری نمی‌پاید و به‌علت انجام حرکات بی‌رویه خنثی می‌شود.**

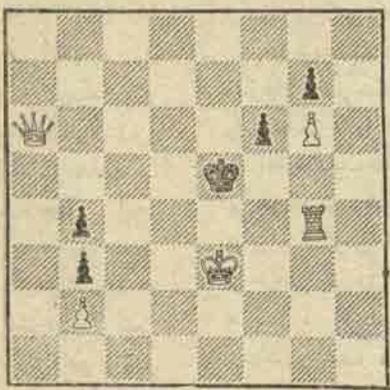
خلاصه آنچه گذشت

در شروع هر مبارزه، بیش‌ترین کوشش باید صرف **گسترش مهره‌ها** شود. مادامی که مهره‌ها را در خانه‌های مناسب قرار نداده‌اید، نه تنها قادر نیستید به‌حمله دست یازید، بلکه امکان «دفاعی» شما تقریباً به‌صفر می‌رسد. هدف، باید کسب برتری در گسترش مهره‌ها باشد تا بتوانید قبل از آمادگی حریف به‌او یورش ببرید... اگر حریف به‌طرزِ صحیحی با شما مقابله می‌کند و اجازه نمی‌دهد در گسترش مهره‌ها بر او پیشی بگیرید، باید بکوشید حریمی به‌وجود بیآورید تانتواند گام نخستین را به‌ضرر شما بردارد... در هشت مثالی که از نظرتان گذشت، پیروزی از آنِ حریفی بود که با رعایت اصول، مهره‌هایش را به‌سرعت گسترش داد و طرفِ مقابل را به‌دلیل گمراهی، قرین شکست کرد... در هیچ یك از بازی‌های قبل، نمی‌توان عیب و ایرادی در نحوه مبارزه بازیکنی که نبرد را به‌سود خود به‌پایان برده، پیدا کرد... در هر یك از مثال‌ها؛ برنده به‌گونه‌ئی چشمگیر رقیب را به‌خاطر سهل‌انگاری در گسترش مهره‌ها شکست داده... نمونه‌هائی را که بررسی کردید، مبیّن این واقعیت‌اند که در برابر گسترش ضعیف می‌توان قاطعانه بر حریف پیروز شد... ممکن است حریفان در انتخاب راه صحیح ناتوان باشند، بر شما فرض است که هرگز امکان پیدا کردن راه صحیح را به‌آن‌ها ندهید. بنابراین در شروع بازی:

- **هرگز کمر به‌قتل پیاده‌ها نبندید.**
- **هر مهره را بیش از یك بار حرکت ندهید.**
- **قبل از تکمیل شدن «گسترش» مهره‌ها، به‌حمله دست نیازید.**
- **با انجام حرکات بیهوده پیاده‌ها ، وقت تلف‌نکنید.**
- **با گسترش تهاجمی از نظر زمان جلو بیفتید.**

راستی تابه‌حال چند بار به‌هنگام مبارزه با افسوس از خود سؤال کرده‌اید: **«اگر می‌توانستم دو حرکت دیگر انجام بدهم....؟»**. حتماً خیلی! در شطرنج حرکت یعنی زمان... هر حرکتی که انجام می‌دهید، گامی است که به‌جلو یا به‌عقب برمی‌دارید و دیگر نمی‌توانید آن را تصحیح کنید و حرکت دیگری

جایگزینش نمائید. اگر قدمی به‌خطا بردارید، به‌حریف فرصت می‌دهید دو قدم بر شما پیشی بگیرد. حرکت «بیهوده»، یعنی تلف کردن «وقت»! یعنی این که در یك مسابقه دو و میدانی در کوران دویدن، برای بستن بند کفش خود، در جا لحظه‌ئی مکث کنید!



مسألهٔ شطرنج شماره ۷

سفید ۵ مهره	Pb2 — Re3 — Tg4 — Da6 — Pg6.
سیاه ۵ مهره	Pg7 — Pf7 — Re5 — Pb4 — Pb3.

سفید بازی را شروع و در سه حرکت سیاه را مات می‌کند

حل مسألهٔ شطرنج شماره ۷

سیاه در سه حرکت مات می‌شود

سفید	سیاه
1. T — g1!	1. R — f5
2. R — d4	2. R — f4
3. D — f1 ++ مات	

اگر

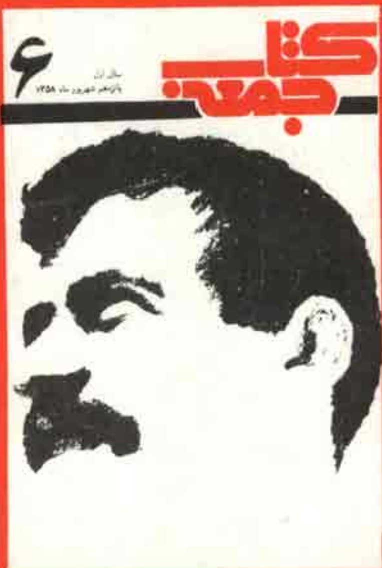
1.	1. P — f5
2. T — g5	2. R — d5
3. T x Pf5 ++ مات	

برای آگاهی دوستان شگفت زده‌ام:

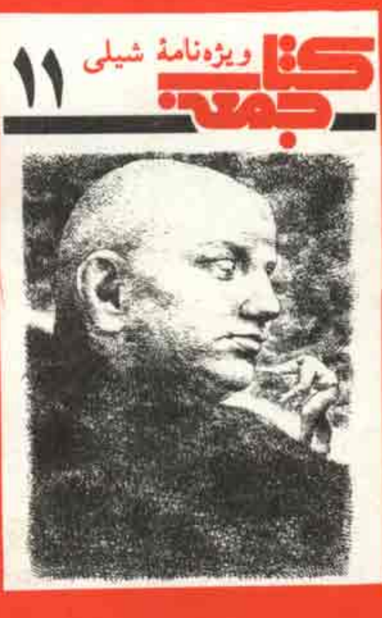
شعری ازنیمای بزرگ، با صدای من، که اخیراً در نواری تکثیر شده و مرا در برابر سیلی از پرسش‌ها قرار داده به‌کلّی بدون اطلاع من و مستقیماً از صفحهٔ شعرهای نیمایوشیج برداشته شده است. چه دلیلی محکم‌تر از نفرت آشکار من از خان نایب‌های چکمه پوش و سیاستچی‌های حرفه‌ئی؟ـ به‌خصوص که در اینجا ملغمه‌ئی از این هر دو، و این بار در کسوت «شاعر»!، به‌وساطت من کنار نیما نشانده شده است! ـ متأسفم

آنچه تاکنون از ویژه‌نامه‌ها منتشر شده:









انتشارات مازیار